





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [Ww.Romankade.com](http://Ww.Romankade.com)

کanal تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

با به صدا در اومدن، زنگ تفریح هیاهوی گفتگوی بچه ها بلند شد و هر کدوم با گفتن، خسته نباشین خانم کلاس رو ترک کردن.

حین جمع کردن لوازم از روی میز، پاسخ انرژی مثبت شون رو با لبخند جواب دادم

چادرم رو روی سرم تنظیم کردم، کیفم رو روی دوشم انداختم و با قدم های کوتاه، از کلاس خارج شدم.

راز ققنوس

پس از خداحافظی با همکارانم از میون پسر بچه های قد و نیم قد گذشتم و راهی خونه شدم.

امروز هم مثل روز های دیگه از پا افتادم، سر و کله زدن با پسر بچه های دبستانی کار بسیار دشوار و سخت بود.

همین موضوع باعث خستگی بیش از حد و اندازه‌ی من میشد.

اما من عاشق شغلم بودم و سعی میکردم هر روز پر انرژی تر از روز قبل تو محل کارم حاضر بشم.

رو به روی در ایستادم و مشغول پیدا کردن کلید دستیم داخل کیفم شدم، پس از یافتنش با یک چرخش در و باز کردم.

وارد راه پله‌ی اپارتمان دو طبقه‌ای مون شدم، پله هارو دوتا یکی کردم و به در واحد مون رسیدم.

بعد از وارد شدنم به منزل با صدای بلندی سلام کردم انتظار، برای گرفتن جوابی نشدم و هنگام رفتن به اتاق، چادرم رو از سرم کندم، کیفم رو روی تخت انداختم. بعد از تعویض لباس هام به اشپزخونه رفتم.

اندام مادرم پشت به من بود و مشغول پختن شام.

حین وارد شدنم به ارومی گفتم: \_سلام.

مامان بدون برگرداندن سرش با مهر بونی گفت:

\_سلام فریحا جان خسته نباشی مادر.

روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم و به ارومی گفتم:

\_مرسى مامان جان! گرسنمه شام چی داریم؟

راز ققنوس  
مامان با ذوق گفت:

\_ همون غذا که دوست داری، زرشک پلو.

سپس ظرف سالاد رو روی میز گذاشت.

سرم رو از روی میز بلند کردم.

مامان همراه دیس برنج روی صندلی کناریم نشست و مشغول کشیدن غذا شد.

بی حوصله گفتم:

\_ بابا نمیاد؟

حین گذاشتن قاشق اول تو دهنش گفت:

\_ نه ماموریته شونه بالا انداخت، شاید فردا بیاد.

سرم رو تکون دادم و مشغول خوردن خوردن غذام شدم.

پس از صرف شام و شستن ظرف ها به اتاق ام پناه بردم روی صندلی نشستم، عینک مطالعه مو روی چشمم زدو و مشغول بررسیه برگه های امتحانی شاگرد هام شدم.

با صدای زنگ تلفنم دست از کار کشیدم، روی صفحه گوشی اسم پسر دایی احسان چشمک میزد!!! تعجب کردم از تماس اش، اون هم این وقت شب ....

جای حیرت داشت!!!!؟

با چشم های گشاد شده و زیر لب زمزمه کردن

\_ (این چرا به من زنگ زده!!!!)؟

اتصال تماس رو برقرار کردم.

راز ققنوس  
بله بفرماین؟!

صدای نفس های نامرتب احسان کاملا مشخص شنیده میشد. به ارومی گفت:

سلام دختر عمه خوب هستی؟ میشه چند لحظه وقت تو بگیرم؟؟

عجلان گفتم:

سلام بله، بله امرتون؟!

دستپاچه ولی مودب گفت:

میشه فردا یه سر همو ببینیم؟

بابت این حرف تعجب اورش نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که بی اختیار گفتم:

در چه موردی پسر دایی فکر نمیکنم حرف های ما بهم مربوط باشه؟!

تک خنده ای کرد و تو همون حال که خنده تو تُن صداش موج میزد به ارومی گفت:

حالا شما دعوت منو بپذیرید متوجه میشین، راجع کارتون چندتا سوال داشتم.

با خودم گفتم اگه راجع کار باشه اشکالی نداره، کمی که خیالم اسوده شد

بی اراده از کنترل زبونم گفتم: باشه ایرادی نداره!!

پسر دایی با صدای شاد و سرحال تری گفت:

باشه پس ساعت چهار جلوی درتون منتظرتونم!

پس از خدادافظی با احسان پیش مامانم رفتم و ماجرا رو تعریف کردم مامان هم مثل من متوجه بود. کار و شغل من چه ارتباطی میتوانست با احسان داشته باشه؟

به مامان گفتم که شاید برای دوست یا اشنایی میخواهد سوال کنه

راز ققنوس

ولی مامان با توهمندی مادرانه که شاید امر خیر باشد و نیت اش برای نشون کردن تو باشد با شادی و خوشحالی به آقای اش رفت و منو با هزاران علامت سوال تنها گذاشت..

مامانم اخلاقش همین بود، هر کسی که سوالی از من میکرد یا سراغی ازمن میگرفت مادر خیالات خام میبافت و در آخر تمام خیال هاش پوچ بود.

گرچه دلیل سوال احسان کمی برای روشن شده بود اما هنوز پندار ام سر از هر جوابی در میاورد و در آخر به بن بست میرسید.

با تکون دادن سرم، افکار مزاحم رو از سرم دور کردم.

بعد از خاموش کردن لامپ به اتاقم رفتم

روی تخت دراز کشیدم، دست هام رو زیر سرم گذاشتیم. با خودم کلنجر میرفتم و دائم از خودم میپرسیدم\_اخه احسان با من چیکار داره؟

اما هر بار به بن بست میخوردم و افکارم رو از نو مروز میکردم، ولی فایده ای نداشت.

احسان پسر دایی محمودم دایی بزرگ من بود یک پسر جذاب و شیک پوش.

همیشه شوخ بود و سعی میکرد همه رو بخندونه؛ میونه ی خوبی با دختر های فامیل نداشت حتی با خواهرش.

همین موضوع فکرم رو در گیر میکرد!

اینکه احسان، با من کار مهمی داشته باشد و بهم زنگ بزن، برای قابل درک نبود.

من تک دختر، خانواده ی موسوی بودم و یک برادر کوچیک تر از خودم، به اسم (فرهاد) داشتم که تو گرگان مشغول تحصیل بود، پدرم مشغول کارتونیرو هوایی بود

و بیشتر وقت‌ها تو ماموریت به سر میبرد ولی اونسال آخرین سال کار کردنش بود، و باز نشست میشد.

مادرم هم مثل تموم خانوم‌ها، شغل با ارزش خانه داری و در اختیار داشت و مسولیت خونه به عهده‌ی ایشون بود و همیشه مثل تموم مادر‌ها برامون کم نداشته و بهترین و صمیمی ترین جوء رو تو محیط خونه برامون فراهم کرده بود.

من فِریحا دختر دردونه و فرزند ارشد خانواده‌ی چهار نفری مون بودم؟

بعد از گرفتن لیسانسم از دانشکده فرهنگی و هزار جور دَوْنِدَگی کاری، بالاخره تونستم تو یکی از مدرسه‌های نزدیک محلمون مشغول تدریس بشم.

onusal hem سال سوم تدریسم بود و به پسر بچه‌های دوم دبستانی درس میدادم، از بچگی عاشق معلم شدن بودم، همیشه خودم رو مشغول درس دادن به بجه‌ها تصور میکردم، که با تلاش و کمک خدا به هدفم رسیدم.

پس از مرور خاطرات گذشته، و دور شدن خیال‌ام از تماس احسان، بیخیال از عالم واقعی چشم هامو بستم و تو دلم خداروشکر کردم که فردا روز تعطیله و قرار نیست شیش صبح بیدار شم

\*\*\*

با صدای گنجشک‌هایی که، رو شاخه‌ی درخت حیاط مون بودن، چشم هامو نیمه جون باز کردم. صدای گنجشک‌ها گوشم رو نوازش میکرد، با لبخندی که رو لبم بود به کمک دستام خودمو بالا کشیدم و نشستم، پاهامو تو دلم جمع کردم و به سمت پنجره چشم دوختم،

دوتا گنجشک کنار هم روی شاخه نشسته بودن و به سر و کله‌ی هم میپریدن، از شیطنتشون خنده‌ام گرفت، از رو تحت بلند شدم و جلوی اینه قدمی کنار تختم به خودم نگاهی انداختم، همیشه موقع خواب موها میبستم تا بهم نویزه، هنوزم مرتب بود.

راز ققنوس

چشم های عسلیم کمی پف داشت ولی چون بزرگ بود مشخص نمیشد، صور تم و نزدیک اینه بردم و دستمو زیر چشمم کشیدم، احساس کردم کمی لاغر شدم، زیر چشمam گود افتاده بود.

کلافه از این موضوع لب هامو جمع کردمو و اروم گفتم: \_انقد بچه ها حرصم میدن به این روز افتادم.

بیخیال برنداز کردن خودم شدم و سمت سرویس راه افتادم، داخل پذیرایی سرک کشیدم، مامان نبود، بی اختیار چشمم سمت ساعت رو به روم کشیده شد

، ساعت نه صبح بود، مطمئن شدم مامان هنوز خوابه و با خیالی اسوده و خاطر جمع سمت سرویس رفتم.

بعد از شستن دست و صور تم راهی اشپزخونه شدم و صبحانه رو اماده کردم، از نظرم سفره ای که چیده بودم تکمیل بود، بعد از برانداز کردن میز صبحانه به اتاق مامان رفتم و پس از زدن دو تقه به در اتاقش، وارد شدم.

مامان هنوز خواب بود، برای اینکه نترسه اروم صداش کردم:

\_ مامان جون؟

مامان؟

بعد از چند بار صدا کردن،

مامان تو جاش تکونی خورد و چشم هاشو باز کرد. با لبخند گفتم:

\_سلام، صبح بخیر، مامان جون میز و چیدم، بیا صبحانه بخوریم.

مامان حین بلند شدنش از روی تخت، به ارومی گفت:

\_سلام، صبح توام بخیر، ساعت چنده؟

با همون لبخند رو لبم گفتم:

\_ساعت نه و ده دقیقه است.

راز ققنوس

انتظار حرف دیگه ای و نکشیدم و سمت اشپیزخونه راهی شدم.

بعد از خوردن صبحانه، به اتاقم رفتم و مشغول بررسی برگه های شاگرد هام شدم که دیشب بعد از تماس احسان فراموشیشون کردم.

پس از تموم شدن کارام احساس خستگی کردم برای همین روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم ...

هنوز نیم ساعت نشده بود که خوابم برده بود صدای گوشیم روی سرم رژه رفت، کلافه و زیر لب غرغر کنان، گوشی از رو میز کنار تختم برداشتیم، چشمام نیمه باز بود، بی اختیار دکمه اتصال رو، برقرار کردم، با صدای نسبتا بلندی گفتم:

— بله، بفرماین؟!

صدای متعجب و خندون احسان بود، که به ارومی گفت:

— دختر عمه؟ خواب بودی؟ مزاحم شدم؟

از شنیدن صداش از جام بلند شدم و نشستم، با صدای اروم تری که شرمندگیم کاملا مشخص بود گفتم:

— نه، نه بیدار بودم، شما امرتونو بفرماین؟

احسان که تا حدودی خیالش راحت شده بود گفت:

— اهان پس گفتم زنگ بزنم قرار امروز و یاد اوری کنم بهت.

سرم و تکون دادم و به ارومی گفتم:

— نه فراموش نکردم ساعت چهار.

با خنده و ذوق گفت:

— بله دیگه پس مزاحم میشم فعلا کاری ندارین؟

راز ققنوس

متعجب از این همه صمیمیت یهودیش به ارومی گفتم:

\_ نخیر خدانگهدار!

پس از قطع تماس با چشم های گرد شده از خودم پرسیدم: \_اخه این پسر با من چیکار داره؟ چرا یهو انقدر صمیمی شده باهام؟ چرا میخواست منو ببینه؟ فقط بخاطر چند تا سوال کاری؟

اما واقعا نمیدونستم چرا؟ دائم برای خودم دنبال جواب میگشتم! اما باز هم بن بست ...

چشمامو بستم و خودمو به صبر دعوت کردم، روحمن رو قانع کردم که امروز ساعت چهار همه چیز مشخص میشه پس بهتره صبور باشم و عجله نکنم هر حرفی باشه بالاخره میفهمیدم.

بعد از گذشت چندین ساعت، و انتظار گشیدن، ساعت موعد رسید.

جلوی اینه قدی ایستادم و یه خط چشم از گوشه‌ی چشمم گشیدم، چون ابروهام بور بود و رنگ چندانی نداشت ی گم مداد روی ابروم گشیدم که خود نمایی شو بیشتر گنه، از بین رژ لب‌های رنگارنگم یه رژ صورتی گمرنگ برداشتم، بعد از تموم شدن گارم موها مرتباً گردم، یه مانتوی سفید جذب و

بلند، با شلوار جین مشکی و شال چاخونه‌ی سفید و مشکی، تیپم رو تکمیل می‌گرد.

با صدای زنگ تلفن سمت میز گنار تختم رفتم و گوشی و جواب دادم:

\_ الو سلام پسر دایی بفرماین؟

احسان با صدای شادی گفت: \_سلام خوبی؟ مزاحم شدم، حاضر شدی؟ جلو درتونم؟

با صدای نسبتاً ارومی گفتم:

راز ققنوس  
\_بله الان میام.

حین قطع گردن تماس چادرم و روی سرم تنظیم گردم و سمت حیاط راهی شدم، مامان تو حیاط مشغول ابیاری درخت ها بود، با صدای گفشم صورت شو سمت من برگردوند و با تعجب پرسید:

\_او گجا ایشاله شال و گلاه گردی؟

همونطور که گیفمو رو شونم مینداختم گفتم:

\_مگه دیشب بهت نگفتم احسان زنگ زده بود، میگفت میخواست منو ببینه.

مامان که انگار تازه یادش افتاده بود با خوشحالی گفت:

\_اره، اره الان او مده؟

حین گفتن این حرفش شیر اب و بست خواست سمت در بره که با عجله پریدم جلوش و گفتم:

\_نه مامان جون شما نیا بیرون ممکنه خجالت بگشه.

مامان که با شنیدن حرفم تو بهت بود سرشو تکون داد تا اثر تعجبش بره.

بعد از لحظه ای از حالت بهت بیرون اومد با مهربونی گفت: \_باشه پس برو ولی همه رو میگی ها؟

سرمو تکون دادمو از خونه اومدم بیرون.

احسان سوار سمند سفیدش بود که با دیدن من پیاده شد و با خشرویی سمتم اومد.

\_سلام دختر عمه بفرما سوار شو زیاد وقت تو نمیگرم و به ماشینش اشاره گرد، با لبخند سری تکون دادمو سوار ماشینش شدم، بوی عطرش فضای ماشینو پر گرده بود، برای راحتیم پنجره سمت خودمو گشیدم پایین تا هوای ماشین عوض شه، احسان دستی و گشید پایین و راه افتاد، بینمون سکوت بود، اون مشغول رانندگی و من فضای بیرون و نگاه میگردم، با صدای ارومی گفت: \_خب دختر عمه گجا دوست داری بریم؟

از شنیدن این حرف ناخوداگاه سرم سمتش برگشت و چشمم گره خورد به دو تا چشم مشکی که با ذوق نگاه ام میگرد، چند لحظه مبهوت چشم های مشکیش شدم اما برای این که به نگاه خیرم پی نبره، شونه بالا انداختم نمیدونم من معمولاً جایی نمیرم، جایی هم نمیشناسم هرجا صلاح میدونیم بریم.

راز ققنوس

احسان سری ت گون داد و چیزی نگفت بعد از چند دقیقه جلوی یه گافی شاپ بزرگ ترمز گرد، حین برداشتن سویچ اش از رو ماشین گفت:

— بفرماین و به دنبال این حرف پیاده شد و منم به ناچار پشت سرش راهی شدم،

فضای داخل گافی شاپ خیلی گرم و دوست داشتنی بود، محو تماشای فضای دلنشینش شده بودم گه احسان منو سمت یه میز دونفره راهنمایم گرد،

پشت میز نشستیم گه گارسون سمتمون اوmd و سفارش هامون رو گرفت و رفت.

سعی گردم زیاد به احسان نگاه ن گنم

برای همین خودمو با دید زدن به فضا سرگرم گردم گه با صدای احسان قلبم ریخت..

با مهربونی گفت:

— جایه قشنگیه نه؟

لبخند زدم و گفتم:

— اره خیلی دلنشینه!

احسان سرшوت گونی داد و گفت: — حتما از دعوتم، خیلی تعجب گردی درسته؟

صورتم از تعجب مچاله شد و به ارومی گفتم:

— اره خب تعجب گردم!

دستشو لای موهاش گشید و به نقطه نا معلومی خیره شد!

سرم پایین بود و حرفي نمیزدم.

راز ققنوس

احسان لباشو تر ڪرد و گفت: فريحا تو ڪسي تو زندگيته؟

از شنيدن اسمم اونم به زبون احسان، نفسم تو سينه حبس شد، با چشمای گرد شده گفتمن:

— يعني چی پسر عمه؟! منظورتون چيه؟

ت ڪ خنده اي ڪرد

— خب منظورم اين ڪه ڪسي و دوست داري؟ به ڪسي علاقه داري؟

از سوالش يه لحظه جا خوردم بي اختيار از ڪنترل زبونم گفتمن: نه براچي؟

خنديد

— باور ڪنم؟

ش ڪ اش اعصابمو بهم ريخت با صدای نسبتا بلندی گفتمن:

— برام مهم نيست، مختارين..

با چشم هاي ڪه برق ميزد گفت: ناراحت نشو منظوري نداشتمن! خواستم مطمئن شم!

انگشتامو بهم گره ڪردمو حق به جانب گفتمن: ڪه چي بشه؟ احساس و علاقه ی من چه ربطی به شما داره؟

حضور گارسون حين چيدن ميز باعث شد س ڪوت ڪنيم بعد از رفتنش احسان گفت:

— انشاله ميفهمي دختر عمه!

ابرو هام از خشم بهم گره خورد سعي ڪردم اعصابانيتمو بروز ندم برای همین با صدای اروم ترى گفتمن:

— چيو قراره بفهم؟

احسان خنديد

— اصلا صبور نيستيا؟!

يه چشم غره بهش ڪردم و گفتمن: چون تو مسله اي ڪه به من مربوطه باید بدونم!

راز ققنوس  
احسان با خنده گفت:

ـ عه ڪي گفته به تو مربوطه؟!

عصبي توبيدم بهش

ـ يعني چي الان خودتون گفتين پسر دايی؟!

دستاشو به علامت تسلیم بالا برد

ـ باشه، باشه ميگم.

از اين حرفش اروم شدم و منتظر بهش نگاه ڪردم!

بهم نگاهي انداخت، سرشو پايین گرفت و ريز ريز خندید و سرشو تـون داد.

ديگه داشت ڪلافه ام مـيـ ڪـردـ، نفسـيـ اـزـ روـيـ حـرـصـ بـيـرونـ فـرـسـتـاـدـمـ وـ دـسـتـاـمـوـ بـهـمـ گـرـهـ ڪـرـدـمـ وـ نـگـامـوـ اـزـ شـ

گـرـفـتـمـ!

ـ خـبـ حـالـاـ قـهـرـنـ ڪـنـ دـخـتـرـ عـمـهـ!!

با شنيدن اين حرف رومو سمتـشـ ڪـرـدـمـ وـ گـفـتـمـ:

ـ خـبـ بـقـيـشـ !!

خـيرـهـ بـهـ چـشمـامـ بـودـ باـ صـدـايـ مـهـرـبـونـيـ گـفـتـ:

ـ قـصـدـمـ خـيرـهـ.

از شنيدن اين حرف فــ ڪــ منـجـمـدـ شــدـ، يــهـ تــايـ اـبـرـمـوـ دـادـمـ بالــاـ وـ بهـ زـورـ گـفـتـمـ:

راز ققنوس

\_خیر؟

احسان سرшوت گون داد و گفت: \_خواستم قبلش مطمئن شم که کسی تو دلت نیست برا همین دعوتت  
کردم.

از شنیدن این حرف ها سرم به دوران افتاده بود.

چشم هامو دور تا دور رستوان چرخوندم و نفس مو با

صدا بیرون فرستادم.

اما دیدن نوشته‌ی روی میز نفسم تو سینه حبس شد.

یه نگاه به احسان انداختم و یه نگاه به کاغذ روی سفارش کیکی که احسان درخواست کرد.

روی کاغذ نوشته شده بود «با من ازدواج میکنی؟»

چطور ممکنه؟ احسان از من خاستگاری کنه؟

زیر لب گفتم: \_از من خاستگاری کردي؟

تبسم گوشه‌ی لب احسان کمرنگ شد و تعجب جا خوش کرد.

نگاهش سمت کاغذ بود و با شک و حیرت تماشا شم میکرد.

بی اختیار از جام بلند شدم و سمت در پا تندر کردم.

صدای احسان از پشت سرم میومد که دائم میگفت:

\_صبر کن برات توضیح بدم اونجور که فکر میکنی نیست!

اما همه‌ی حرفاشو بهم فهمونده بود، تمام حرفای مامان درست بود، توهمند بود!

راز ققنوس

با رسیدن سر خط دستمو با اومدن اولین تاکسی بلند گردمو از اونجا دور شدم!

قلیم به تپش افتاده بود..

دهنم خش گشته بود ..

باورش برای سخت بود انقدر سخت که نتونستم محیط کنم برای همین اونجارو ترک کردم.

گلوم از فرط خشکی میسوخت.

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چطور میتونستم باور کنم؟ سخت بود ..

ناراحتی من از در خواست احسان نبود.

ناراحت بودم چون من رو با بقیه دخترها اشتباه گرفته بود و جایه اینکه از خانواده ام اجازه بگیره با من حرف میزد.

من خانواده داشتم و اون بزرگترین بی احترامی رو در حق من و خانواده ام کرده بود...

با صدای زنگ موبایل از خیالاتم بیرون اومدم با دستای لرزون گوشیم و از کیفم بیرون اوردم، شماره بی احسان بود..

برای حرف زدن با احسان، موقعیت خوبی نبود، نمیدونم چرا از کارش ناراحت شدم، اختیارش دست من نبود، انگار یکی هولم میداد که بد و برو.

با اینکه میدونستم کارم خیلی زسته با این حال، احسان رو تنها گذاشتم و از اونجا بیرون اومدم. کلافه سرمو نکون دادم و گوشی و چپوندم تو کیفم.

راز ققنوس

سرمو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و چشمamo بستم تا افکار مزاحم رو از ذهنم دور کنم. نمیدونم چقدر طول کشید که راننده گفت به مقصد رسیدم. بعد از حساب کرایه‌ی تاکسی، با قدم‌های سست، سمت در خونمن راهی شدم؛ همیشه از دری که به راه پله وصل میشد به خونه میومدم، اما امروز بخاطر عجله کردنم کلیدم رو فراموش کردم، جلوی در حیاط ایستادم؛ انگشت اشارمو روی زنگ گذاشتم و فشارش دادم، بعد از چند لحظه در باز شد. برای اینکه مامان متوجه حال زار و پریشونم نشه با لبخند وارد پذیرایی شدم، مامان تا صدای در و شنید دست به کمر و با چشمای پر از تعجب چلوم ظاهر شد..

\_چقدر دیر کردی؟

حین در اوردن چادرم روی میل ولو شدمو گفتم:

پکم سوالاں طول کشید..

همونطور که روی میل روبه رم مینشست گفت:

## خوب چیشد؟ چیکارت داشت؟

کلافه دستامو تو هوا تکونی دادمو گفتم:

\_ هیچ کار مادر من میخواست راجع کارم سوال کنه، شونه بالا انداختم، فقط همین.

مامان که انگشتشو جلو دهنش میگرفت گفت:

\_وووو!! چه کار بے؟ راجع کارت جو؟

مردمک چشم هامو چر خوندم گفتم:

چه می دونم مامان، جان، می خواست بدونه من رسمی، ام با قراردادی، حقوقیم چقدر و از این سوالاً دیگه..

مامان که از شنیدن حرفام به نتیجه ای نرسید لیا شو کج کرد و با قیافه‌ی مجاله شده، بلند شد و رفت اشیخونه.

از دیدن قیافش، خندم گرفته بود. تو، دلخواه گفتم هم مامان حسنه خبر نداری، که توهماًت، حقیقت از اب در او مده.

لابامو جمع کردم سرمو تكون دادم و رفتم به اتاقم، بعد از تعویض لباسم روی تخت نشستم، عکس چشمای مشکی احسان رو به روی نگاهم هک شد، چقدر چشماش براق بود چهره‌ی مردونه اش مثل ماه میدرخشد. موهای مشکی

راز ققنوس

لختش قلبمو به بازی میگرفت، قلبم به تپش افتاده بود، دستام یخ شده بودن صدای قلبم تو سکوت اتاق پیچیده بود، از یاد اوری چهره‌ی احسان تبسمی کنار لبام نشست، از طرفی برای اینکه به وجود خانوادم اهمیت نداده بود و رسما از خودم خاستگاری کرده بود ناراحت بودم، و از طرف دیگه سر در گم بودم و باورش برام سخت ترین دغدغه بود..

با صدای پیامی که برای گوشیم اومد، از خیال و تصور احسان بیرون او مدم و انگشتمن روی صفحه‌ی لمس گوشی کشیدم؛ شماره‌ی احسان بود، مثل برق زده‌ها از جام پریدم و به اطراف اتاق نگاه کردم.

حس کردم همه‌ی عالم منو تو اون حال دیدن و بهم میخندن.

وقتی از تنها یم تو اتاق مطمئن شدم، پیام رو باز کردم:

\_فریحا کجایی؟ چرا یهو گذاشتی رفتی؟ نمیدونستم انقدر حساسی تو دختر.

اب دهنمو قورت دادم، حس میکردم پوست صورتم داره اتیش میگیره گوشام سنگین شده بود، نمیدونم از عشق بود یا از حرص.

هنوز از اون حال بیرون نیومده بودم که پیام دیگه فرستاد.

\_خواهش میکنم جواب بد؟ نگران‌ت شدم.

چشمamo بستم، نفسmo بیرون فرستادم، وسط اتاق ایستاده بودم، نگاهmo دوخته بودم به گوشی، اگه جوابش رو نمیدادم خیلی بد میشد. سرمو تکون دادمو نشستم لب تخت.

\_بخشید پسر دایی، حالم دست خودم نبود اگه ناخواسته دلخورت کردم شرمنده، من خونه مونم.

بعد از فرستادن پیام نفس راحتی کشیدم و باز به گوشی چشم دوختم.

هنوز چند دقیقه‌ای طول نکشیده بود که احسان زنگ زدا با دیدن اسمش با

زم قلبم شروع به کوبیدن کرد، بی اختیار جواب دادم:

راز ققنوس  
\_ بله بفرماین.

احسان با صدای گرفته گفت: \_ نصفه جونم کردی تو، چرا یهو گذاشتی رفتی؟ نگفتشی نگرانست میشم؟  
چشمام از تعجب گشاد شد.

یعنی نگران من شده؟! از صمیم قلبم خوشحال شدم و لبخند زدم!  
به ارومی گفتم:

\_ شرمنده شدم معذرت میخام واقعا حالم از اختیارم خارج شد.  
احسان که دوباره حالت شوخ گرفته بود با مهربونی و خنده گفت:

\_ باشه پس دوباره میبرم بیرون ولی دیگه قهر نکنیا، قلبم میگیره!  
از خجالت ذوب شدم گونه هام اتیش میگرفتن، دلیل این حالمو نمیدونستم؟!

با صدایی که به زور از حنجرم خارج میشد گفت:  
\_ پسر دایی، مامانم صدام میکنه کاری نداری؟

با تعجب و کمی صدای بلند گفت:  
\_ دیگه به من نگی پسر دایی ها اسممو صدا کن، باشه؟

دیگه نمیتونستم، نمیتوونستم طاقت بیارم، تحمل حرفاش برام سخت بود، از روی حرص نه! از روی خجالت.

اگه بیشتر به حرفash گوش میدادم، قطعاً تلفن رو قطع میکردم. برای کنترلم با صدای نسبتاً بلندی گفتم:  
\_ شرمنده، باید قطع کنم، خدافظ!

پس از خدافظی با احسان، گوشی و کنارم گذاشتیم و دستامو رو قلبم گرفتم، میکوبید، انقد تنده که خیال کردم همون لحظه، از جاش کنده میشه.

چشماموبستم، چند تا نفس عمیق کشیدم

راز ققنوس

باید با خودم کنار میومدم، تصمیم میگرفتم و جواب احسان رو میدادم، احساسی بهش داشتم

که تا امروز، تجربش نکرده بودم.

صدای اذان توی فضای اتاقم پیچید. از پنجره‌ی اتاقم، گندگل دسته‌ی مسجد محلمون دیده میشد. حس خوبی بهم میداد، لبخند زدم و از خدا کمک خواستم.

برای ارامش قلبم باید با خدا خلوت میکردم، باید خودمو بهش میسپردم، پس از وضو گرفتن رو به قبله نشستم و قلبمو به خدا سپردم.

سرمو روی مهر گذاشتم، تا تو این راه دستمو محکم بگیره، تا راه درست رو بهم نشون بده، صبر و تحملمو بیشتر کنه تا با زود رنجی و بدون کنترل اختیارم دیگران و ازار ندم و تصورشون رو از خودم خراب کنم.

راز و نیاز با خدا، ارومم کرد.

بعد از جمع کردن جا نماز سبز رنگم از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم.

هوای خنک و دلنشیں شب‌های زمستونی، برآم بهترین اتفاق بود.

ناخوداگاه، فکرم کشیده شد سمت احسان..

اهنگ صداش توی گوشم پیچید. تصویر چشم هاش از فکرم و ذهنم لحظه‌ای محو نمیشد..

با یاد اوری چهره‌ی احسان لبخندی روی لبام نقش بست، اروم زیر لب زمزمه کردم (فریحا عاشق شدی رفت..)

با صدایه مامان که برای خوردن شام دعوتم میکرد، دست از فکر کردن برداشتمن، سرمو تکونی دادمو سمت اشپزخونه راهی شدم.

روی صندلی نشستم و منتظر مامان موندم تا بشینه.

مامان حین نشستن با تعجب گفت:

راز ققنوس

\_وا چرا نمیکشی پس؟

با لبخند گفتم:

\_خب میخوام با مامان مهریونم شروع کنم، شونه بالا انداختم و با شیطنت گفتم: مشکلیه؟

مامان که از تعجب چشم هاش گشاد شده بود، سرشن و کج کرد و لب زد:

\_نه والا بخوریم..

از دیدن قیافه‌ی مامان خنده ام گرفته بود، با هزار بدبهختی جلوی خندم و گرفتم و شروع به خوردن شام کردم.

بعد از شستن ظرف‌ها روی مبل ولو شدم و شبکه‌های تلویزیون رو زیر و رو کردم، با پیدا کردن یه فیلم سینمایی دست از کنترل کشیدم و مشغول تماشا شدم.

مامان با یه ظرف پر پوفیلا او مر کنارم نشست و مشغول تماشا شد.

حین خوردن پوفیلا و تماشای فیلم گفتم:

\_مامان، بابا کی میاد؟

مامان به ساعت نگاهی انداخت و گفت:

\_ساعت ده راه میوشه.

لبخندی زدمو گفتم:

\_نتونستم امروز باهاش حرف بزنم، دلم برآش پر کشید..

مامان رو شو سمتم برگردوند و یه نگاهی بهم کرد.

منتظر حرفی از جانبش بودم اما سرشو تكون داد و دوباره چشماشو به تلویزیون دوخت!

با تعجب گفتم: \_چیشد مامان؟ چرا اینجوری نگام کردی؟

راز ققنوس

\_خانم از صبح، انقدر هول قرار با احسان بود که به کل یادش رفته به باباش زنگ بزنی بعد میگه چیشده. سرشو تکونی داد و گفت عجب رویی داری تو فریحا.

با شنیدن اسم احسان دوباره حال و هوام عوض شد، دوباره صدای قلبم طبل زد..

اب دهنمو قورت دادم، دستام مشت شده بودن  
چشمam و محکم بستم و نفس عمیق کشیدم.

با صدای نسبتاً ارومی گفتم:

\_نه بخار اون نبود مامان، کارم زیاد بود.

مامان سری تکون داد و زیر لب گفت: \_کار داشتم، خوبه کاراشم دیدم چی بود..  
نگاهمو از مامان گرفتم و به تلویزیون زول زدم.

بعد از تماشای فیلم و گفتن شب بخیر به مامان سمت اتفاق راهی شدم.  
ناخوداگاه، دستم و سمت گوشیم بردم.

یه پیام داشتم، به امید اینکه احسان باشه پیام رو باز کردم.  
اما پیام تبلیغاتی بود.

نامید گوشی و کنار تخت، روی میز گذاشتم و دراز کشیدم.

چقدر دوست داشتم احسان بهم زنگ بزنی، اما خب ذهی خیال باطل.  
همش توهمنات من بود نباید خودم بشه این زودیا میباختم.

باشیدن صدای لرزش گوشیم، از جام پریدم و سیخ نشستم، با عجله گوشی و تو دستام گرفتم بدون توجه به اسم  
مخاطب

تماس رو برقرار کردم

راز ققنوس  
الو سلام؟

صدای شاد پشت تلفن نشون دهنده‌ی این بود که مخاطب فرهاده..

با مهربونی و ذوق گفت:

\_سلام به روی ماht خواهر جان؟ تحولمون نمیگیریا؟

باخنده گفتم:

\_الهی قربونت

بشم فرهاد دل به دل راه داره‌ها، همین الان داشتم بہت فکر میکردم. مساوی با همین حرفم لب پاینmo به دندون گرفتمو و با دست چپم یکی زدم تو سرم بابت دروغm.

فرهاد که از این حرفم خیلی خوشحال شد گفت:

\_فداد بشم خواهri کجایی چخبر؟

\_خونه ام عزیزم کجا میخوام باشم این موقع شب، بعدم سلامتی خبری نیست، تو چخبر؟

\_د نه د خواهر من، منو سیا نکن. بگو بینم امروز کجا بودی؟

از شنیدن این حرف فرهاد مو به تنم سیخ شد، با شک و ترس گفتم:

\_کجا میخواستم باشم اخه؟

\_گفتم بینم احیانا با کسی قرار نداشتی؟

صدامو صاف کردم

\_اها اها امروز با پسر دایی احسان قرار داشتم، البته مامان میدونه‌ها..

\_پس بگو دیگه فریحا خانم، چیکارت داشت؟

راز ققنوس

شونه ای بالا انداختم و حین به بازی گرفتن گوشه‌ی لباسم گفتم:

— هیچی نمیگفت، مهم نبود!

رفتار فرهاد نشون دهنده‌ی این بود که از تموم حرف‌های منو و احسان با خبره! با شیطنت گفت: باشه ابجی جون منم گوشام درازه عر عر، باور کردم خب؟

دیگه داشتم از خجالت و حرص نابود میشدم.

معترض گفتم:

— این چه حرفیه که میزنی؟ رسمای دیونه شدیا، رفتی دانشگاه نه که تیمارستان؟

فرهاد خنده‌ی بلندی کرد و گفت: من دیونه‌ی همین نجابتمن خواهر جونم!

دیگه داشت زیاده روی میکرد

با صدای ارومی گفتم:

— خب دیگه فرهاد من خوابم میاد کاری نداری؟

— نه عزیزم مواظب خودت باش درمورد اون موضوع هم فکر کن، دیگ وقتشه میترشیا؟

دیگه داشت رو مخم راه میرفت بدون خدا حافظی گوشی و قطع کردم و روی تخت انداختم.

سرمو بین دستام گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

این اخلاق بچگونه ام، زود از کوره در رفتنم بخاطر هر موضوع

کوچیکی خودمم کلافه کرده بود.

جنبه‌ی هیچ حرف و شوخی رو نداشتمن و همین از ارم میداد که چرا باز هم انقدر زود رنج شدم.

راز ققنوس

حال و روز خوبی نداشتم، دلم میخواست بخوابم اما نمیتوانستم چشمامو رو هم بذارم، تا چشم هام رو میبستم تصویر چهره‌ی احسان رو به روی نگاهم حک میشد..

کلافه از احساس عجیبی که تو دلم به وجود اومده بود، و برای رهایی از حال پریشونم، لپ تاب مو روشن کردم و یه سری به ایمیل هام زدم.

چند تا ایمیل کاری داشتم که بعد از بررسی اونا چشمم به یه ایمیل ناشناس خورد، شوکه و متعجب بازش کردم ..

یه عکس نقاشی شده بود، عکس یه کلید با نماد بی نهایت کنار، یه قلب شکسته!

برام عجیب بود!.

نمیدونستم که کی این عکس رو فرستاده بود..

کلافه سرمو تکونی دادمو نفسمو با صدا بیرون فرستادم، ساعت از یک گذشته بود!

سابقه نداشت تا این موقع شب بیدار بمونم به گمانم امشب خواب با چشمام بیگانه شده بود.

حواله فهمیدن اینکه عکس رو کی فرستاده رو نداشتمن برای همین صفحه رو بستم و رو تختم دراز کشیدم یاد احسان و تغییر یک دفعه ای اون با من و حتی پیشنهاد ازدواجش به من، لحظه‌ای از فکرم خارج نمیشد؛

یاد کم محلی هاش و نگاه‌های سردش اتیش تلافی کردن رو تو قلبم شعله ور میکرد..

اما نمیتوانستم خودمو گول بزنم، من سال‌ها پیش حس‌های عجیبی به نگاه‌های احسان داشتم..

اما همیشه خودم رو ازش دور میکردم، تا حسم رو از خودم و قلبم قایم کنم..

یاد روزی که کنار همه‌ی فامیل منو ضایع کرد و همه‌کلی مسخره ام کردن، افتادم.

یادمه اونروز همه خونه‌ی مادر جون جمع بودیم.

ترم اول دانشگاه بودم.

همه روی فرش پهنه شده، کف حیاط کنار، حوض نشسته بودن، همیشه عادت داشتم تو جمع‌های خانوادگی بر عکس بقیه‌ی دخترای فامیل پوشیده بگردم، همیشه چادر سرم بود و حواسم جمع این بود که یه تار مو از روسریم

راز ققنوس

بیرون نیاد، لب حوض نشسته بودم و کتاب میخوندم، احسان میونه‌ی خوبی با دخترانداشت و همیشه در حال کل کردن باهاشون بود، پسرا و دخترای فامیل یه گوشه نشسته بودن و جرات و حقیقت بازی میکردن، حواسم به بحث و سوالاتشون

نبود، گاهی سرو صدای خنده هاشون نگاههمو سمتشون میکشید و منم یه لبخندی میزدم.

نگاهم خیره به کلمات کتابم بود که صدای احسان باعث شد نگامو از کتاب بگیرم.

میگم که دختر عمه؟

سرمو که بلند کردم متوجه نگاه های خیره‌ی تموم بچه‌ها شدم، هول شدم

با لکنت گفتم:

بله بفرماین؟

احسان که دستی به موهای پر پشتیش میکشید گفت:

جرات یا حقیقت؟

گیج یه تای ابروم بالا بردم با لبخند گفتم:

من بازی نمیکنم شما خوش باشین و دوباره به کتاب چشم دوختم..

احسان با پوزخند صدا داری گفت: \_خبه بابا چقد تو پاستوریزه‌ای، اصن بازی نکن والا!

مساوی با همین حرفش نگاه تیزی بهش انداختم و با صدای بلندی که اعصابنیتم تو ش کاملا مشخص بود گفتم:

حقیقت!

احسان که انگار تعجب کرده بود، با یه لبخند کج گوشه‌ی لبش به بچه‌ها نگاهی انداخت و سرشو تکون داد و لب زد:

بگو ببینم تا حالا کسی عاشق تو شده؟؟

از شنیدن این سوال عجیبیش چشمam گرد شد، دستامو کنارم تکون دادم و با تعجب سوالشو تکرار کردم:

راز ققنوس

\_تا حالا کسی عاشقم شده؟

مساوی با همین حرفم صدای قهقهه‌ی بچه‌ها به علاوه احسان بلند شد..

متعجب از این رفتار شون گفتم:

\_چیه مگه خنده داره؟

\_وای دختر عمه، والا معلومه بالین ا

خلاق شما کسی حاضر نمیشه عاشق شما شه، من گفتم این سوالو نپرسما، محمد اصرار کرد.

با شنیدن اسم محمد چشمم سمت نگاهش کشیده شد، روی نیمکت گوشه‌ی حیاط کنار بچه‌ها نشسته بود به من نگاه میکرد.

توى نگاهش هیچ چیز نمیشد خوند، نه خوشحال بود نه ناراحت، نه عصبی بود نه ارامش داشت، نه بی خیال بود نه درگیر درک حالت برام سخت بود،

عصبی نگاه امو ازش گرفتم و از جام بلند شدم کتابمو بستم و محکم توى دستم پیچیدم با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

\_اقا احسان، کاملاً مشخصه که کسی عاشق من نمیشه، اما نه بخاطر اخلاقم، به خاطر اینکه جرات نداره به من نگاه بندازه که برash دلبری کنم، تا بتونه با اسم عشق منو از راهم کج کنه.

دستی که کتابم رو گرفته بودم، تو هوا تکونی دادم و گفتم: \_ در ضمن قرار نیست اخلاقی که با شما دارم رو با عشقem داشته باشم پس حد خودتون رو بدونین!

نگاه‌های همه پر از حیرت بود احسان با چشمای گشاد به من زول زده بود، یکی نگاهش پر از خشم بود، یکی بی تفاوت،

یکی پر از تمسخر و یکی از تعجب همه‌ی نگاه‌ها سمت من بود که کنار حوض ایستاده بودم،

نگاهمو از چشمای تک تک شون گذرونندم و چشمم افتاد به دو تا چشم مشکی که با تحسین بهم چشم دوخته بود.

راز ققنوس

داداشم با ذوق و خوشحالی بهم نگاه میکرد و یه لبخند گوشه ی لبس بود.

نگاهمو از ش گرفتم و حین جمع کردن گوشه های چادرم از کنارم، وارد ساختمون خونه ی مادر جون شدم.

با سرعت خودمو به اتاق رسوندم و روی زمین نشستم بغضم امامم رو بریده بود، بی اجازه از من سرازیر شدن و من با حرص و غم با سر انگشتای کشیده ام پسشون میزدم. دلخور از سوال احسان و بی تفاوتیش نسبت به من دیوونم میکرد.

انگشتمن رو سمت گوشه ی چشمم بردم، اشکم از پشت پلکم چکید، یاد اوردی این خاطره ی تلح

از احسان تمام احساساتم نسبت بهش رو خاموش کرد، انگار همین یه قطره اشک برای خاموش کردن اتیش عشقش کافی بود.

حرص و عشق توی دلم در حال ستیز بودن حالم اصلا قابل درک نبود.

توی دو راهی دلم گیر کرده بودم و نمیدونستم چه کاری صلاح منه.

از تپیدن قلبم برای این حال غریبم، چشمامو اروم بستم و اجازه دادم اشکام سرازیر بشن تا کمی به ارامش برسم..  
تا باورم شه که بالاخره اون روزی که میخواستم رسید..

بالاخره احسان رویه روی من، در مقابل علاقه اش به من به زانو در او مده بود..

با صدای زنگ ساعت کنار میز، چشم هامو باز کردم.

هنوز از خواب سیر نشده بودم، گوشی و برداشتم و ساعت و نگاه کردم، شش و نیم صبح بود، وقت برای خوندن نماز صبح داشتم، با عجله از جام بلند شدم، بعد از شستن دست و صورتم، وضو گرفتم و نمازم و خوندم. جلوی اینه ی قدی به صورتم نگاه کردم، بخاطر گریه ی دیشبم چشم های عسلیم پف کرده بود. انگشتاتامو نرم روی چشم هام کشیدم.

یه مداد مشکی به چشم هام زدم تا قرمزی و پفش کمتر به چشم بیاد.

راز ققنوس

بعد از پوشیدن لباس هام، چادرم و کیفمو تو دستم گرفتم و سمت اشپزخونه راهی شدم.

میز صبحانه اماده شده در انتظار من بود، پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.

با فرو اومدن دستی روی شونم سرمو عقب برگرداندم، بابا، با چهره‌ی خسته و چشم‌های خواب‌الود گفت:

—\_چطوری دخترم؟

از جام بلند شدم و بغلش کردم.

حین بغل کردنش با خنده گفتم:

—\_خوبیم بابا جون، تورو دیدم بهترم شدم.

بابا منو از خودش جدا کرد

چشم‌هاشو تو اجزای صور تم چرخوند و به چشم‌هام خیره موند.

با اشاره به چشم‌های پف کردم گفت:

—\_چرا چشمات اینجوری شده؟ گریه کردي؟

لبخندی زدمو گفتم:

—\_نه بابا جون، دیشب دیر خوابیدم، یکمی کار داشتم.

دستشو اروم به بازوم کشید و با لحن مهربون و ارومتری گفت: —\_چرا گریه کردى بابا؟ این قرمزی چشمات به بى خوابی نمیخوره، به اشک‌های اروم بى صدایی میخوره که با باریدنشون،

انگشتتشو رو گونم کشید، این دوتا چشم عسلیت رنگ طوفان بگیرن.

برای رهایی از حرف‌های بابا، که هر لحظه امکان داشت دوباره اشکام سرازیر شه،

راز ققنوس

با چشم های مملو از اندوه ام به ساعت اشاره کردم و برای قاییم کردن دیده ام از نگاه بابا، کیف و چادرمو برداشتم و اروم لب زدم: \_دیرم شده بابا، من باید برم.

نگاهمو زیر انداختم و

از جلوی بابا رد شدم مقابل در ورودی، چادرمو سرم کردم.

بابا صدام کرد.

\_فریحا؟

اندامم پشت به بابا بود، دلشو نداشتم به چشماش نگاه کنم.

اروم گفتمن:

\_جانم؟

\_دختر من خیلی قویه، اگه بفهمم چه چیزی و یا چه کسی، اشک چشم های ناز تو در اوردن، خودم نابودش میکنم.

از شدت بغض و یاد اوری صورت احسان و تحمل سنگینی حرفای بابا، لبام و محکم بهم فشار دادم و چشمam و بستم.

با صدای ارومی گفتمن:

\_میدونم بابا جون، میدونم.

انتظار حرف دیگه ای رو نکشیدم و بلا فاصله بعد از خداحافظی از در خونه خارج شدم.

پله هارو دوتا یکی کردم به در راه پله رسیدم.

پاهای سستم کنار در روی زمین قدرت ایستادن شون رو از دست دادن و روی زمین افتادم.

راز ققنوس

دستمو جلوی دهنم گرفتم و چنگال های بی رحم بغض گلوم رو محاصره کرده بود و هر لحظه بیشتر فشار میداد،  
چشم هامو بستم و

اشکام

بی اراده سرازیر شدن.

تمام بدنم به لرزه افتاده بود، سنگین شده بودم.

انگار سالهاست میون لگد های شخصی دارم له میشم.

من خودمو باخته بودم.

عاشق شده بودم، هر لحظه با یاد اوری چهره‌ی احسان اتیش عشقم شعله ور میشد.

دستمو محکم جلوی دهنم گرفته بودم که مبادا صدای هق هق ام بلند شه.

نمیدونم چند دقیقه گذشت که با تلنگر به خودم گفتم، کافیه فریحا، دیرت شده، دیرت شده.

نفس، نفس میزدم و قلبم بدجور تو سینه میکوبید.

با کمک دست هام از جام بلند شدم و چادرم و تکون دادم تا گرد و خاک هاش بره بعد از برداشتن کیفم از روی زمین  
از در خونه با نام خدا خارج شدم.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که ماشینی جلوی پام ترمز زد.

گیج صدای ترمز ماشین و بوی بدی که از برخورد زمین و لاستیک باهم بوجود آمده بود،

بودم

دستم روی قلبم بود و خیره به کف زمین..

راز ققنوس

با صدای اشنای مردی که اسممو صدا میکرد سرمو بلند کردم.

چشمم افتاد به دوتا چشم مشکی...

چشمم افتاد به دوتا چشم مشکی..

احسان اینجا چیکار میکرد؟

با دیدنش زبونم از کار افتاد و قدرت تکلمم رو از دست دادم.

با لبخند اجباری گفتم:

— بله؟ شما؟ اینجا؟

او مدم ببرمت مدرسه به ماشینش اشاره کرد و گفت:

— بیا بشین.

یه تای ابرومو بالا دادم و با تعجب گفتم:

— چی؟

احسان که از دیدن چهره ام خنده اش گرفته بود دستی به موهاش کشید و سرشو تکونی داد و گفت: \_ از دور دیدمت با خودم گفتم برسونمت، مسیرمون یکیه دیگه.

با تعجب گفتم:

— مسیر ما کجا یکیه شما که سرکارتون اینور نیست.

احسان که انگار کلافه شده بود نفسشو بیرون فرستاد و دستشو تو هوا تکون داد:

راز ققنوس

\_ خب حالا میایی یا نه؟

بی اختیار چشمم افتاد به پنجره‌ی پذیرایی که پرده با برخورد باد تکون میخورد و میرقصید.

اب دهنمو قورت دادمو سمت ماشین احسان قدم برداشتمن.

احسان تا قدم های منو دید خودش جلو تر از من نشست و استارت زد.

بی توجه به رفتارش سری تکون دادمو منم نشستم.

مسیر مدرسه تا خونه زیاد طولانی نبود. اما نمیدونم چرا زمان نمیگذشت.

پر استرس به ساعت مج دستم نگاه کردم. ساعت هفت و ربع بود.

\_ دیرت شده؟

سرمو سمت احسان برگردوندم، لحظه‌ای فقط نگاش کردم، داشت رو به رو نگاه میکرد.

دنده رو عوض کرد و شیطون نگاهم کرد اروم گفت: \_ چیشه هی نگاه، نگاه میکنی؟

سرمو برگردوندم و با چشمای گشاد، و زبون گرفته گفتم: \_ هیچی همینطوری.

احسان تک خنده‌ای کرد و گفت: \_ باشه دختر جون، قبول.

اب دهنمو قورت دادم با نزدیک شدن به در مدرسه اروم گفتم: \_ ممنونم پسر دایی همین جا پیاده میشم!

احسان که انگار شوکه شده بود، ترمز کرد و محکم با کف دست کوبید به فرمون، با صدای بلندی گفت: د گفتم به

من نگو پسر دایی عج

از دیدن شدت اعصابانیتش سریع نگاهمو به چشمای براوش دوختم با چشم های گرد شده گفتم:

\_ این موضوع انقدر مهمه که باعث خشمتون شد؟؟؟

نفس عمیقی کشید و دستاشو با حالت تسليیم بالا اورد به چشمam نگاه کرد!

زمان متوقف شده بود.

راز ققنوس

دوست داشتم تمام عمر نگاهمنون بهم گره بخوره، نفس کشیدنم سخت شده بود برای رهایی از این حالتی، نگاهمنو ازش گرفتم و رومو سمت پنجره برگردوندم.

احسان با صدای ارومی گفت: \_دوست دارم اسممو بشنوم من اسم دارم پسر دایی چیه اخه؟

چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

\_نمیخوام با من غریبگی کنی ناسلامتی باهم فامیلیم..

تمام حرکاتشو با گوشه‌ی چشم زیر نظر داشتم.

سرشو خم کرد و مشغول تماشای بیرون شد و گفت: \_تو هم مثل بقیه‌ی دخترای فامیل باش چرا غریبگی میکنی؟

سرشو اروم سمت من برگردوند و با صدای پریشونی گفت: تو هم عزیزی برآم، چرا غریبگی میکنی؟ من که قصد بدی ندارم؟

تحمل جو سنگینی که بینمون بوجود او مده بود، برآم سخت بود.

دوباره از خود بی خود شدم دوباره بچه شده بودم.

سرم سنگین شده بود و چشم هام در حال دوران بود.

دستم سمت در کشیده شد و با سرعت از ماشین پیاده شدم و با قدم‌های بلند و سریع سمت در مدرسه حرکت کردم.

وقتی جلوی در ورودی مدرسه رسیدم، سرمو سمت ماشین احسان برگردوندم..

دست هاش رو فرمون بود خودش هم

داشت نگاهم میکرد..

این طرز نشستش و نگاهش، دیوونم میکرد، چشمامو بستم بغضمو قورت دادم.

بی اختیار دستمو برای خداحافظی سمت احسان بلند کردم.

راز ققنوس

احسان شیشه ماشین اش رو پایین کشید. سرشو بیرون اورد و با صدای بلندی گفت:

ـ مواطن خودت باش، ظهر میام دنبالت کار مهمی دارم..

از شنیدن صدای بلندش بی اختیار به اطراف نگاهی انداختم، چند نفر از شنیدن صدای احسان ایستاده بودن و به ما نگاه میکردن، چند نفر دیگه هم بعد یه نگاه کوتاه، به راهشون ادامه دادن.

داشتمن زیر نگاه های دیگران نیست میشدم.

دوست نداشتمن کسی از این موضوع تو مدرسه بویی ببره و برآم درد سر شه..

سرمو زیر انداختم و با قدم های بلند سمت ساختمون راهی شدم.

حس عجیبی داشتم، حسی که گویا تازه متولد شدم، انگار از وجود میلیون ها پرنده عشق رها شدن و من سبک شدم که این پرنده های عشق، سوی یارشون بال میزدن..

جمله‌ی احسان لحظه‌ای از فکرم گریز

ان نبود..

«توهم

عزیزی برآم، چرا غریبگی میکنی؟ من که قصد بدی ندارم»

ناخوداگاه لبخندی روی لبم جون گرفت..

برای عشقم، عزیز بودم و این موضوع برای من نهان بود...

بعد از سلام و احوال پرسی با همکارام سمت کلاس قدم برداشتمن.

راز ققنوس

صدای پیچیده شدن جیغ بچه ها و کوبیدن رو میز تو فضای سالن، نشون دهنده‌ی این بود که این سرو صداها از کلاس من بیرون میاد، باعجله درو باز کردم و تو چارچوب در ایستادم.

بچه ها بادیدن من جلوی در، از ترس، با عجله سمت صندلی هاشون رفتند و نشستن، دستام مشت کردم با غیظ به چشمای تک تک بچه ها نگاه کردم و با قدم های اروم کنار میزم ایستادم.

مبصر کلاس بی هوا رو میز زد و با صدای بلند گفت: بر پا.

و به دنبال همین حرفش بچه هاهم بلند شدن و با صدای بلند شعر خوش امدی معلم رو خوندن.

صدای بلندشون توی سرم پیچید، بدون کنترل خشم و عصبانیتم محکم رو میز کوبیدم، دستمو از شدت درد مشت کردم. با صدای بلندی فریاد کشیدم:

—چخبره؟ مگه عروسیه؟

نگاهای تک تک شون پایین بود و بعضیا دست به سینه به میز نگاه میکردند.

اینکه کسی حرف نمیزد دیوونه ترم میکرد.

غیریدم

—چتونه؟ زیون ندارین؟

نگاهمو به مبصر کلاس دوختم که سرش پایین بود و با خود کارش بازی میکرد.

سمت میزش رفتم و کوبیدم رو میز.

—پس من تورو چرا مبصر کردم ها؟

این چه وضعشه؟

سعادتی(مبصر)

انگشتشو بالا گرفت و با صدای لرزونی گفت:

—خانم موسوی اجازه؟ به حرف من گوش نمیدن هرچی گفتم شلوغ کردن! بخدا من تقصیری ندارم.

راز ققنوس

نگاهم گره خورد به دستاش، روی میز گذاشته بود، با شدت میلرزید.

وقتی رد نگاهمو گرفت دستاشو از رو میز برداشت و پشتیش قایم کرد.

کلافه نفسمو بیرون فرستادمو دستامو کنار پهلومن رها کردم. روی صندلی نشستم و سرمو رو میز گذاشتم.

اروم برای خودم لب زدم (خیلی تند رفتی فریحا، خیلی).

سرمو از رو میز برداشت و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: \_کتاباتونو در بیارین.

با به صدا در اومدن دومین زنگ تفریح بچه ها کتاب هاشونو جمع کردن و از کلاس خارج شدن.

کیفمو تو دستم گرفتم و چادرمو رو سرم تنظیم کردم.

هنوز از در کلاس بیرون نرفته بودم که صدای گوشیم از حرکت متوقفم کرد.

گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و به اسم مخاطب چشم دوختم.

کلافه سری تکون دادمو اتصال و برقرار کردم.

\_الو؟

\_سلام فریحا خانم خوبی؟ خسته نباشی؟

حین عقب گرد کردن سمت کلاس،

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: \_ممnon خوبم! امرتون؟

چند لحظه سکوت کرد برای اینکه مطمئن شم گوشی و قطع کرده با شک رو صفحه گوشیم زدم و نگاه کردم.

پشت خط بود.

کلافه گفتم: \_اگه کاری ندارین قطع کنم؟!

راز ققنوس  
احسان با صدای ارومی گفت: \_ نه، نه.

یه لحظه حرفم یادم رفت.

نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و گفت: \_ فریحا بعد مدرسه منتظر تم.

با شنیدن این جمله اش.

صدای قلبم بلند شد.

دستام یخ کرد بی اختیار روی صندلی یکی از بچه ها نشستم و دستمو مشت کردم.

اب دهنمو قورت دادم و اروم لب زدم: \_ باید به خونه اطلاع بدم بعد.

احسان خندید و گفت: \_ منم از همین مدل سنتی بودنت خوشم او مده دیگه دختر.

لبخندی روی لبام نشست، چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چقدر مهربون و دلنشیں حرف میزد!

صداش قلبمو نوازش میکرد.

با صدای احسان چشمامو باز کردم که میگفت:

\_ فریحا من دیگه مزاحمت نمیشم ساعت استراحتت مزاحمت شدم شرمنده.

تک خنده‌ی دلبری کرد که صداش دلمو لرزوند.

از کی جلوی در مدرسه منتظر موندم تا زنگ و بزنن، تا باهات تماس بگیرم..

قلیم محکم تو سینه کوبید، باورم نمیشد بخاطر من او مده باشه جلوی مدرسه تا بهم زنگ بزن، چقدر احساسم بپش  
شیرین بود.

اینکه مثل من مقرراتی بود و زمان رو میشناخت خوشحالم کرد، لبخندی رو لبام نقش بست.

راز ققنوس  
با صدای ارومی خدا حافظی

کردم و چند لحظه به گوشی خیره نگاه کردم.

اروم لب زدم\_چقدر زود گذشت کاش بیشتر حرف میزدی!

با لبخند برای مامانم تایپ کردم

(سلام مامان جون خوبی؟ یکم دیر میام خونه، دوباره احسان کارم داره، او مدم برات تعریف میکنم، فعلا.)

بعد از چندین بار چک کردن نوشته هام ارسالش کردم.

از جام بلند شدم و سمت دفتر حرکت کردم پنج دقیقه تا شروع کلاس وقت داشتم میتونستم با نوشیدن یه استکان چایی، کمی به ارامش برسم.

چایی ام رو نوشیدم واز مستخدم تشکر کردم.

صدای زنگ توی فضای مدرسه پیچید.

از روی صندلی بلند شدم و کیفم رو از رو میز برداشتمن.

با قدم های اروم، سمت سالن حرکت کردم.

صدای هیاهوی بچه ها توی سالن پیچیده بود.

از شور و اشتیاق پسر های قدو نیم قد لبخندی کنج لبم نشست.

از شیطنت شون حس خوبی بهم القا میشد.

محو تماسای بچه ها بودم که با برخورد شخصی به بازوم از حرکت ایستادم.

اخمام تو هم کشیده شد و بی اختیار دستمو رو بازوم کشیدم تو چشم هاش نگاه کردم، لبامو بهم فشار دادم تا حرفی نزنم.

چشم هاش پر از شرمندگی بود، نگاهشو ازم گرفت.

دستاشو به نشونه‌ی معذرت خواهی کنارش تکون داد و با صدای ارومی گفت:

شرمnde خانم موسوی.. به گوشیش اشاره‌ای کرد با لبخند محوی گفت: حواسم نبود..

دستمو از بازوم کشی

دم و حین مرتب کردن مقنעה ام با صدای ارومی گفتم:

\_ایرادی نداره !

سرمو تکونی دادم و گفتم: \_با اجازه اقای سعیدی.

از کنارش گذشتم و سمت کلاس قدم برداشتمن.

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و زیر لب غر زدم پسره‌ی کور! انگار مجبوره سر گرم گوشی باشه..

بازوم رو خورد کرد.

با رسیدن جلوی در کلاس، از دیدن ارامش بچه‌ها لبخندی زدم و وارد شدم.

بچه‌ها با دیدن من از جا بلند شدن و با صدای بلند شعر خوش امدی رو خوندن.

روی صندلی نشستم و با صدای بلندی گفتم: \_تمرین‌های ساعت قبل رو انجام بدین.

با تلوم شدن جمله ام صدای هیاهوی بچه‌ها بلند شد.

از جا بلند شدم و

با صدای بلندی گفتم: \_ساکت، تمرین‌هاتونو انجام بدین، بررسی میکنم.

صدای بچه‌ها اروم شد.

راز ققنوس

سری تکون دادم و نشستم.

مشغول بررسی برگه های امتحانی بودم که، با احساس حضور شخصی کنار میز ام، نگاهم رو از برگه گرفتم.

چشم های مشکی و براق اش روی صور تم، خیره بود.

حین بررسی برگه ها نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

— چیشده؟

سکوت طولانی اش باعث شد چشم از کاغذ ها بردارم.

لرزش چونه اش، از شدت بعض موجب شد از جام بلند شم و کنارش بايستم.

دستم رو زیر چونه اش گرفتم و با چهره‌ی مچاله شده گفتم:

— چی شده پسرم چرا گریه میکنی؟

با تموم شدن جمله‌ی من، گریه‌ی سلیمی هم اوج گرفت.

بی اراده دور کلاس چشم چرخوندم.

نگاه همه‌ی بچه ها روی سلیمی ثابت مونده بود و بی صدا میخندیدند.

از دیدن خنده اشون، از جام بلند شدم و جدی گفتم:

— این چه وضعیه؟

گریه‌ی کسی خنده داره؟

با تموم شدن جمله‌ام صدای خنده‌ی بچه ها اوج گرفت.

به سلیمی نگاه کردم که گریه اش شدت گرفته بود.

کلافه با صدای بلندی گفتم:

راز ققنوس

\_ساکت، یکی بگه چیشده؟

صدای بچه ها قطع شد.

یه نفر از ته کلاس بلند شد و گفت:

\_خانم اجازه؟ سلیمی شلوارش رو خیس کرده.

با شنیدن این جمله نگاهم تو نگاه سلیمی ثابت موند.

کنارش زانو زدم و با غم بهش نگاه کردم.

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم: \_چرا گریه میکنی عزیزم؟ اشکالی نداره.

صدای هق هقش بلند شد.

با صدای لرزونی گفت:

\_خانم اجازه شما کار داشتی ترسیدم بهتون بگم.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم از جام بلند شدم و رو به مبصر گفتم:

\_برو بگو مستخدم بیاد این جارو تمیز کنه.

مبصر از جاش بلند شد، حین بیرون رفتنش از کلاس گفتم:

\_به اقای مدیر هم بگو به خانواده سلیمی زنگ بزنه بیان دنبالش.

چشمی گفت و از کلاس خارج شد.

مسخره کردن دیگران برای اصلاح لذت بخش نبود از طرفی هم خجول بودن باعث میشه دیگران فرد رو به تمسخر بگیرن هر کدام از شاگرد هام این ضعف هارو داشتن و سرکله زدن باهاشون بزرگترین دغدغه بود.

با یه تنبیه حسابی پسرا یاد میگرفتن، هم دیگرو مسخره نکنن..

حداقل سر کلاس من..

بعد از تموم شدن مدرسه با قدم های اروم سمت در خروجی راهی شدم.  
با رسیدن به جلوی در مدرسه، چشمم به ماشین احسان افتاد که جلوی در پارک شده بود.  
بی اراده سمت ماشینش حرکت کردم.

با دیدن من از ماشین پیاده شد و با لبخند گفت:  
\_ خسته نباشی.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ ممنون، شما هم همینطور..

متعجب دستی توی موهاش کشید و گفت:  
\_ من چرا؟

حين باز کردن در ماشین با همون لبخند گفتم:  
\_ از انتظار..

با پشت دست روی پیشونیش کوبید و با خنده گفت:  
\_ ای گفتی دیگه داشتم دیوونه میشدما.

روی صندلی نشستم.

به دنبال من احسان هم نشست و استارت زد.  
با خنده گفت:

\_ این بار که دیگه از دستم فرار نمیکنی ایشالله؟

راز ققنوس

از شرم‌ساری و یاد اوری اونروز سرمو پایین گرفتم و با گوشه‌ی چادرم بازی کردم.

سرشو سمتم چرخوند و با صدای مهربونی گفت:

\_هیچوقت.

با شنیدن این کلمه بی اختیار چشم‌های پر از بغضم رو به نگاه اش دوختم و منتظر سرم رو تکون دادم.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید. اروم لب زد:

\_هیچوقت سرتو پایین نگیر.

از شنیدن این حرفش اب دهنم رو قورت دادم، صدای قلبم توی فضا پیچید. دستانی سردم و مشت کردم و چشمام و بستم. قطره‌ی اشکی از پشت پلکم چکید.

صدای احسان توی گوشام طنین انداخت.

\_فریحا ناراحت نباش. خواهش میکنم.

لبام رو بهم فشار دادم و به چشم‌های خمار احسان نگاه کردم.

احسان نفس عمیقی کشید و ماشین کنار خیابون نگه داشت.

سرش رو روی فرمون گذاشت و سکوت کرد.

انگشتای سرد و لرزونم رو روی گونه‌ام کشیدم و با صدای ارومی گفتم:

\_چرا این همه سال از من گذشتی؟ بهم بگو، لطفا.

بعد از اتمام جمله‌ام

سرشو از رو فرمون بلند کرد.

لحظه‌ای توی چشمام زول زد و لبخندی کنج لبس نشست.

بدون هیچ حرفی استارت زد و راهی شد.

راز ققنوس

چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. سکوت کردم تا از این حس ارامش لذت ببرم.

صدای موزیک و بوی عطر تن احسان توی ماشین پیچیده بود. حس خوبی بهم دست میداد. نفس عمیقی کشیدم و بوی مرد مورد علاقه ام رو توی ریه هام کشیدم. چقدر دلنشیں بود. بوی تنش، صدای نفس هاش، طنین صدای دلربای مردونش. وجودش کنار من بهترین معجزه بود. حس عجیبی که تا به امروز نداشتم حسی که فقط تو رویاهم بود.

چقدر ل

ذت بخش بود.

کاش هرگز تموم نمیشد.

با شنیدن صدای ترمز ماشین چشمامو باز کردم و به منظره‌ی بیرون خیره شدم.

از تماشای این همه زیبایی مطلق، بی اختیار دستم سمت دستگیره کشیده شد. از ماشین پایین رفتم.

تموم شهر زیر پای من بود.

زیر پای من و مرد مورد علاقه ام.

برف سفید رنگ همچون مادری زمین رو در اغوش خود پنهان کرده بود... وجایی نبود که خداوند رحمتش را بر انجا نباریده باشد.

قدم هام رو اروم روی سفیدی های نرم گذاشتم و دستام رو کنار پهلوهایم باز کردم. هوای خنک و دلپذیر رو، توی ریه هام کشیدم.

صدای قدم های اروم احسان از پشت سر شنیده میشد. این همه زیبایی با حضور احسان لذت جاویدی داشت. انگار همه چیز تکمیل شده بود.

راز ققنوس  
صدای مهربونش اروم توی گوشم پیچید.

جای قشنگیه مگه نه؟

با همون لبخند روی لبم، رو به روش ایستادم و گفتم:

چی؟ قشنگه؟

چشم های احسان از تعجب درشت شد با خنده گفت:

قشنگ نیست؟

دستامو بهم کوبیدم و با ذوق گفتم:

قشنگ نیست، واقعاً معركه اس.

احسان لبخندی زد و تو چشم هام خیره شد.

سنگینی نگاهش روی اجزای صور تم باعث شد رومو ازش بگیرم.

لحظه‌ای از خودم بیزار شدم که من چرا با یه مرد نامحرم بیرون او مدم، اما چشم های احسان تموم بیزاری ها و ترس هامو ازم گرفت.

عمیق نگاهم میکرد شاید توی چهره ام دنبال حسش میگشت و شاید دوست داشتن رو از چشم های من میخوند..

فریحا این همه سال ازت دوری کردم، چون زمانش نرسیده بود.

انگار با حضورم در این مکان تماشایی و خوش منظر تمام گلایه ها و شکایت هام فراموش شده بود.

اروم لب زدم:

دیگه مهم نیست، مهم الانه، همین لحظه، همین جا.

قب زیبای منظره‌ی روبه روی نگاه ام باعث شد

راز ققنوس

انگشتمن رو سمت کوهای پوشیده از برف بگیرم.

اروم گفتم:

— اونجا رو ببین چه منظره‌ی محشریه!.. مگه نه؟

بی اراده سمت احسان رو برگروندم.

نگاه خیره‌ی احسان روی من ثابت مونده بود. لبخندی کنج لیش بود. چشماش برق میزد. هر لحظه اتیش نگاهش شعله ور تر میشد.

گونه‌های از شدت خجالت، داغ شده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و با لبخند مصنوعی گفتم:

— چرا منو نگاه میکنی؟ منظره رو ببین.

احسان نفس عمیقی کشید و با لبخند سمت من قدم برداشت.

روبه روی من ایستاد نگاه اش رو تو تک تک اجزای صور تم چرخوند. با صدای مردونه و جذاب اش گفت:

— منظره‌ی محشر من، چشمای عسلی توعه!

از شنیدن این همه عشقش نسبت به خودم

قلیم توی سینه کوبید. دستای لرزون و سردمو مشت کردم.

توی چشم‌های احسان چیزی جز عشق نبود.

عشق احسان تو رگ‌های بدنم مثل خون جاری بود. اتیش عشقش هر لحظه تو دلم شعله مینداخت. مثل یه نهال توی دلم جوونه میزد و هر روز و هر لحظه در حال رشد و تکامل بود. کنار مرد مورد علاقه‌ام بهترین حس بهم تلقین میشد. حسی که تا به اون روز تجربه اش فقط تو خیالاتم بود.

با حس گرمی اشکم روی گونه‌های از خیالات شیرینم بیرون او مدم.

راز ققنوس

احسان روبه‌ی من ایستاده بود و چشماش برق میزد. با بستن چشماش قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید  
برای قایم کردنش پشتشو بهم کرد؛ دستاشو به صورتش کشید و با یه لبخند سمت من برگشت گفت:

— دیگه گریه کردن کافیه.

نژدیک تر او مد و تو چشمام خیره شد. سرشو کمی خم کرد و اروم لب زد:

— این چشمات فقط باید مال من باشن.

ناخوداگاه لبخندی زدم و صدای طبل قلبم، تموم بدنمو لرزوند.

— این نگاهات فقط باید منو ببینن. کلافه سرشو تکون داد، سههم من از دنیا فقط تویی فریحا.

چشمامو بستم، نفس ارومی کشیدم و با صدای لرزون و بی جونم گفتم:

— انقد دوسم نداشته باش.

لبخندی زد و با شیطنت گفت: — چرا نداشته باشم؟

نگامو ازش گرفتم. سرمو پایین انداختم و گفتم:

— اگه یه روز دوسم نداشته باشی، من میمیرم.

جلوی پام زانو زد.

سرشو کمی بالا گرفت و نگاهش تو چشمام ثابت موند.

اروم دستشو سمتم اورد.

لحظه‌ای ترسیدم و یه قدم عقب رفتم.

دستش و گوشه‌ی چادرم برد، بوسه‌ی ارومی روی پارچه‌ی سیاه چادرم نشوند.

لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد.

نفس هام به شمارش افتاده بود، از هیجان زیاد، پاهام سست شدن.

راز ققنوس

احسان حین رها کردن گوشه‌ی چادرم، گفت:

— قسم به حرمت همین پارچه‌ی پر از ارزش، هرگز فراموشت نمیکنم، همیشه عاشقت میمونم.

پاهام جونی نداشت، بی اراده از کنترل لرزش زانو هام، روی برف‌های سفید و نرم افتادم.

احسان با ترس خودشو نزدیک تر کشید و احوالمو جویا شد.

چشمما مو بستم دستمو کنارم تکون دادم و اروم گفتم:

— خوبم.

نگاه احسان پر از عشق بود.

تموم حواسش به من و حرکاتم بود.

وقتی به خودم او مدم از جام بلند شدم و چادرمو تکونی دادم.

به دنبال من احسان هم بلند شد و اروم گفت:

— حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

— اره خیلی.

نگاهش خیره به چشمam بود. سرشوکمی خم کرد و لبخند زد.

چشمما مو گرد کردمو با خنده گفتم:

— چیشده؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

— خواستم تموم اجزای صورتتو توی ذهنم حک کنم، دلم نمیخواهد حتی یک چیزش از خاطرم بره. دستاشو اروم تو  
موهاش فرو کرد و گفت: — لبخندم برا این بود که اگه سهم من بشی، نمیذارم از جلوی چ

شمام تکون بخوری.

گونه هام داغ شدن، از شرم و خجالت سرمو پایین گرفتم و اروم گفتم:

\_ میشه بربم.

سرشو تکونی داد و سمت ماشین حرکت کرد.

قدم های اروم و لرزونمو سمت ماشین برداشتمن.

سوار ماشین شدیم، احسان حرکت کرد و اروم لب زد:

\_ فریحا امشب به مامانم اینا میگم.

از شنیدن جمله اش جا خوردم، با تعجب گفتم:

\_ امشب؟

احسان با خنده گفت:

\_ اره میخوام همه چیز خیلی زود رسمی بشه.

سرمو تکونی دادم و چشمامو به پنجره دوختم.

\_ اینجوری برا توام بهتره، راحت تری.

با لبخند رومو سمت احسان چرخوندم و گفتم:

\_ ممنونم که به فکر منی.

احسان چشمکی زد و گفت: \_ تموم فکرم توبی خانم.

راز ققنوس

از خجالت سرمو پایین گرفتم و چیزی نگفتم. نمیدونم چرا دیگه ناراحت نمیشدم و حرفash برآم سنگین نبود مثل روز اول فرار نمیکردم و دنبال بهونه نبودم حالم و حرکاتم همه از اختیارم گریز بود.

احسان دستشو سمت ضبط ماشین برد و حین پلی کردن اهنگ با مهربونی گفت:

\_ اینم به افتخار شما.

صدای موزیک تو فضای ماشین پیچید.

چشمما مو بستم و گوشامو به اهنگ سپردم.

سردی نگاه و بشکن

فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه

این جدایی حق ما نیست

با استماع اهنگ چشم هامو باز کردم و به احسان چشم دوختم

موندن تو ارزومه

حتی واسه ی یه لحظه

میمیرم بی تو

راز ققنوس

سرشو برگردوند جهت نگاهش چهره‌ی من بود لبخند زد و نگاه ازم گرفت.

خوندن من يه بهانس

يه سرود عاشقانس

من برات ترانه ميگم

تا بدونى که باها تم

تو خودت دليل بودنم

بي تو شب سحر نميشه ميميرم بي تو

زير لب ميخوند و با دستش اروم روی فرمون ضرب گرفته بود...

من عشق تو به همه دنيا نميدم

حتى يادت و به کوه و دريا نميدم

چشم هامو بستم و نفس عميقى کشيدم

با تو ميمونم واسه هميشه

اگه دنيا بخواه

راز ققنوس  
منو تو تنها بمونیم

واست میمیرم

جواب دنیا رو میدم

با تو میمونم واسه همیشه

نگاهمو باز کردم و به احسان خیره شدم

خواستم بلند داد بزنم و بگم

من عشقت رو

به همه دنیا نمیدم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم

با تو میمونم

واسه همیشه

خواستم بگم اما سکوت کردم و همه کلمات رو تو دلم با فریاد گفتم .. انگار که همه ی سلول های بدنم تو قلبم جمع شده بودن و تماشاگر ضیافت عشق و اعتراف من و جشن میگرفتن..

با تموم شدن اهنگ احسان کنار یه رستوان ترمز کرد.

از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه ی هم وارد سالن شدیم .

بعد از خوردن ناهار کنار احسان

راز ققنوس  
سمت خونه راه افتادیم .

یه یقین میتونستم اعتراف کنم که لذت بخش ترین ناھار عمرم رو خوردم

انگار پر داشتم و تو اسمون قلب یارم بال میزدم...

با رسیدن به جلوی در مون.

روم سمت احسان برگرداندم و با قدردانی گفتم:

\_ ازت منونم، روز خوبی بود.

احسان نفس عمیقی کشید و تو چشمam زول زد

سرشو خم کرد و گفت:

\_ دیگه مال خودمی.

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم.

فریحا من به مامانم اینا میگم بیان جلو، تو که موافقی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

\_ ببین حرف اول و اخر با بابامه.

نگاه احسان رنگ غم گرفت نا امید گفت:

\_ یعنی هیچ تلاشی نمیکنی؟

برای دلگرمیش لبخندی زدم و گفتم:

\_ دلم روشنه، بابا هم قبول میکنه.

احسان سرشوتکونی دادو دستشو اروم رو فرمون کوبید.

راز ققنوس

کلافه بود. برای دلگرمیش گفتم: \_هر کاری از دستم بر میاد میکنم، نگران نباش.

اما خودم هم نگران بودم میدونستم دختری نیستم که رو حرف پدر حرفی بزنم..

سرشو تكون داد و اروم گفت: \_مواظب خودت باش.

با همون لبخند کنج لبم گفتم: \_توهم همینطور .

از ماشین پیاده شدم و سمت در حرکت کردم.

کلید مو از کیف بیرون کشیدم و تو قفل در چرخوندم.

سرمو عقب برگرداندم و برای احسان دست تكون دادم.

با ورود من به خونه احسان بوقی زد و حرکت کرد.

با قدم های اروم پله ها رو بالا رفتم.

دستمو سمت دستگیره در بردم و وارد خونه شدم.

با تعجب دور خونه چشم چرخوندم .

خبری از مامان و بابا نبود.

شونه بالا انداختم و حین رفتم به اتاق چادرمو از سرم کندم.

با قدم های اروم وارد اتاقم شدم.

با گره خوردن دستی روی چشمام

و تاریک شدن نگاهم.

ضربان قلبم شدت گرفت و بی اراده جیغ بلندی کشیدم.

با برداشتن دستاش از روی چشمام، اب دهنمو قورت دادم.

راز ققنوس  
با ترس سرمو ..

با برداشتمن دستاش از روی چشمام، اب دهنمو قورت دادم.

با ترس سرمو به عقب برگردوندم و با دیدنش فکم منجمد شدم.

بین زمین شده بود با صدای اروم اما از ته دل میخندید.

گوشه‌ی چشممو نازک کردمو و دست به کمر ایستادم.

خیلی جدی گفتم: \_ چته تو فرهاد؟ این چه وضعشه؟ داشتم از ترس میمردم.

خنده فرهاد شدت گرفت حین بلند شدنش از زمین با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: \_ وای خواهر خوشگلیم  
چه دیدنی شده بود. خیلی ترسیدیا مگه نه؟

کلافه سرمو تکون دادم و دستامو مشت کردم.

دهنمو کج کردم و گفتم: \_ رو اب بخندی.

بی توجه به لوس بازیاش سمت اتاقم قدم برداشتیم و کیف و چادرمو روی تخت انداختیم.

بعد از تعویض لباسام روی مبل ولو شدم و

تلویزیون و روشن کردم.

فرهاد کنارم نشست و گفت: \_ چخبر خواهر جون؟

شونه بالا انداختیم و گفتم: \_ سلام

تی.

راز ققنوس

حین جابه جا کردن کanal تلویزیون گفتم: \_ تو کی اوMDی؟

برا چی اوMDی اصل؟

فرهاد از جاش بلند شدو رو به روم روی زمین نشست.

دوباره شیطنت به سراغش اوMDه بود.

چشمکی زد و با خنده گفت: \_ یعنی من نباید برا مراسم خاستگاری تنها خواهرم میومدم؟

از شنیدن جملش چشمام گشاد شد .با عجله تو جام تکونی خوردم و گفتم: \_ یعنی چی؟ کی میخواهد بیاد؟ من خبر ندارم که؟

فرهاد دست به کمر صورتشو نزدیکم گرفت و گفت: \_ یه دونه بوسم کنی بہت میگم.

بی اراده سرم خم کردمو و گونه اش رو بوسیدم.

با ذوق از جاش بلند شد و گفت: \_ وای که چه چسبید. کمرشو تکونی داد و حین قردادن سمت اتاقش دوید.

از شدت حرص و کنجکاوی از جام بلند شدم و

سمت در اتاقش دویدم.

با حرص به در کوبیدم و با صدای بلند و جدی گفتم: \_ فرهاد درو باز کن؟

صدای خنده هاش توی سرم پیچید و بیشتر دیوونم کرد.

از شدت حرص پامو به در کوبیدم و با التماس گفتم: \_ خب بگو ماماں اینا کجان؟

صداش خیلی ضعیف شنیده میشد.

گوشمو به در چسبوندم و گفتم: \_ کجا رفتن؟

\_ رفتن برا امشب خرید کنن.

راز ققنوس

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و لبام و جمع کردم.

کلافه سمت اتفاق حرکت کردم و روی تخت ولو شدم.

عصبی و ناراحت بودم.

برای فرار از این حالتم لپ تاب مو باز کردمو یه سری به ایمیل هام زدم.

با دیدن یه پیغام جدید توسط همون فرد ناشناس، چشمام گرد شد.

زیر لب زمزمه

کردم:\_این دیگه کیه؟

این بارم همون عکس رو فرستاده بود.

با قیافه مچاله شده از صفحه بیرون او مدم و لپ تاب و خاموش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و حرفای احسان و مرور کردم.

احسان گفت امشب به مامانم اینا میگم.

دستامو تو هوا تکونی دادم و کلافه از جام بلند شدم.

یعنی خاستگار امشب احسانه؟

به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم و خودمو قانع کردم تا با احسان تماس بگیرم.

با پیچیده شدن صدای احسان توی گوشام اروم گفتم:

\_سلام؟

احسان خندید و گفت:\_سلام، انقدر زود دلت برآم تنگ شد؟

اب دهنمو قورت دادم، توی دو راهی بدی افتاده بودم

راز قنوس

ترس از اینکه به احسان بگم خاستگار امشب تویی، اون نباشه و راجع من فکر دیگه ای بکنه. اما باید این موضوع برای من روشن میشد.

صدامو صاف کردم و گفتم: \_میخواستم بپرسم، امشب جایی میرین؟

لحظه ای سکوت کرد و با خنده گفت: \_اره میریم.

گوشه‌ی چشممو نازک کردم و گفتم: \_کجا؟

خنده احسان شدت گرفت با همون خنده تو صداش گفت: \_خاستگاری یه دختر خانم.

خندم گرفت.

با همون خنده گفتم: \_کی گفتین به مامانم اینا ما که با هم بودیم؟

احسان نفس عمیقی کشید و با صدای ارومی گفت: \_خانم اجازه؟ بعضا برات میگم.

سرمو تکونی دادم و گفتم: \_باشه، چون وقتی کمه قبول، کاری نداری؟

\_نه عزیزم، میبینمت.

از شنیدن کلمه‌ی عزیزم از زبون احسان، حس خوبی بهم القا شد.

چشمамو بستم و گوشی مو روی قلبم گذاشتم.

قلبم توی سینه فریاد میزد و مدام عشق احسان و رو میخواست. با هر تپش قلبم، بیشتر محتاج عشق احسان میشدم.

ضربان قلبم شدت گرفت و بی اراده جیغ بلندی کشیدم.

با برداشتن دستاش از روی چشمام، اب دهنما قورت دادم.

راز ققنوس

با ترس سرمو به عقب برگردوندم و با دیدنش فکم منجمد شد.

پهن زمین شده بود با صدای اروم اما از ته دل میخندید.

گوشه‌ی چشممو نازک کردم و دست به کمر ایستادم.

خیلی جدی گفتم: \_ چته تو فرهاد؟ این چه وضعش؟ داشتم از ترس میمردم.

خنده فرهاد شدت گرفت حین بلند شدنش از زمین با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: \_ واخواهر خوشگلیم  
چه دیدنی شده بود. خیلی ترسیدیا مگه نه؟

کلافه سرمو تکون دادم و دستامو مشت کردم.

دهنمو کج کردم و گفتم: \_ رو اب بخندی.

بی توجه به لوس بازیاش سمت اتاقم قدم برداشتم و کیف و چادرمو روی تخت انداختم.

بعد از تعویض لباسام روی مبل ولو شدم و

تلویزیون و روشن کردم.

فرهاد کنارم نشست و گفت: \_ چخبر خواهر جون؟

شونه بالا انداختم و گفتم: \_ سلامتی.

حین جابه جا کردن کanal تلویزیون گفتم: \_ تو کی اوهدی؟

برا چی اوهدی اصلا؟

فرهاد از جاش بلند شدو رو به روم روی زمین نشست.

دوباره شیطنت به سراغش اوهد بود.

چشمکی زد و با خنده گفت: \_ یعنی من نباید برا مراسم خاستگاری تنها خواهرم میوهدم؟

راز ققنوس

از شنیدن جملش چشمam گشاد شد. با عجله تو جام تکونی خوردم و گفتم: \_ یعنی چی؟ کی میخواهد بیاد؟ من خبر ندارم که؟

فرهاد دست به کمر صورتشو نزدیکم گرفت و گفت: \_ یه دونه بوسم کنی بہت میگم.

بی اراده سرمو خم کردم و گونه اش رو بوسیدم.

با ذوق از جاش بلند شد و گفت: \_ وای که چه چسبید. کمرشو تکونی داد و حین قردادن سمت اتفاقش دوید.

از شدت حرص و کنجکاوی از جام بلند شدم و

سمت در اتفاقش دویدم.

با حرص به در کوبیدم و با صدای بلند و جدی گفتم: \_ فرهاد درو باز کن؟

صدای خنده هاش توی سرم پیچید و بیشتر دیوونم کرد.

از شدت حرص پامو به در کوبیدم و با التماس گفتم: \_ خب بگو مامان اینا کجان؟

صداش خیلی ضعیف شنیده میشد.

گوشمو به در چسبوندم و گفتم: \_ کجا رفتن؟

\_ رفتن برا امشب خرید کنن.

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و لبام و جمع کردم.

کلافه سمت اتفاق حرکت کردم و روی تخت ولو شدم.

عصبی

و ناراحت بودم.

راز ققنوس

برای فرار از این حالتم لپ تاب مو باز کردم و یه سری به ایمیل هام زدم.

با دیدن یه پیغام جدید توسط همون فرد ناشناس، چشمام گرد شد.

زیر لب زمزمه

کردم:\_این دیگه کیه؟

این بارم همون عکس رو فرستاده بود.

با قیافه مچاله شده از صفحه بیرون او مدم و لپ تاپ و خاموش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و حرفای احسان و مرور کردم.

احسان گفت امشب به مامانم اینا میگم.

دستامو تو هوا تکونی دادم و کلافه از جام بلند شدم.

—یعنی خاستگار امشب احسانه؟

به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم و خودمو قانع کردم تا با احسان تماس بگیرم.

با پیچیده شدن صدای احسان توی گوشام اروم گفتم:

سلام؟

احسان خندید و گفت:\_سلام، انقدر زود دلت برآم تنگ شد؟

اب دهنمو قورت دادم، توی دو راهی بدی افتاده بودم

ترس از اینکه به احسان بگم خاستگار امشب تویی، اون نباشه و راجع من فکر دیگه ای بکنه. اما باید این موضوع برای من روشن میشد.

صدامو صاف کردم و گفتم:\_میخواستم بپرسم، امشب جایی میرین؟

راز ققنوس

لحظه‌ای سکوت کرد و با خنده گفت: اره میریم.

گوشه‌ی چشممو نازک کردم و گفتم: کجا؟

خنده احسان شد گرفت با همون خنده تو صداش گفت: خاستگاری یه دختر خانم.

خدم گرفت.

با همون خنده گفتم: کی گفتین به مامانم اینا ما که باهم بودیم؟

احسان نفس عمیقی کشید و با صدای ارومی گفت: خانم اجازه؟ بعضا برات میگم.

سرمو تکونی دادم و گفتم: باشه، چون وقتی کمه قبول، کاری نداری؟

نه عزیزم، میبینم.

از شنیدن کلمه‌ی عزیزم از زبون احسان، حس خوبی بهم القا شد.

چشمamo بستم و گوشی مو روی قلبm گذاشتیم.

قلیم توی سینه فریاد میزد و مدام عشق احسان و رو میخواست. با هر تپش قلبm، بیشتر محتاج عشق احسان میشدم.

عشق احسان و هوس داشتنش تو تموم وجودم بود.

با پیچیده شدن صدای در تو فضای سالن پذیرایی، با قدم‌های اروم از اتاق خارج شدم.

فرهاد حین گرفتن پلاستیک‌ها از دست مامان گفت: مامان جون این دختر تون از فضولی مرد اخه، چرا نگفتین خاستگارش کیه؟

با شنیدن این جمله اش، بی اختیار سمتش دویدم و با تموم قدر تم روی بازوش کوپیدم.

مامان گوشه‌ی دیوار ایستاده بود. لبخند تلخی گوشه‌ی لبشن بود.

راز ققنوس

هنگام پاک کردن اش از گوشه‌ی پلک اش با صدای لرزونی گفت: \_اذیت نکن بچمو فرهاد.

طاقتشو ندارم دیگه.

برای عوض کردن فضای به وجود او مده فرهاد شونه‌ای بالا انداخت و با شیطنت گفت: \_ما که حرفی نزدیم مادر من دختر شما فضوله.

اصلاً بابا کجا موند؟

به دنبال همین حرفش از کنارم رد شد و زبونش و در اورد و از خونه رفت بیرون.

اب دهنمو قورت و چشمamo بستم.

یاد اوری خاطرات گذشته برام سخت ترین دغدغه بود.

خود داری از ریزش اشکام برام خیلی دشوار بود.

سرمو تکونی دادم با یه لبخند مصنوعی گفتم: \_خب دیگه مامان من میرم اتفاقم.

هنوز قدمی برنداشته بودم که قامت بابا تو چارچوب نگاهم نمایان شد.

با همون لبخند سمتیش رفتم و دستامو رو شونش گذاشتیم روی پنجه‌ی پاهام ایستادم و گونه شو نرم بوسیدم.

بابا لبخندی زد و پیشونیم بوسه بارون کرد.

چقدر حس شیرین و دلچسبی بود.

با صدای مامان از اغوش بابا دل کندم و رومو سمتیش گرفتم.

..و

فریحا امشب برای احسان میان خاستگاری. امروز که باهم بودین؟

از شرم و خجالت سرمو پایین گرفتم و با صدای ارومی گفتم: \_مامان جون من که بہت اطلاع دادم.

راز ققنوس

واقعا از این کارش بی خبر بودم، به من چیزی نگفت.

بابا دستشو رو بازوم کشید و گفت: \_اره دخترم میدونیم. زنایی که زنگ زد گفت.

لبخندی زدم و گفتم: \_ممنونم بابا ، که بهم اعتماد دارین .

برای دلگرمیم چشماشو بست و با یه لبخند باز کرد.

برای تغییر جو با صدای ارومی گفتم: \_مامان جون کمک نمیخوای؟

مامان حین نگاه کردنش به ساعت گفت: \_نه تو برو اماده شو. دو ساعت دیگه میان وقت کم میاری انقدر که تنبلی..

مردمک چشم هامو دور سالن چرخوندم و نفسمو پر صدا بیرون فرستادم سرمو تکونی دادم و سمت اتفاقم قدم برداشتیم.

گنگ و گیج از شرایط پیش او مده روی تختم ولو شدم و به احسان فکر کردم چقدر زود اقدام به خاستگاری کرد؟  
عجله اش برای چیه؟

بی اراده دستم سمت گوشیم کشیده شد.

یه پیغام داشتم.

\_عشق من تو وجود تو خلاصه میشه فریحا.

اینکه سهم من باشی کار اسونی نیست.

قول میدم خوشبختت کنم عزیزم همیشه .. تا ابد.. .

چقدر شیرین و دلنشیں بود نوشه هاش.

به گمونم از توم کلمات دلکشش قند میریخت.

چقدر برام لذت بخش بود.

چشمامو بستم و تک تک اجزای چهره اشو برای ذهنم ترسیم کردم.

راز ققنوس  
چه ترکیب قشنگی بود.

رنگ چشماش، طن صداش، طرز نگاهش، لبخند شیرینش سفیدی دندوناش که مثل مروارید تو صدف میدرخشد  
حتی کمونی ابرو هاش برام تازگی داشت.

چقدر زندگی کنار احسان برام رنگ دگرگونی میگرفت.

چقدر این چند سال با احساسم مبارزه کردم. اما احساس من به احسان مثل یه تلقین بود.

اما یقین پیدا کردم تلقین نبود و علاقه ام بهش بهترین انتخاب بود.

با صدای در اتفاق از جام بلند شدمو با صدای ارومی گفتم: \_بفرماین.

قامت فرهاد و چهره‌ی خندونش جلوی چشمم بود.

انگشتیشو ب

الا گرفت و با ناز گفت: خانم اجازه؟ \_میشه بیام تو؟

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم: \_بیا تو خوشگلم.

فرهاد که از شنیدن جمله ام تو بہت بود دست به سینه و با چشمای گرد شده لباشو غنچه کرد و گفت: \_یعنی باور  
کنم با من بودی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: \_اره .

روی تخت اشاره کردم و گفتم \_بیا بشین.

بدون هیچ مخالفتی کنارم نشست و تو چشمام زول زد.

خنديدم و گفتم: \_بگو داداش گلم چی تو دلت مونده؟

چشماش از جمع شدن اشکاش برق زد.

راز ققنوس

با چهره‌ی مچاله شده و دستای بخ زدم از تخت پایین او مدم روبه روش رو زانو نشستم و گفتم: \_چیشد؟  
دستشو به گونش کشید و نگاهش و ازم قایم کرد.

با همون بعض تو طن صدای مردونش گفت: \_فریحا چه زود بزرگ شدی؟  
کلافه نگامو ازش گرفتم و گفتم: \_نکه تو بزرگ نشدي من که از تو هم بزرگترم!  
منظور فرهاد برام روشن بود مقدمه چینی میکرد برای مرور گذشته..  
یاد اوری گذشته حکم مرگ منو صادر میکرد.

فراموش شد، اما زخم عمیقی که ازش به یادگار مونده بود هنوز تو دلم میساخت زهرش رفته بود اما یادش هنوز تو سرم مونده بود.

با صدای تپش قلبم از زمین بلند شدم و پریشون دستمو رو سرم گذاشتم.  
تموم اتاق مقابل نگاهم در حال دوران بود.

چشمامو بستم بدون کنترل حرکت زانو هام پخش زمین شدم.

فرهاد با نگرانی کنارم نشست و با گریه و صدای لزونش گفت: \_فریحا چرا اینجوری شدی؟! ابجی ترو خدا یه چیزی بگو؟

دندونام روی هم کوبیده میشد و چرخش اتاق دور سرم کلافه ترم میکرد.  
از بین دندون هام گفتم: \_بسه. خوبم.

دستامو گرفت و با نگرانی گفت: \_مطمئن نیستم.  
برای اروم شدنی سرمو چند بار تکون دادم و چشمامو بستم.

بدون اراده با صدای نسبتا بلندی گفتم: \_بسه دیگه. همش گذشته گذشته گذشته.  
\_ به احسان چیزی از گذشته گفتی؟

راز ققنوس

برای من هرچی تو تقدیر سابقم بود فراموش شده مگه چی از اون روزا مونده که بخوام جار بزنم؟ نگاهمو با غیظ ازش گرفتم و گفتم:

دیگه چیزی نمیخوام بشنو.

دستاشو کنارش تکون داد و با صدای ارومی گفت: باشه، باشه اروم تر میشنون.

با همون حرص و استرس تو وجودم، سرمو تکون دادم و حرفی نزدم.

فرهاد هیکلشو کمی نزدیک تر کشید و سرشو نزدیک اورد گفت: ابجی خوشگلم، با هرکسی که بخوای ازدواج کنی باید بهش بگی ..

چشمامو بستم و جدی گفتم: چیزی از قدیم و پنج سال پیش برای زنده نمونه که بخوام به احسان بگم در ضمن هنوز چیزی معلوم نیست.

چشمامو باز کردم و به نگاه فرهاد خیره شدم.

اروم لب زدم: گذشته برای مرد چالش کردم تو قبرستانون دلم.

پوزخندی کنج لبم نشست. دستامو تو هوا تکونی دادم و با تماسخر گفتم: نیش قبر هم گناه کبیرس. نگاه برآق فرهاد هنوز روم ثابت بود.

سرشو تکون داد و نا امید گفت: هرچی به صلاحه خواهرم. تو مصلحت و بهتر از من میدونی.

لبخندی زد و با یه حرکت از جاش بلند شد.

بالای سرم ایستاد و با مهربونی گفت: پاشو اماده شو

دیر میشه. اما با هر کی خواستی ازدواج کنی اون حرفا رو بهش بگو.

نگاهم به کف زمین بود

اروم گفتم: باشه.

راز ققنوس

با خروج فرهاد از اتاقم برای رهایی از جو دل از رده ای که به وجود آمد با قدم های بلند، جسم بی جونمو تا دم پنجه کشیدم.

با برخورد باد

سرد و زمستونی

به پوست صور تم، تموم داغی های گونه هام پر کشید.

سرم سبک

تر شد و اشکام توی مردمک عسلی نگاهم خشک شد.

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه و دلچسب زمستونی و تو ریه هام مهمون کردم.

برای رهایی از حالت پریشونم بعد از انتخاب لباس هام راهی حمام شدم.

بعد از یه حمام مفص و سبک شدن جسم و روح راهی اتاقم شدم.

هنوز خبری از مهمون ها نبود و برای همین تا ساعت موعد زمان داشتم که اماده بشم.

کمد لباس هام رو باز کردم و شومیز و شلوار سفیدم و برداشتم، روسربی کرمی رنگ ام رو از اویز جدا کردم و روی تخت انداختم.

استرس تموم وجودم رو به رعشه انداخته بود.

زیر لب صلوات میفرستادم و دست های یخ زده ام رو مشت میکردم.

جلوی اینه رفتم و کمی ارایش کردم تا چهره ام از حالت بی روحی دور بشه.

قلبم تو قفسه‌ی سینه ام سریع و پر شتاب میزد.

راز ققنوس

مردمک چشم هام رو چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم.

در اتاقم بی مقدمه باز شد و مامان با چهره‌ی خندون گفت:

\_اوا مادر تو که اماده نشدی بیا دیگه دایی اینا اومدن.

سرم و تکون دادم و با صدایی که به زحمت از حنجرم خارج میشد گفتم:

\_کیا اومدن؟

مامان ابرو هاشو بالا انداخت و لب هاشو جمع کرد.

\_شام کیو دعوت کردیم، حالت خوب نیستا؟

دست هاشو کنارش تکون داد..

\_همه شون اومدن، توام زود بیا زشه.

مات و مبهوت خیره موندم به جای خالی مادرم.

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و زیر لب غر زدم.

\_این مامانم که تا فامیلاشو میبینه جو گیر میشه.

با دست های لرزونم از شدت حرص و استرس لباس هامو پوشیدم و بار دیگه تو اینه به چهره ام خیره شدم، با کمی ارایش تغییر زیادی کرده بودم.

چادر سفید رنگم و سرم انداختم و با پاهای پر از لرزش قدم به پذیرایی گذاشتم.

نگاهم خیره به پارکت ها بود و رغبت نمیکردم به پذیرایی و حضار نگاه کنم.

قلبم تند و سریع میزد و د

هنم خشک، خشک شده بود.

راز قنوس

به زحمت لب هام رو تر کردم و با صدای نسبتا بلندی سلام دادم.

همه جوابم و دادن.

نگاهم و گذرا تو سالن گذروندم. نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست به احسان نگاه کنم.

مادر جون و اقا جون هم بودن.

با لبخند سمت اقا جون رفتم و روبوسي کردم.

مادر جون لبخندی زد و حین بوسیدنم کنار گوشم گفت: \_چقدر هم به هم میاين.

تبسمی کنار لبم نشست.

خواستم داد بزنم و بگم اره ما برای هم افریده شدیم، برای هم نفس میکیشیم، برای هم زنده موندیم و به اميد هم زندگی میکنیم، خواستم بگم اصلا ما یک روحیم توی دو جسم..

خواستم بگم اما زبون به دهن گرفتم و حرفي نزدم..

از کنار مادر جون گذشتم و با دایی محمود و زندایی مریم هم روبوسي کردم.

زندایی با تحسین بر اندازم میکرد و دایی مدام از کمالاتم میگفت.

خواهر احسان، الهه روی مبل تک نفره کنار اشپزخونه نشسته بود، هنگامی که دید سمتش میرم از جا بلند شد و با هام روبوسي کرد.

قصد کردم کنار برم و پیش فرهاد بشینم که مامان گفت: \_با احسان احوال پرسی نکردنی مادر.

نگاهم به چشم های شاد مامان گره خورد با یه لبخند گوشه لبش به من زُل زده بود..

چشم هامو گرد کردمو نگاه تیزی به مامان انداختم.

اما دیگه کار از کار گذشته بود و اگه بی اعتنایی میکردم رسما نامه بی ادبی خودمو امضا کرده بودم..

راز ققنوس

مردمک چشم هامو به زمین دوختم و با صدای ارومی گفتم: \_خوش او مدین پسر دایی.

\_منونم دختر عمه.

لغط دختر عمه انقدر تیز بود که ناخوداگاه نگاهم سمت احسان کشیده شد.

نگاهش پایین بود و یه اخم کوچولو بین ابرو هاش.

با یاد اوری جمله احسان که گفته بود دیگه به من نگو پسر دایی خنده ام گرفت.

به زحمت مهر خاموشی به لبام زدم و خرامان، خرامان سمت مبلی که فرهاد نشسته بود راه افتادم.

کنار فرهاد نشستم و مشغول بازی با گوشه‌ی چادرم شدم.

با او مدن بابا به جمع همه از جا بلند شدند و احوال پرسی کردن.

بابا روی مبل نشست و تسبیح سبز رنگ شواز جیبش بیرون اورد.

دونه‌های رنگی تسبیح میون انگشتای کشیده بابا برق میزدند.

با برخورد ارنج فرهاد به پهلووم چشم از پدر گرفتم و سرمو سمت فرهاد چرخوندم.

چشمما مو براش گرد کردم و حرفی نزدم.

اگه خونه مهمون نبود رسما میکشمتش اما حالا زمانش نبود.

فرهاد بالا تنہ اش و سمت من کشید تا کمی بهم نزدیک تر بشه.

با صدای ارومی گفت: \_ترو خدا اخمشو نگاه کن..

گیج به چشم‌های فرهاد نگاه کردم و با حرکت ابرو هام جویای این شدم که منظورش با کی بود.

کمی تو جاش تکونی خورد و هیکلشو نزدیک تر کشوند.

\_چقد تو باهوشی خواهر جون..سوژه اصلی امشب کیه؟

راز ققنوس

از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی فرهاد نگاهی انداختم و لب پایینمو جویدم.

فرهاد که به زحمت جلوی خنده اش و میگرفت با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: \_یقین پیدا کردم که خنگی، حالا دیگه نمیدونی سوزه احسانه؟

تبسمی کنار لبم نشست گوش از حرف‌های دیگران گرفتم و نگاهم گره خورد به دو سیاره‌ی سیاه..

خیره نگاهم میکرد چشم هاشو تنگ کرده بود انگار زیر ذره بین نگاه احسان بودم.

نمیدونم چند لحظه گذشت که با صدای مادرم چشم از نگاه یارم گرفتم و برای کمک به اشپزخونه رفتم.

بعد از تزیین سالاد و غذا‌ها به کمک الهه و فرهاد سفره رو چیدم.

پس از تعارف‌های پدر و مادر مهمون‌ها سر سفره او مدنده و مشغول پذیرایی شدند.

حین خوردن غذا زندایی با تحسین گفت: \_چقدر خوشمزه شده زهرا جون دستت درد نکنه.

مامان تو جاش تکونی خورد و سرشو با افتخار بالا گرفت و گفت: \_نوش جونتون.

ابرو هاشو با ناز بالا انداخت و با یه لبخند پر از فخر گفت: \_دست فریحا درد نکنه زنداداش..

مامان به من نگاهی انداخت و ادامه داد..

\_بچه ام از وقتی او مده خونه تو اشپزخونه در گیره.

با چشم‌های گشاد به مامان چشم دوختم و لبامو جمع کردم اما کار از کار گذشته بود و مامان خانومم به هدفش رسیده بود.

همه کلی تعریف و تمجید کردند و من پس از حرف مامان لقمه غذا به زحمت از گلوم پایین رفت.

بماند که احسان از سر شوق و استیاق دو بشقاب غذا کشید و همه از کمالاتم گفتند، بماند که فرهاد حین خوردن غذا ریز میخندید و گونه‌های من رواز فرط حرص گلگون میکرد، بماند که مامان با افتخار لبخند میزد و به زندایی فخر میروخت و دائم از دستپختی که هرگز نچشیده بود تمجید میکرد، اما از این میان نگاه‌های پر از غیظ و مشوش پدر سراسیمه اشفته ام کرده بود و هیچ چیز دیگه ای برای مهم تر از احوال بابا نبود.

## راز ققنوس

پس از سرف شام و تشكیرهای بیشمار همه و سر خمیده من از شدت خجالت، لحظه موعود رسید.

اقاجون بحثی که سرنوشت من رو تایین میکرد و باز کرد و من نگاهم رو به زمین دوختم و سرم رو از فرط خجالت تا پایین گردنم زیر انداختم.

خوب قصد و نیت احسان که برای همه روشنه حاج مسعود، اما این وسط جواب شما حکم تشکیل خانواده این دوتا جوون و امضا میکن، حالا اگه راضی هستی بسم الله، شرایط و سوالات تو بپرس تا این جوون و خانواده اش هم ببین چند مرده حلاجـنـ.

بابا که تا اون لحظه سرش پایین بود و نگاهش به تسبیح تو دس

تش، سرشو بالا گرفت و گفت: وala اقاجون، من نمیتونم برای زندگی بچه هام تصمیم بگیرم، خداروشکر خدا بهشون عقل داده و قدرت تصمیم گیری دستی که تسبیح گرفته بود و کمی بالا اورد و گفت: اما من وظیفه ام میدونم که راهنمایی کنم نظرمو بگم و بچه هام رو اگاه کنم.

زندایی که تا اون لحظه خاموش بود گفت: حاج مسعود شرمنده این حرفو میزنم، اما مگه احسان من خلافی کرده، که اگه نظر فریحا مثبت باشه، شما اگاهش کنید؟

بابا سرشو پایین انداخت و گفت: منظور من این نیست، من اسم کسی و نبردم که خدایی نکرده سو تفاهمی پیش نیاد.

من نحوه برخودم با بچه هام رو منظورمه از همون اول تربیت‌شون جوری بود که تصمیم من تصمیم اون ها بود.

دایی خنده بلندی کرد گفت: حالا حاج مسعود به ما بگو ببینم دختر میدی به این پسر ما یا نه؟

بابا سکوت کرد، سکوتی که از بلندی اوаш گوش هام کر شدن صدای نه گفتن بابا تو سرم پیچید اما بابا لب هاش خاموش بود و سرش پایین و نگاه خیرش باز هم به تسبیح تو دستش بود.

با یه ببخشید کوتاه از جا بلند شدم و سمت اتاقم قدم برداشتـمـ. نمیدونم چرا اما احساس کردم تو اون جمع جایی برای من نیست قدم زدم اما انگار پرواز کردم بال زدم دویدم تا به پناهگاهـمـ برسمـ.

راز ققنوس

نفسم تو سینه حبس شده بود به سختی دم و باز دم میکردم، کنار در روی زمین سر خوردم و نشستم، سکوت بابا هرگز نشونه‌ی رضایتش نبود، اما چرا و به چه دلیل برام نهان بود..

شاید بی جهت و بی دلیل بود گریه کردن برای منی که تموم زندگیم با انتخاب پدر پیش رفته بود..

به اجبار نه..

هرگز..

تمام انتخاب هام، از سر رضایت بود و تمام..

چون یقین داشتم بابا بهترین انتخاب رو میکنه و بهترین هارو برام میخواهد..

اما این بار مثل سابق نبود، شاید بخاطر علاقه‌ی

قدیمی من به احسان که تو قلبم ریشه انداخته بود و یادش تو سرم ریشه رو تنومند تر کرده بود.

از جام بلند شدم و چادرم و روی تخت انداختم نزدیک در رفتم و به استماع صدای حاضر در پذیرایی سپردم.

انگار تیری به قلبم خورد، یک شوک یک لرزش یک صدا یک پیام و شاید یک دستور از جانب پدر برای تعیین سرنوشت من..

\_شرمنده اقاچون بی احترامی به ریش سفیدتون میکنم، اما از نظر صلاح و مصلحتی که من برای زندگی دخترم میدونم، بهتره که فامیلیت ما در همین حد بمونه و به جاهای دیگه ای نکشه میدونم که نظر فریحا هم همینه.

پاهام جونی نداشت تموم بدنم به رعشه افتاده بود، دست هامو جلوی دهنم گرفتم و با سقوط اولین قطره‌ی اشکم نفسم تو سینه محبوس شد.

تمام ارزو هام، رویاها، تصمیم‌هایم و تموم لحظه‌ها و حرف‌ها و راز‌هایی که با خودم در میون گذاشته بودم که بعد وصال به احسان بگم، همه باهم، یک جا بر سر قلبم اوار شدند به خوش خیالی دلم خنده‌ام گرفت خنده‌ای اغشته

راز ققنوس

به بغض و درد.. منی که برای گفتن اتفاق ها و راز های گذشته به احسان هزاران کلمه رو کنار هم چیدم تا اعتراف کنم و کمی سبک بشم اما حالا نموم شده بود..

اوای مملو از بغض و کینه‌ی غریبه‌ی اشنا تو گوش هام طنین انداخت: \_ هرگز طعم عشق و خوشبختی رو نمیچشی، این ارزویه من برای توعه.. تو اسمشو بذار نفرین من میدارم دعا..

و من خودم هم اونشب کذايی، نفهمیدم که چه بر سر قلبم او مد..

نمیدونم چند ثانية، چند دقیقه، چند ساعت، چند قرن پشت در رو زانو افتادم که با باز شدن در اتاق سمت در چشم چرخوندم فرهاد با دیدن حال زارم دستپاچه در اتاق و بست و کنارم نشست.

چيشده بهت خواهرم؟

پرده نازک اشک مقابله نگاهمو تار کرده بود.

به فرهاد چشم دوختم و با صدای خش دار از فرط بغض گفتم: رفتن؟

سرشو تکونی داد و به گوشه‌ای اتاق خیره شد.

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم.

اوضاع خيلي بهم ريخت فريحا، دايي اينا بد جور بهشون بر خورد.

با سرم اروم رو دیوار ضربه زدم و نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و گفتم: \_ چرا بابا اينجوري کرد؟

چي بگم بباباست ديگه.

بازومو گرفت و گفت: \_ پاشو خواهرم پاشو برو بخواب ديگه دير و قته.

به چشم های فرهاد نگاه کردم و با التماس گفتم: \_ دليلشو برآم پيدا کن فرهاد خواهش ميکنم.

\_ دليل چي فريحا؟ بابا ميگه نميخوام دخترمو به فامييل بدم، هميin ..

راز ققنوس

ابرو هامو تو هم کشیدم و با بعض گفتم: \_همین؟ پس دل من چی فرهاد؟

گریه اجازه نداد ادامه حرفم رو بزنم و سکوت کردم.

احسان با شک و تردید پرسید.

\_مگه تو احسان دوست داری؟

سرمو پایین انداختم و با پشت دست اشک هامو پاک کردم.

فرهاد کمی جلو اومد و سرشو پایین تر گرفت و بهم خیره شد زیر نگاهش داشتم محو میشدم.

\_با دو بار قرار رفتن و چند تا اسمس دلتو باختی؟

با شنیدن این حرفش لرزش چونه هام شدت گرفت و گریه ام از چشم های مملو از اشکم سقوط کرد.

نگاهشو با غیظ ازم گرفت.

\_فکر نمیکردم از این دسته دخترای ساده و احمق باشی فریحا..

با التماس به چشم های فرهاد خیره شدم و دستشو تو دستم گرفتم، سرمو با نگرانی چند بار تکون دادم و بریده  
بریده گفتم: \_من ...من.. چند ساله از احسان...

بعض و شرمداری به وجودم رخنه کرده بود..

گلوم از

شدت عقده سنگین شده بود و میسوخت..

فرهاد با صدای گرفته ای گفت: \_فکر نمیکردم علاقه احسان یک طرفه اس، اما حالا ..

نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و از جا برخواست

راز ققنوس

دست هاشو کنار پهلوش رها کرد و حین تکون دادن سرش گفت: \_این همه سال عشقشو تو دلت نگه داشتی بازم نگه دار، تو که دفن کردن و کشتن و خوب بلدى، اینم روش .. فراموشش کن.

با شک به رقص لب های فرهاد چشم دوختم باورش برام سخت بود حرف هاش برام خیلی گرون تموم شد اما با خروجش از اتاق تموم امید، توقع، انتظارم همه باهم بر سر قلب شیدام اوar شد انگار بند بند وجودم زانوی غم بغل گرفته و برای قلب شکست خورده ام، سوگواری میکردم..

اون شب با تموم مشقت و سختی هاش گذشت، اما دل من هنوز بی قرار بود همه ی تعجب و دلخوری من بعد از جواب منفی بابا بیخیالی احسان بود .. اینکه پیامی و تماسی باهام نگرفته بود از رده ترم میکرد..

بعض گلوم مثل یه تیکه سنگ بود سخت و سنگین..

راه نفس کشیدنم دشوار شده بود و انگار گوش هام داغ کرده و وزین شده بودند.

چنگال بختک گلوم و محاصره کرده و با تموم قدرتش حجره ام رو میفرشد..

باهر لرزش تنم، صدای خنده ی خوف ناک کابوس بلند تر میشد و هیکل نحیف من زیر این کابوس منهدم تر..

در میون تموم لحظات خفقان بار حال و روزم چهره ی اشنا اما مبهمنی مقابل نگاهم رو گرفت..

هنوز هم طرز نگاهش فریبنده و جذاب بود ..

دستشو سمتم گرفت و اروم، اروم عقب رفت..

دستمو سمتش گرفتم و طرفش پرواز کردم اما با هر گامی که جانبش بر میداشتم بیشتر ازش فاصله میگرفتم ... انقدر که از نگاهم معدهم شد و گمش کردم...

دور خودم چرخیدم و با تموم قدرتم فریاد زدم: \_سارا کجارتی؟

صدام انقدر بلند و کر کننده بود که

با وحشت از جام بلند شدم .. تموم بدنم غرق، عرق شده بود.. لرزش تنم نشون دهنده ی خوف ترس و نگرانی من بود..

راز ققنوس

با کمک دست هام بلند شدم.. با دوران سرم و لرزش پاهام به دیوار تکیه دادم دستمو روی پیشوینیم گذاشتم..

کمی که به خودم اومدم با قدم های اروم سمت سرویس رفتم..

با ورودم به پذیرایی صدای پدر تو گوشم پیچید..

\_ چطوری بابا، صبح بخیر؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم: \_سلام صبح شماهم بخیر..

نگاهشو ازم گرفت و حین گذاشتن لقمه تو دهنش گفت: \_بیا صبحانه بخور.

سمت سرویس قدم برداشتیم و گفتم: \_باشه الان میام.

شیر اب رو باز کردم و به اینه چشم دوختم ..

چشم هام هنوز نمناک بود اثرات گریه‌ی، دیشب هنوز رو چشم هام مونده بود..

مشتمو پر اب کردم و به صورتم پاچیدم، حس خوبی بهم دست داد، گونه هام از شدت خنکی میسوت اما برایم لذت داشت..

خاطره و استرس دیشب هنوز تو وجودم بود..

انگشت اشاره و شست ام رو گوشه‌ی چشم هام گذاشتیم و کمی فشار دادم تا بلکه بتونم افکارم رو پراکنده کنم..

سرمو تکونی دادم و لبخند تلخی گوشه‌ی لم نشست تو دلم فریاد میزدم و میگفتیم چه زود بیخیال حال من شد..

یک شب بود اما مشقتیش برایم قدر هزاران سال زجر اور بود..

با برخورد تقه‌ای به در دست از فکر کشیدم و گفتیم: \_الآن میام بیرون.

نگاه اخر رو تو اینه به خودم انداختم و با قدم های اروم از در خارج شدم.

در و باز کردم، فرهاد جلوی سرویس روی دو زانو نشسته بود.

راز ققنوس

با صدای باز شدن در از جاش بلند شد و حق به جانب گفت: \_چخبرته فریحا از کیه اون تویی..

با طعنه به شونه ام زد و رفت داخل..

از حالتش خنده ام گرفته بود سرمو تکونی دادم و راهی اشپزخونه شدم.

بابا پشت میز مشغول لقمه گرفتن بود اما خبری از مامان نبود ..

داخل اشپزخونه شدم و روی صندلی نشستم.

بابا با دیدن من ظرف مربا و کره و مقابلم روی میز گذاشت و گفت: \_بخار دخترم ..

حین برداشتن نون از سبد گفتم: \_مامان خوابه؟

\_اره خودم بیدارش نکردم..

از رفتار بابا متعجب شدم چطور ممکن بود بابا خونه باشه و مامان سر به بالین بذاره.

با شک و تردید گفتم: \_نگید که دلتون نیومد بیدارش کنید؟

بابا بدون حرف از جاش بلند شد و گفت: \_صبحانه تو بخار، اماده شو میرسونمت ..

با برخوردي که بابا کرد، یقین پیدا کردم که با مامان حرفش شده..

نفس عمیقی کشیدم و بعد از خوردن صبحانه راهی اتاقم شدم.

لباس هامو تنم کردم، چادر و کیفم رو از اویز برداشتم و راهی پذیرایی شدم.

بابا مقابل در نیم خیز شده بود و در حال پوشیدن کفش هاش بود با دیدن من ایستاد و گفت: \_تا ماشین و روشن کنم بیا پایین.

سرمو تکونی دادم و پس از پوشیدن کفش هام از خونه خارج شدم.

در و باز کردم، فرهاد جلوی سرویس روی دو زانو نشسته بود.

راز ققنوس

با صدای باز شدن در از جاش بلند شد و حق به جانب گفت: \_چخبرته فریحا از کیه اون تویی..

با طعنه به شونه ام زد و رفت داخل..

از حالتش خنده ام گرفته بود سرمو تکونی دادم و راهی اشپزخونه شدم.

بابا پشت میز مشغول لقمه گرفتن بود اما خبری از مامان نبود ..

داخل اشپزخونه شدم و روی صندلی نشستم.

بابا با دیدن من ظرف مربا و کره و مقابلم روی میز گذاشت و گفت: \_بخار دخترم ..

حین برداشتن نون از سبد گفتم: \_مامان خوابه؟

\_اره خودم بیدارش نکردم..

از رفتار بابا م

تعجب شدم چطور ممکن بود بابا خونه باشه و مامان سر به بالین بذاره.

با شک و تردید گفتم: \_نگید که دلتون نیومد بیدارش کنید؟

بابا بدون حرف از جاش بلند شد و گفت: \_صبحانه تو بخار، اماده شو میرسونمت ..

با برخوردي که بابا کرد، یقین پیدا کردم که با مامان حرفش شده..

نفس عمیقی کشیدم و بعد از خوردن صبحانه راهی اتاقم شدم.

لباس هامو تنم کردم، چادر و کیفم رو از اویز برداشتم و راهی پذیرایی شدم.

بابا مقابل در نیم خیز شده بود و در حال پوشیدن کفش هاش بود با دیدن من ایستاد و گفت: \_تا ماشین و روشن کنم بیا پایین.

سرمو تکونی دادم و پس از پوشیدن کفش هام از خونه خارج شدم.

راز ققنوس

بابا پشت فرمون نشسته بود و ایینه رو تنظیم میکرد. با قدم های اروم سمت ماشین حرکت کردم و روی صندلی نشستم.

حین روشن کردن ماشین گفت: \_چشمات چرا پف کرده؟

لبخند تلخی گوشه‌ی لبم نشست، لبخندی مملو از غم و اندوه که تلخی اون هنوز تو وجودم بود..

نگاهم سمت شیشه‌ی پنجره ماشین کشیده شد تموم تلخی‌ها و غم‌ها رو بلعیدم و لب زدم: \_چیزی نیست بخارتر کم خوابیه.

بابا سکوت کرد و حرفی نزد.

با نزدیک شدن به مقابله با مدرسه با قدر دانی به بابا گفتم: \_ممنون، دستتون درد نکنه.

ماشین و کنار خیابون نگه داشت و گفت: \_هیچ چیزی ارزش گریه کردن نداره.

دستشو رو فرمون گذاشت \_سلامت..

لب پایینمو گزیدم و پس از مکث کوتاهی از ماشین پیاده شدم با نغمه‌ی اروم خدا حافظی سمت مدرسه قدم برداشتیم.

چند قدم سمت مدرسه گام برداشته بودم که با دیدن ماشین احسان سمت دیگه‌ی خیابون، بی اراده سرمو سمت ماشین بابا برگردونم..

دستمو برای ماشین بابا تكون دادم و بدون مکث و تردید سمت مدرسه قدم زدم. زیر لب خدا کردم که بابا احسان و نبینه و اتفاقی نیوفته..

با ورودم به سالن نگاه خانم بلند قدی که مشغول صحبت با مستخدم بود و صورتش با انواع لوازم ارابیشی رنگ شده بود سمت من کشیده شد..

با رقص لب‌های مستخدم و زیر لب زمزمه کردن جملاتی سمت من پا تند کرد.

گوشه‌ی چادرمو لابه لای دست هام مچاله کردم و نگاهمو ازش گرفتم.

مقابل راهمو گرفت و حق به جانب گفت: \_خانم موسوی شماید؟

راز ققنوس

از شنیدن صدای نسبتاً بلندش کمی شوکه شدم، تبسمی پر از تردید گوشه‌ی لبم نشست با شک گفتم: \_بله خودمم، امرتون؟

چشم هاشو ریز کرد و شونه هاشو بالا انداخت و لب زد: \_شما عادت دارید غرور دانش اموز هاتون و له کنید و نذارید بون بیرون؟

حس کردم چشم هام از فرط تعجب گشاد شدن سعی کردم بر خلاف رفتار زن خوش رو باشم بند کیفم رو تو دستم فشودم، سromo کمی کج کردم و با لبخند تصنیعی گفتم: \_متوجه منظورتون نمیشم خانم محترم؟

دست هاشو بهم گره زد و با صدای بلند تری گفت: \_من مامان پارسام، پارسا سلیمی..

با یاد اوری اتفاق دیروز بی اراده ابرو هام بالا انداختم و گفتم: \_واقعاً متاسف شدم خانم سلیمی پسرتون بهم نگفته بود که باید بره بیرون.

کمی جلو تراومد و با لحن تندي گفت: \_پسر من نگفته یا شما که سر بچه‌ها مدام داد میزند؟ اصلاً کی به شما مدرک داده؟ با این اخلاق و رفتارتون میخواین بچه‌های مارو تربیت کنید؟

از شنیدن حرفش متعجب شدم به زحمت جلوی ولوم صدام رو گرفتم و با صدای نسبتاً ارومی گفتم: \_خانم محترم، او لا تربیت بچه شما به من مربوط نمیشه چون من در هفته پنج روز باهашون سرکار دارم اون هم فقط چند ساعت که نصف روز هم نمیشه، دوماً من اگه بخواهم سی و چند تا بچه رو تربیت کنم و ادب و معاشرت و بهشون یاد بدم دیگه وقتی برای درس خوندن نمیمونه، سوماً پسر شما وقتی اومد پیش من که شلوارشو خیس کرده بود و من تو اون ساعت اصلاً سر بچه‌ها داد نزدم که بخواهد بترسه..

زن که تا اون لحظه ساكت بود لب هاشو تر کرد و گفت: \_بد نیست از شاگرد هاتون میپرسید که مشکلشون چیه و ترس نیست.. بخاطر همین موضوع بچه‌ی من دیگه حاضر نیست بیاد مدرسه چون مورد تمسخر هم شاگردی هاش قرار گرفته..

سromo تکون دادم و لب زدم: \_فرمایش شما متینه، من تموم بچه‌ها رو تنبیه کردم و شاید بقول شما ایراد از من هم باشه که مشکل شاگردمو نپرسیدم اما شما که مادرشین چرا بعد از گذشت چند ماه از سال تحصیلی الان تشریف اوردین و از من شکایت میکنید؟ اگه پسر شما مشکلی داشت باید ابتدای شروع تحصیلی میومدین و به من اطلاع میدادین چون من واقعاً وقت ندارم به مشکلات تک تک دانش اموز هام برسم.

راز ققنوس

مادر سلیمی نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و گفت: \_به فرض

فرض منم.. اما وظیفه‌ی شما هم اینه از این به بعد به بچه‌ی من اجازه بدید هر وقت خواست بره بیرون..

انگار حرف زدن با همچین ادم‌هایی سخت ترین دغدغه بود چون به هیچ صراطی مستقیم نمیشدن و تموم تلاششون این بود که تقصیرات و بر سر دیگران اوار کنن.. بیخیال مشاجره شدم و

سرمو تکونی دادم و کیفم رو شونه ام جابه جا کردم.. با اجازتون من وقت کلام شده باید برم.

منتظر حرف دیگه‌ای نشدم و با قدم‌های اروم سمت دفتر قدم برداشتیم.

حرف‌های اون زن سنگینی افکارمو وزین تر کرد..

فکر دوری از احسان و فراموش کردنیش برام پر از م

شقت بود که ماجراهی سلیمی و حرف‌های مادرش هم بهش اضافه شد..

دست افکارم نبود و ناخوداگاه فکرم سمتش کشیده میشد..

فکر غرور شکسته‌ی سلیمی و رفتار مادرش برام ناراحت کننده بود اما اتفاقی بود که مسببش من نبودم.. شاید به قول مادر سلیمی من باید راجع دانش اموز هام سوال میکردم... اما این جز قوانین و روش کار من نبود.. من دنبال کارگاه بازی و مددکاری نبودم من فقط معلم بودم، مدرسی که با اشتیاق تمام سرکارم میرفتم و با عشق کلمه به کلمه کتاب رو هجی میکردم... شاید این تنها چیزی بود که از یه معلم میشد توقع داشت اما افراد کوتاه فکری مدرسه رو با خونه‌ی خاله اشتباه میگرفتن..

بعد از تموم شدن زنگ اخر کلاس با عجله وسایل هامو جمع کردم و راهی دفتر شدم..

راز ققنوس

با صدای اقای صانعی که میگفت: \_خانم موسوی چند لحظه صبر کنید، از حرکت ایستادم جلو رفتم و منتظر شدم  
حرفشو با همکار های دیگه ام تموم کنه بعد تموم شدن حرفاش رو به من کرد و گفت: \_کاری با روش تدریس تون  
ندارم اما لطفا با بچه ها خوب رفتار کنید

از حرفش جا خوردم بی اراده گفتم: مگه اتفاقی افتاده؟

\_بله بخاطر رفتار شما امروز مادر پارسا سلیمی پرونده پرسشو گرفت تا ببره مدرسه‌ی دیگه ثبت نام کنه.

ناراحت شدم اما سعی کردم خود دار باشم و بروز ندم.

قصد کردم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم اما تا سرمو بلند کردم جای خالی مدیر جلوی چشمم چشمک زد.

از شدت عصبانیت و ناراحتی شقیقه هام گزگز میکرد به زحمت تعادلمو حفظ کردم و با شونه های افتاده راهی خونه  
شدم.

تموم مسیر فکرم درگیر اتفاقات پیش او مده بود..

هیچوقت دوست نداشتیم کسی از دست کار های من ناراحت و دل از رده بشه اما اتفاقی بود که افتاده بود و شاید  
مسبیش هم خودم بودم..

با صدای بوق ماشینی که از پشت سر شنیده میشد رشته‌ی افکارم پاره شد با ترس رومو برگرداندم و نگاهم سمت  
صدا رقصید..

ماشین احسان پشت سرم ایستاده بود لب هامو جمع کردم و همون جا خشکم زد ..

احسان با سرش اشاره کرد که سوار ماشین شم ..

احسان با سروش اشاره کرد که سوار ماشین شم ..

دوست نداشتیم سوار بشم اما از طرفی ایستادنیم هم درست نبود چون زیر ذره بین نگاه چند نفر بودم برای همین جلو  
رفتم و کمی نیم خیز شدم.. روی پنجره ماشین ضربه زدم..

شیشه رو پایین زد و گفت: \_بیا بشین.

راز ققنوس

نگاهمو زیر انداختم و گفتم: \_ممنون خودم میرم، شما بفرماین.

\_فریحا لطفا ..

بهش نگاه کردم تموم التماسش رو تو چشم هاش جمع کرد و گفت: بشین..

کمرمو صاف کردم و به اطراف نگاهی گذرا انداختم..

اما با دیدن برق چشم هایی که سمت دیگه‌ی خیابون بود و خیره نگاهم میکرد نفسم تو سینه حبس شد..از شدت درخشش نگاهش بدنم به رعشه افتاد..

خودش بود..همون طرز نگاه، همون ابهت، همون چشم های خمار که وقتی خیره میشد چشم هاشو ریز میکرد..

هیچ تغییری نکرده بود چهره اش پخته تر شده بود اما چیزی از نگاه پر غرورش و کم نکرده بود.

پاهام میلرزید، قلبم تند میزد و عرق سرد پشت کمرم رو گرفته بود..اب دهنمو قورت دادم و نگاه خبرمو ازش گرفتم دست های یخ زده ام قادر تی برای باز کردن در نداشت..

با کمک احسان در ماشین و کنار زدم و تو ماشین جابه جا شدم..

احسان حرکت کرد ..

استرس تو تموم وجودم بود ..

تموم حرف های پر جبرش توى سرم رژه میرفت..

\_همیشه زیر نگاه من زومی، بترس.. از نگاهم..

باترس اینه‌ی کنار پنجره رو تنظیم کردم و به جایی که ماشینش پارک شده بود چشم دوختم..

هنوز همون جا بود

کلافه چشم هامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ..

نحس ترین روز زندگیم با دیدن نگاه شاهین رقم خورد...

راز ققنوس

شاهین چه اسم غریبی.. اسمی پر از تکبر.. اسمی که اتکا به پولش بود..

هنوز زخم هاش رو احساسم خوب نشده بود ..

تلخی زهر کاراش هنوز تو وجودم حس میشد..

با دور شدن از اون محل نفس اسوده ای کشیدم میترسیدم پشت سرمونگاه کنم تا با دیدنش باز هم نفسم حبس بشه..

با صدای احسان بندفکر هام پاره شد و گوش به حرف هاش سپردم..

بابات چیزی نگفت؟

نه..

باهاش حرف نزدی؟

فعلا نتونستم..

نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه به آه بود..

اصلا میخوای باهاش حرف بزنی؟

سرمو پایین انداختم و با کمی مکث گفتم: نمیدونم..

حالت خوبه؟

کلافه گفتم:

نه ..

نگرانی تو صداش پیچید ..

چیشده؟

سرمو بلند کردم و به منظره‌ی بیرون خیره شدم

راز ققنوس

— روز خوبی نداشت..

— بخاطر او مدن من روزت خراب شد؟

با تشویش گفتم: نه، نه اصلاً این چه حرفیه..

زیر لب زمزمه کردم — تنها قسمت خوبه امروز دیدن تو بود..

— پس چیشده تا منو دیدی یه جوری شدی؟ نگران چیزی هستی؟

— نه چیز مهمی نیست ..

اگه میشه منو همینجا پیاده کن..

— نیرم جلو درتون؟

— ممنون با اتفاق دیشب بهتره همیجا پیاده بشم.

احسان ماشین سرکوچه پارک کرد و بعد از تشکر از ماشین، پیاده شدم..

حین بستن در گفت: — باهات تماس میگیرم..

زیر لب باشه گفتم و در و بستم..

پس از وارد شدنم به داخل کوچه، با صدای گوش خراش برخورد لاستیک و زمین مطمئن شدم که احسان رفته..

هنوز یه خوف عجیبی تو تنم بود دائم پشت سرمو نگا

ه میکردم، نمیدونم چرا اما میترسیدم شاهین دنبالم باشه و هوس اذیت کردن منو کنه..

ار شدت استرس کف دستام عرق کرده بود، قلبم تند میزد، چادرم، لابه لای دست های عرق کردم مچاله کردم..

راز ققنوس

سرمو پایین انداختم و سرعتم بیشتر کردم، تموم دغدغه ها و افکار های مختلف به سراغ ذهنم میومد... سرم از شدت درد گز گز میکرد..

چند تا در با رسیدن به جلو درمون فاصله داشتم نگاهمو از زمین گرفتم و سرمو بلند کردم..

اما دیدنش مردمک چشم هام از حرکت خشک شد..

انگار یه سطل اب داغ روی سرم ریختن..

به تنہ ی درخت کنار در مون تکیه داده بود.. دستاشو به اغوش کشید و لبخندی زد..

یه قدم جلو رفتم.. اما پشیمون شدم.. نگاه خیسم روی چهره ی شاهین ثابت مونده بود..

مردد بودم قدم بردارم.. بعد از پنج سال دوباره پیدا شده بود ... چی میخواست.. چیکارم داشت.. سوالاتی بود که دائم از ذهنم میگذشت..

نفس عمیق کشیدم نفسی که بی شباهت به اه نبود..

با تردید قدم برداشتیم..

گونه هام از شدت ترس دو دو میزد..

نگاهمو ازش گرفتم.. تو این چند قدم باقی مونده کلیدمو از کیفم بیرون کشیدم..

از کنارش گذشتم..

\_ خسته نباشی بانو..

ایستادم..

صداش.. صداش.. خودش بود.. فریبنده تراز قبل.. پخته تراز پنج سال پیش.. هنوز همون غرور تو صداش انعکاس داشت..

با شنیدن اوаш چهار ستون بدنم لرزید..

کلیدو سمت در بردم.. خواستم تو قفل بچرخونمش که با عجله جلوم و گرفت.. و کلید از رو در قاپید..

راز ققنوس

با ترس اینکه باهاش برخورد نکنم عجلان قدمی عقب رفتم..

بینشو بالا کشید

\_سلامت کو؟

نگاهم زیر بود ..

تو دلم غوغایی به پا بود..

\_نیگام کن ..

جرات نداشتیم باهاش چشم تو چشم بشم..

خودشو جلوتر کشید

از بین دندون هاش غرید

\_میگم نیگام کن دلامصب..زمزمه وار نالید\_دلم تنگ شده برا چشات..

نگاهمو با عجز بالا کشیدم

مردمک چشم هامو تو اجزای صورتش چرخوندم..

چهره اش هیچ تحولی نکرده بود ..چشم های قهوه ایش، ابرو های کشیده اش، بینی خوش فرمش و لب دهن مناسبش جلوی نگاهم حک شده بود..

چهره اش فریبند و جذاب بود..اما برای من نه.. انگار بد ریخت ترین ادم دنیا مقابل نگاهم بود..هم از صورت هم از صیرت..

\_چیه؟ چرا نگاهتو ازم میدزدی؟

زبون به دندون گرفتم تا حرفی نزنم ..اگرهم میخواستم چیزی بگم، نمیتونستم..قدرت هم کلام شدن باهاشو نداشتیم..

ابرو هاشو بالا انداخت

راز ققنوس

\_حرف بزن، بذار صداتو بشنوم..

اخه میدونی که پنج ساله صداتو نشنیدم..

نگاهمو ازش گرفتم و به اطراف کوچه چشم دوختم..

تو اون وقت ظهر خلوت بود.. بجز چند تا بچه مدرسه ای ره گذر خبری از همسایه ها اشنا ها نبود..

صدام تو حنجره ام خفه شده بود

به زحمت گفتم: \_برو کنار میخواام برم تو ..

جلوتر او مدد..

\_صدات چرا گرفته عزیز دلم؟ سرما خوردی؟

کلافه بودم چشمامو بستم و با کمی مکث باز کردم نیم نگاهی به پنجره ی پذیرایی مون انداختم..

بسته بود..

نمیخواستم فکر کنه ازش میترسم اما میدونستم که تو این یه مورد شکی نداره..

صدام میلرزید اما غرورمو حفظ کردم تا بیشتر از این ضعفمو حس نکنه با حالت دستوری گفتم:

\_بیا برو ببابام خونس.. ببیاد پایین برات گرون تموم میشه..!

لبخند دندون نمایی زد .. خنده اش انقد پر رنگ بود که کنار چشم هاش چین افتاد..

\_میخوای ببرمت دکتر؟ اخه فکر کنم حالت خوش نیست فریحای من..

فریحای من رو انقدر غلیظ گفت که تنم لرزید..

نمیتونستم ریسک کنم، اگه بابا یا فرهاد کنار پنجره میومدن یا قصد میکردن جایی برن اتفاقای خوبی نمی افتاد..

راز ققنوس

نگاهش کردم، هنوز حالت نگاهش همون بود.. رگ خوابشو خوب میدونستم، تا روی خوش بهش نشون میدادم رام  
میشد..

افکارم مخالف رفتارم بود اما عقلم حکم میکرد الان وقتی نیست.. ازش متنفر بودم از چشم هایی که نگاهش  
میکردن بیزار بودم، با گوش هام که صداشو میشنیدن دشمن بودم.. ولی امان از لحظه‌ی حفظ ابرو.. دلم میخواست  
سرش داد بز نم و تو صورتش تف بندازم.. اما شاهین لایق همین کار هم بود..

با افکارم جنگیدم و از سرم دور ریختم،

تموم التماس و خواهشمو تو چشم هام جمع کردم..

با صدای ارومی لب زدم: \_شاهین الان وقتی نیست خب؟ فعلا برو بعدا باهم حرف میزنیم..

به چشم هاش که لبخند میزد خیره شدم..

سرو تکون دادم و گفتم: \_باشه؟

همین جمله‌ی من کافی بود، انگار تموم دنیا رو بهش دادم..

جلو او مدد و با لبخند خاصی گفت: قول دادی حرف بزنیما؟ اره؟

اب دهنمو قورت دادم، سرمو چند بار با تاکید تکون دادم..

\_اینجوری نمیشه، بگو که قول میدم ..

دیگه داشت حوصلم رو سر میبرد..

گوش هام داغ کرده بودن..

نگاهمو با انجار ازش گرفتم و گفتم: \_قول..

حالا برو..

راز ققنوس

خندید.. یه قدم جلو اومد ..

از ترس یه قدم عقب رفتم

با ناراحتی گفت: \_نترس بیا بگیرش..

دستشو سمتم دراز کرده بود .. کلیدم و مقابلم گرفت.. دستمو نزدیک بردم تا ازش بگیرم..

کلید و عقب کشید..

\_دوست داشتم محکم دستاتو بگیرم..

اخه میدونی که پنج ساله از نزدیک ندیدمت..

تحملش، ثانیه به ثانیه سخت تر میشد.. جملاتش نفرت انگیز بود..

لبخند مملو از تنفری به روش پاچیدم و گفتم

: \_باشه، کلید و بدھ..

کلید و رو دستم گذاشت

بدون اتفاف وقت درو باز کردم و داخل شدم..

قصد کردم در و بیندم..

مانع بسته شدن در شد ..

با ترس سرمو بالا گرفتم و به پنجره چشم دوختم ..

اروم گفتم: \_چیکار میکنی دیوونه؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت: \_قول دادی..

راز ققنوس  
کلافه گفتم: اره میدونم ..

سپس با تموم قدرتم در و بهم کوبیدم..

پشت به در ایستادم.. چشم هامو بستم.. دستمو رو قلبم گذاشتم..

تند و بدون وقفه میزد..

با کمی تأمل به خودم او مدم و بعد از مرتب کردن اوضاع ظاهریم راهی خونه شدم..

اونروز بر خلاف روز های دیگه تو خونه خبری از ناهار و حضور مامان و بابا نبود..

برای سیر کردن شکمم که از شدت گرسنگی به قار و قور افتاده بود بعد تعویض لباس هام به اشپزخونه رفتم..

دریخچال و باز کردم.. با نگاه کردن به محتوای یخچال نگاهم به ظرف های غذا افتاد..

غدا های دست نخورده از دیشب..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و قابلمه رو، روی اجاق گذاشتم..

بعد از گرم شدن غذا تو بشقاب غذامو کشیدم و سمت پذیرایی قدم برداشتمن..

جلوی تلویزیون نشستم.. بعد از روشن کردن تلویزیون مشغول خوردن شدم..

چند قاشق نخورده بودم که در پذیرایی باز شد..

سرمو سمت در چرخوندم..

فرهاد با چهره ای که خستگی تو ش موج میزد داخل شد..

نگاهمو ازش گرفتم و سلام دادم..

سلامی داد و سمت اتاقش رفت..

چند دقیقه بعد از اتاق او مدم بیرون .. حین رفتنش به اشپزخونه گفت: \_ چرا اونجا نشستی؟

راز ققنوس  
شونه بالا انداختم: راحتم..

باشه پس منم میام اونجا..

همونطور که بشقاب تو دستش بود و روی مبل مینشست گفت: قیافت چرا اینجوریه؟  
ترسیدم ترسیدم از اینکه نکنه فرhad از حالت چهره ام بویی از دیدارم با شاهین ببره..

سرمو تكون دادمو با بیخیالی گفتم: چجوریه؟

قاشق و تو دهنش برد..

انگار پلاسیده شدی ..

ابرو هامو بالا انداختم: مگه میوه ام؟

چشم هاشو درشت کرد

اره خب ..

باز هم شروع کرده بود.. مثل وقت های بچگیمون که سر به سرم میداشت.. به خیال خودش میخواست خنده به لبام  
بیاره..

جوابشو ندادم..

صدام کرد

فریحا یه بویی نمیاد؟؟

پره های بینی شو چند بار بالا کشید؟

لب هامو جمع کردم و با کنجکاوی اطراف و بو کشیدم..

با تردید گفتم: نه بو نمیاد..

بشقابو رو میز گذاشت و از جاش بلند شد..

راز ققنوس

دقیق اطراف و بو میکشید.. و میگفت یه بویی میاد؟

با ترس از جام بلند شدم و باز بو کشیدم..

سرمو تکون دادم

\_نه بابا فرهاد .. لابد اشتباه میکنی ..

جلو تر او مدد..

مقابلم ایستاد و اطرافمو بو کشید...

با انز جار نگاهم کرد..

صورتش مچاله شده بود..

حالت عوق گرفت و دستشو رو بینیش قفل کرد..

با حالت چندشی گفت: اح فریحا دیگه بوی ترشی گرفتی ...

از حالتش تو بهت بودم..

با تعجب به حرکاتش چشم دوختم..

اما تازه متوجه حرفش شدم..

منظورش از پلاسیدگی و بوی بد..؟؟..

منظورش من بودم..

منظورش از پلاسیدگی و بوی بد.. منظورش من بودم..

با حالت تعرض سمتش حمله کردم..

راز ققنوس  
خندید و فرار کرد داخل اتاقش..

حسابی عصبی بودم..

تند و بی وقفه روی در کوبیدم ..

از شدت خشم نمیدونستم چی به زبون میارم..

حرکاتم دست خودم نبود..دلیل این همه ناراحتی و نمیدونستم..از طرفی خنده های فرهاد اتیشی ترم میکرد..

تموم دق و دلی های اتفاق های اون روز و روی در خالی کردم..کمی که اروم شدم سمت اتاقم رفتم و در و محکم بهم کوبیدم..

عصبی و زود رنج شده بودم..مخصوصا تو این اوآخر..

دلبلش هم نمیدونستم..

مثل دیوونه ها اطراف اتاق میچرخیدم و با صدای خفه گریه میکردم..

گاهی از حرص سرمو به دیوار میکوبیدم و رو تختیمو چنگ مینداختم..

یک جمله‌ی فرهاد تلنگری بود برای جاری شدن اشک هام و ضعف و عصبی شدن من..

شاید برای این بود که هیچ یک از اعضای خانوادم هرگز به من حرفی نزد ه بودند و همین موضوع باعث شده بود لوس و ننر بار بیام..

انروز انقدر گریه کردم و با صدای خفقان تو دلم فریاد کشیدم که خوابم برد..

وقتی بیدار شدم ساعت 7 شب بود..

دوست نداشتم از اتاق بیرون برم اما واقعا زمان مناسبی برای قهر کردن با فرهاد نبود..

اگه به هر دلیلی نمیخواستم تو جمع باشم با با یقین فکر میکرد به خاطر اتفاق دیشب..

دلخور بودم اما هنوز امید داشتم که وصال میشه..

راز ققنوس  
برای همین از اتاقم بیرون رفتم..

بابا روی مبل نشسته بود و اخبار نگاه میکرد..

جلو رفتم و سلام دادم..

نگاهشو از تلویزیون گرفت و با مهربونی گفت: \_سلام بابا جان ..بیا بشین..

لیخندی زدم ..کنارش نشستم..

\_چایی میخوری بابا جون؟

\_زحمتی نیست بیار..

از جا بلند شدم

\_چه زحمتی ..وظیفمه..

دو تا چایی ریختم

سینی و رو میز گذاشتم

\_بفرمایین..

بابا چایشو برداشت و تشکر کرد..

سمت اتاق مامان رفتم..

دو تقه به در زدم و در و باز کردم..

مامان مشغول نماز خوندن بود..

به کنار در تکیه دادم و منتظر موندم نمازش تموم شه..

\_قبول باشه..

جا نمازشو جمع کرد..

راز ققنوس

\_قبول حق..

سرمو سمت پذیرایی گرفتم

\_نماین چایی بخوریم؟

از جاش بلند شد و چادرشو در اورد..

\_میام..

لبخند زدمو و پیش بابا رفتم..

مامان هم او مد..

سکوت سختی بی

نمون بود..

مامان با دلخوری رو به بابا گفت: \_اخه چرا احسانو رد کردی؟

باورم نمیشد.. چه بی مقدمه..

مامان هم سوال منو داشت..

سوالی که هیچ کدام ممون جوابشو نمیدونستیم..

سرمو پایین انداختم و از جام بلند شدم..

خواستم برم .. اما با صدای بابا پشیمون شدم..

\_پشین بابا..

سر جام نشستم و به زمین خیره شدم...

گونه هام از شدت خجالت دو دو میزد..

راز ققنوس

پایین تونیکمو لابه لای دستام مچاله کردم و گوش سپردم..

\_احسان لایق دختر من نیست..نکه پسر بدی باشه..خانواده های زیادی ارزو شونه پسری مثل احسان دامادشون

بشه..

تامیلی کرد و ادامه داد

\_من صلاح دونستم احسان و رد کنم..

مامان معترض گفت: \_پس نظر فریحا چی؟

بابا نگاهشو از مامان گرفت و رو به من گفت: \_

تو دوست داری با احسان ازدواج کنی؟

سوال سختی بود .. قلبم میگفت اره .. عقلم میگفت اره ..

یقین داشتم زبونمم با تموم وجود عشق احسانو میطلبید..

اما لال شده بودم..

لب هام بهم چسبیده بود و تكون نمیخورد..

سرمو پایین انداختم و حرفی نزدم..

\_فریحا، خجالت نکش به بابات بگو..

نگاهمو به مامان دوختم..

سکوت کردم و حرفی نزدم..

همیشه با پدر راحت بودم .. مثل دو تا دوست..اما اون لحظه بابا به غریبه ترین فرد زندگیم مبدل شده بود..

بابا اروم گفت: \_خجالت نکش .. بگو..

راز ققنوس

چی به سر قلبم اومده بود.. مثل دختر بچه ای که تو هیاهوی شهر گم شده بود میترسیدم..

من گم شده بودم.. گم شده بودم تو حسم تو عشقم تو ترسم تو دوراهی قلبم و جواب پدرم..

سرمو بلند کردم و با صدایی که به زحمت تو گلوم خشک شده بود نالیدم..

\_نمیدونم..

مامان معتبرض از جاش بلند شد

\_نمیدونی؟ یعنی چی که نمیدونی؟ یعنی تو تکلیفتو با قلبتم مشخص نکردی؟ نمیدونی میخوای ازدواج کنی یا نه؟

انگشتای دستشو یکی یکی نشون داد

احسان هم با کمالاته.. هم خانواده داره.. هم ...

بابا با غیظ میون حرف مامان پرید گفت: \_بسه خانم.. کافیه.. بذار خودش جواب بد..

چرا شلوغش میکنی؟ معلومه که ازدواج میکنه حتما که نباید احسان باشه.. میگه نمیدونه.. یعنی تردید داره..

رو به من کرد..

\_چند روز وقت داری فکر کنی.. تا وقتی که تردیدا از بین بره..

سلام

حرفوش زد و از جاش بلند شد و سمت اتفاقش رفت..

مامان جلو اومد و مقابلم وايساد..

دستشو زیر چونم گذاشت..

سرمو بلند کردم..

با چشم های نمناکم به مامان نگاه کردم..

مامان با دلسوزی گفت: \_میدونم دوشش داری مادر.. میدونم..

راز ققنوس

به بابات بگو ..ندار یه عمر شرمنده دلت شی..

اینو گفت و رفت..

باورم نمیشد..مامانم احساس منو خونده بود..من که همه ی حس و عشقمو تو دلم دفن کرده بودم..من که تو رویاها م  
با احسان زندگی کردم..تو دلم داد زدم، زجه زدم و براش گریه کردم..

گریه کردم برآ تموم روزایی که میدیدمش، حسش میکردم..با حضورش جلوی نگاهم قلبم تند میزد

و دست و پامو گم میکردم..اما تو خودم میریختم و راز دوس داشتن احسان و تو دلم نگه میداشتم..شیفته‌ی وجودش شدم و دم نزدم..دیونه اش شدم و سکوت کردم..سکوت کردم تا خدا دست یارمو به دست هام بسپاره..

چشم هامو به عالم و ادم بستم تا خدا خودش قلب عشقمو باهام یکی کنه..

با یادش قدم زدم و به تماشای خلقت نشستم ..تا خدا نگاه زندگیمو به مردمک چشم‌های من سند بزنه..

این همه سال سکوت کردم که خدا اون روز‌های خوشمو برسونه..روز‌های خوشم جلوی چشمم..قدم میزنم نزدیکش شم..اما اون دور میشه..

فاصله میگیره ..دستمو سمتش میگیرم اما نمیتونم ..نمیتونم بگیرمش..

میدونم روز وصال نزدیکه..میدونم خدا جواب ستایش یکایک قطره‌ی اشک هام رو میده..

اما حکمت وجود مواعی که جلوی پامه رو نمیدونم..

بعد از خوردن شام تو جو دل ازده‌ای که تو جمیعون بوجود او مده بود با شونه‌های افتاده راهی آناقم شدم..

اونشب یک کلمه هم با فرهاد حرف نزدم..مدام سر به سرم میداشت اما انقدر دلخور بودم که حتی به تکیه هاش معترض نمیشدم..

روی تخت نشستم و پاهامو تو خودم جمع کردم..

راز ققنوس

پتو رو روی زانو هام کشیدم و گوشیمو برداشتیم..

دو تماس بی پاسخ از احسان داشتم..

با دیدن اسمش رو صفحه‌ی گوشیم قلبم هُری ریخت..

خوشحال شدم.. دلم میخواست صدایشو بشنویم.. اما عقلم مخالف بود..

در حال ستیز با جواب عقل و قلبم بودم که دوباره زنگ زد..

زیبا ترین کلمه مقابله چشم هام چشمک میزد..

لبخند زدم..

زمان اتلاف وقت نبود..

حریص بودم.. حریص شنیدن صدایش.. تشنه‌ی استماع نفس هاش..

همون دم و باز دمی که از پشت تلفن شنیده میشد.. همون صدای مبهمنی که با روانم بازی میکرد..

تماس و وصل کردم..

بند بند سیگنال‌های ارتباطی دست به دست هم دادن و امواج صدای یارمو به گوش‌های من رسوندن..

کر شدم.. اصم شدم.. لال شدم..

دیگه دوست نداشتیم هیچ صدایی و بشنویم..

فقط صدای بند وجودم که اصممو هجی میکرد..

دلم میخواست بگم جانم.. بگم جانم و جونمو فدای تک تار موی احسانم کنم.. دلم میخواست بگم جانمو تموم حسمو افشا کنم.. اما

مقابل احساسم ایستادم..

اروم لب زدم..

راز ققنوس

بله؟

سلام، کجا بودی؟

صداش گرفته بود..

انگار کسی قلبمو تو چنگ هاش فشد..

سل

ام..

خونه ام .. منتهی داشتیم شام میخوردیم..

نوش جونت ..

سکوت کرد..

نمیتونستم سکوتشو تحمل کنم

نمیخوای حرف بزنی؟

چرا میخوام .. خنده دید صداتو که شنیدم انگار تموم حرفامو یادم رفت..

تبسمی گوشه لبم جا خوش کرد..

چه دلنشین حرف میزد.. دوست داشتم فدای کلمه به کلمه حرفاش بشم..

حرف بابا از فکرم گذشت..

دلم میخواست به احسان بگم .. بگم که بابام نظر منم پرسید.. بگم که شاید بشه.. شاید سهم هم شیم.. بگم که هنوز امیدی هست..

راز ققنوس  
دلمو به دریا زدم و گفت:

امشب بابام گفت راجع پیشنهادت فکر کنم..

صداش موج خاصی گرفت..

شاد شد..

ذوق کرد..

با حالت سوالی گفت:

واقعا؟

نفس عمیقی کشیدم..

اره واقعا..

پس چطور شد که نظر تو پرسید؟

تامل کردم..نمیدونستم چی بگم..واععاده دن بابا چی بود؟ بعد از اینکه جواب رد داد جواب منو میخواست چیکار..

چرا؟ دیگه فایده اش چی بود؟

چی داشتم بگم..

جز نمیدونم..نمیدونم که منو تو برزخ وجودش گرفتار کرده بود..

صداش باز هم گرفت..

ناراحت نشو ..

ولی چرا دیشب نظر تو پرسید فریحا؟

ناراحت چرا..حق باتوعه..من واقعا نمیدونم هدف بابا چیه..به من گفت فکر کن تردیدت از بین بره..

احسان با تعجب پرسید

راز ققنوس  
\_چه تردیدی؟؟

تامل کردم..

راجع ازدواج با تو..

چیزی نگفت.. حرفی نزد.. سکوت کرد..

فکر کردم قطع کرده با شک گفتم: \_الو .. هستی؟

\_اره..

ولی مگه تو ..

نفس عمیق کشید که بی شباهت به اه نبود..

\_تو تصمیمت شک داری؟

هیچوقت به احساسم نسبت به احسان دو دل نشدم..

لب زدم..

\_چی میتونستم بگم؟؟

تو تصمیمم مصمم تراز او نیم که فکرشو کنی..

اما خجالت کشیدم .. نتونستم حرف دلمو بگم..

صداش شیطون شد..

\_یعنی دوسم داری؟

سوالش بی مقدمه بود..

از شیطنتش خنده ام گرفته بود..

راز ققنوس

دوست داشتم داد بزنم و بگم من عاشقتم ..عاشق..

اما لب هام حرکت نمیکرد..

فقط میخواستم لبخند بزنم به این سوال یهودی و بی مقدمش..

تو رویا ها سیر میکردم..چقدر منتظر این لحظه ها بودم..تشنه‌ی محبت یارم..وجودش ..اعترافش..برای من، کمتر از معجزه نبود..

فریحا..؟

با عشق..با محبت..با تموم وجودم هجی کردم

ـ جانم؟

ذوق کرد .. خندهید .. شاید شوکه شد..

با عکس لعمل احسان تازه فهمیدم که چی به زبون اوردم..

ـ من فدای اون جان گفتنت بشم..تو که جون به لبم کردی دختر..من عاشقتم.. دیونتم.. قربون اون لرز صدات از حجب و حیات بشم من..

اعتراف میکرد؟ تموم راز های قلب شو افشا میکرد؟ داشت برای اولین بار بهم از حسش میگفت؟

یا گوش های من خبط میشنید؟

خوشحال بودم..انگار تو اسمون قلب احسان پرواز میکردم..به خیالم ملکه‌ی قلبش بودم و اون فرمانروای قلب من..

دلم میخواست منم بگم..

بگم، اعتراف کنم..سبک بشم و این بار عشق و تنها‌یی به دوشم نکشم..

دوست داشتم باهم، کنار هم ..از اعتراف های پاکمون لذت ببریم و شب هم رازی مونو جشن بگیریم..

راز ققنوس

کلمه ها یکی پس از دیگری کنار هم نشستن و زیبا ترین ابراز منو ..با وجودشون جون بخشیدن..

\_ مفهوم، عشق و سیاهی چشم های تو خوندم؛ وقتی یه دختر بچه ی پونزده ساله بودم..

حرف دلمو زدم..و با سکوت احسان مواجه شدم..ساکت بود اما صدای نفس هاش به موضوع شنیده میشد..شاید شوکه شده بود..شاید هم خوشحال..و شاید های زیادی که از ذهنم میگذشت..

اولین تجربه ی عاشقانه ام سراغاًزش لذت بخش بود..

صداش کردم..

اینار با اسم کوچیک..

\_ احسان؟

خندید..ذوق کرد..

با صدای بلند چند بار مدام پشت سر هم هجی کرد

\_ جانم..جانم..جانم..

قلبم محکم میتپید..لبام میخندید..دستام میلرزید و پاهام خشک شده بود..

نفس عمیق کشیدم..

انگار، بار و زین راز عشق و علاقه ام، که سالها، تنها بی، به دوش کشیده بودم کمی سبک شده بود..

چشم هامو بستم و با خیال اسوده، با یارم به شب نشینی ابراز علاقه و رویاهامون نشستم..

اونشب حرف های زیادی شنیدم و اعتراف های زیادی کردم..

راز ققنوس

حس پرواز و اشتیاق بهم دست داده بود ..

اونروز شروع خوبی نداشتم اما به لطف وجود احسان اتمام لیلم بهترین بود..

صبح بعد از حاضر شدنم راهی مدرسه شدم..

از عکسالعمل همکارام و کارکنان مدرسه میترسیدم..

میدونستم بهم حق میدن و قضاوت نمیکن اما با این حال نگران بودم و احوالم دست خودم نبود ..دلشوره امون و  
بریده بود ..

یاد حرفم به شاهین افتادم..

نمیدونستم چجوری و باچه بهانه ای باید از دستش فرار کنم..

اما مگه میشد از دست این موجود فرار کرد؟

بقول خودش همیشه زیر ذره بین نگاهش بودم..

ازش هیچکاری بعید نبود..

تنها خصلتش بد بودن بود ..اذیت کردن و تحقیر و تهدید کردن دیگران ..

تموم قدرتش با پولش جون میگرفت..

ارثیه کنان از پدر ثروتمندش ..

تو اون گیر و گدار افکارم، یاد سارا از ذهنم خطور کرد..

دختر ساده و زیبا رو..

بهترین دوست دوران دبیرستانم..

راز ققنوس

یه دختر ساده ولی مغورو.. دختر ناز پروده یه خانواده ای پولدار.. دختری که همیشه لباس های مارک میپوشید و انگشت نمای همه میشد.. یه دختر عاشق اما احمق..

تموم غرور، تکبر و ثروتش به زانو در او مده بود..

کم اورده بود.. شکست خورده بود و مسبب تموم اتفاقات

شوم زندگیشو با وجود من تصور میکرد..

اما چرا؟

نمیدونم.. سوالی که هرگز بهش جواب صادقانه ای نداد.. شاید از نفرت و شاید...

همه ای

حرفash.. کارash.. زjer ha و گریه hаш.. حتی همون دعای پر از نفرینش لحظه ای از ذهنم دور نمیشد..

دلیم میخواست ببینمش .. صداشو بشنوم .. باهاش حرف بزنم.. اما دست بی رحم زمونه چنان سیلی محکمی بهم زد که حتی نتونستم

خيالش واژ سرم بگذرونم.. اين که بهترین دوستم با همه ای غرورش تبدیل شد به يك تکه گوشت در گوشه ترين نقطه ای اتاق.. برای من زجر اور بود..

مثل سوختن تواتیشی که هیزمش خودت باشی.. درست مثل خاکستر شدن.. پودر شدن.. و از همه مهم تر سوختن سارا..

انروز هم با تموم سختی هاش گذشت ..

گرچه سلیمی شاگرد ممتازی نبود اما جای خالیش روی نیمکتش هنوز تو چشم میزد..

راز ققنوس

بعد ساعت کاری، راه خونه رو در پیش گرفتم..

هنوز چند قدم از مدرسه دور نشده بودم که ماشین شاهین جلوی نگاهم سبز شد..

باز هم ترس و اضطراب مثل خوره به جونم افتاده بود..

زیر لب به وجود خودم و شاهین لعنت فرستادم..

دائم خودمو شماتت میکردم باست حرف بی ربطی که دیروز به شاهین زده بودم..

اما واقعا راه دیگه ای نداشتیم، برای خلاص شدن از وجود نحسش..

لبخند دندون نمایی زد و منتظر نگاهم کرد..

با بی اعتمایی قدم برداشتیم و راه خودمو رفتم..

اما با صدای بلند و پر از خشممش که از پشت سرم شنیدم همونجا خشکم زد..

بیا بشین.. و گرنه روزگار تو سیاه میکنم..

ازش بعيد نبود.. گرگ صفت و پست بود..

اگه میگفت روزگار تو سیاه میکنم باید یقین پیدا میکردم که بالاتر از سیاهی ها، بلا سرم میاره..

به ناچار، عقب گرد کردم بدون اتلاف وقت در صندلی عقب ماشین و باز کردم و سوار شدم..

با عصبانیت نشست..

سرشو برگردوند و با غیظ گفت: \_چرا عقب نشستی؟

چی داشتم بگم.. بگم چون ازت بیزارم و دلم نمیخواهد کنار ادم نفرت انگیزی مثل تو بشینم؟ یا چون ادم بی سروپا و پس فطرتی هستی؟

با صدای بلندش تنم به رعشہ افتاد.. طوری عربده کشید که انگار اسمون شهر غرید..

\_د باتوام مگه لالی؟

راز ققنوس  
پاهام به لرزش افتاده بود...

سرمو زیر انداختم و با صدای خفه در گلوم لب زدم

\_از اینجا بریم ..اینجا منو میشناسن..سو تفاهم پیش میاد..

به صورت مملو از خشم خیره شدم

\_برو ..لطفا

چند لحظه با مکث نگاهم کرد..

انگار رنگ چهرش عوض شد..

نگاشو ازم گرفت و پاشو رو پدال گاز گذاشت..

تموم بدنم از ترس میلرزید..زیر لب ذکر میگفتم..خودمو به خدا سپردم که یه وقت هوس نکنه بلایی سرم بیاره...  
دست هام از شدت استرس مشت شده بود..

پاهام به لرزش افتاده بود..

و تموم بدنم مثل یخ سرد سرد بود...

نزدیک سر کوچمون ایستاد..

سمتم برگشت و با عصبانیت گفت: \_اون یارو کی بود؟

استرس، اضطراب، ترس، همه باهم به وجودم حمله کرد..

ترس از اینکه سراغ احسان بره تنمو لرزوند از طرف دیگه ای

از دیده شدن تو ماشین شاهین، واهمه داشتم اگه اشنایی میدید، برام گرون تموم میشد..

دلم میخواست داد بزنم و از ماشین پیاده بشم اما نمیشد..بااین کار بیشتر لجشو در میاوردم..

راز ققنوس  
با زحمت خودمو کنترل کردم

اب دهنمو قورت دادم و با سرم به بیرون اشاره کردم

\_اینجا محلمونه، همسایه ها ببینن حرف در میارن..

\_چرا طفره میری؟ نمیبینی شیشه ها دودین؟

جواب منو بد..

نگاهمو بالا کشیدم.. حق با شاهین بود.. انقدر تو افکارم غرق شده بودم که حواسم به شیشه ها نبود..

صداشو بلند کرد

\_با توان؟ هنوز میخوای فکر کنی؟

\_کدوم یارو؟

\_همون که دیروز دل میدادی، قلوه میگرفتی!

تموم تنفرمو تو صدام جمع کردم.. خیلی جدی گفتم:

\_به تو چه ربطی داره؟ مگه تو چیکاره‌ی منی؟

پوزخندی کنار لبس نشست..

اروم، اروم هجی کرد

\_همه کارتم..

دیگه داشت شورشو در میاورد...

خودشو مالک من میدونست..

این حرفش برام سنگین بود.. دوست داشتم بزنم لهش کنم..

راز ققنوس

صورتم از شدت خشم داغ کرده بود.. قلبم تندر میزد انقدر تندر که لحظه ای فکر کردم همین الان از جاش کنده  
میشه..

با تموم تنفرم به چشماش زول زدم

غلط کردی..

حس کردم دهنم سوخت.. زبونم اتیش گرفته بود

دندون هام گز گز میکرد.. انگار قلبم روی لب هام میزد..

باورم نمیشد.. شاهین رو من دست بلند کرده بود.. چنان با پشت دست توی دهنم کوبید که حس کردم تموم دندون  
هام خورد شد..

بعض امونمو بریده بود..

نگاه شاهین پر از خشم بود.. سینه اش از شدت عصبانیت تندر، بالا پایین میرفت..

صدای نفس هاش فضای کل ماشینو پر کرده بود..

چند لحظه مبهوت کارش بودم.. اما تا به خودم او مدم دستم و سمت دستگیره‌ی، در بردم تا باز کنم..  
اما قفل بود..

اما قفل بود..

با دستم محکم روی شیشه کوبیدم و دستگیره، رو کشیدم..

باز کن درو..

راز ققنوس

پاشو رو پدال گاز گذاشت و با سرعت حرکت کرد..

نمیدونستم کجا میره..

صورتش از شدت عصبانیت سرخ، سرخ شده بود..

همراه گریه، داد میزدم و کمک میخواستم..

اما کی بود که به من کمک کنه؟

مگه کسی با اون سرعت ماشین، صدامو میشنید؟

گریه امونمو بریده بود.. قلبم تو دهنم میزد و تموم بدنم میلرزید..

ترس همه‌ی وجودمو محاصره کرده بود

..

هر چند دقیقه حین رانندگی عقب بر میگشت وسعي داشت با فریاد های بلندش ارومم کنه..

زیر لب اشهدهمو خوندم..

میدونستم این راهی که میرم برگشت ابرو مندانه ای نداره..

شاهین دیوونه شده بود و داشت منم دیوونه میکرد..

با التماس و صورتی مملو از اشک و گریه گفتم: \_چی از جونم میخوای عوضی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟

همه‌ی حرفش بهم یک کلمه بود..

\_خفه شو ..

نمیدونم چقدر راه او مده بودیم ..

اروم اروم اشک میریختم واخ خدا کمک میخواستم.. تو همون حین صدای گوشیم بلند شد..

راز ققنوس  
با عجله گوشی و از کیفم بیرون کشیدم..

شاهین دستشو عقب اورد و با تموم زوری که داشت گوشی و از چنگم بیرون کشید..

رو صفحه‌ی گوشی نگاه کرد..

بعد از تاملی در همون حینی که موبایلم زنگ میخورد همراه‌همو روی پام انداخت و با حالت دستوری گفت: \_جواب  
به بگو اداره ام..

انگشتشو به حالت تهدید بالا گرفت

\_وای به حالت اگه لو بدی، و گرنه میبرمت جایی که دست هیچکس بہت نرسه..

ترسیده بودم، اگه به مامان میگفتم ریسک بزرگی میکردم..

با خیال اینکه خودم رامش میکنم گوشی و جواب دادم ..

صدام هنوز میلرزید..

مامان با نگرانی جویای حالم شد و من دلیل لرژش صدام و بالا کشیدن اب بینیمو هوای سرد و مریضی جلوه دادم..

بعد از اتمام مکالمه شاهین گوشی و ازم گرفت..

ساقط بود و کمی اروم شده بود..

کمی بعد جلوی یه در ترمز کرد

خودش از ماشین پیاده شد و سمت من اوmd..

با ترس عقب رفتم..

نیم خیز شد و دست راستشو جلوم گرفت..

بیا پایین..

سرمو با التماس و خواهش تکون دادم..

راز ققنوس

نفسشو پر صدا بیرون فرستاد

خودت میایی؟ یا به زور بیارمت؟

چشم هامو بستم .. دوباره گریه ام گرفته بود..

با التماس و گریه لب زدم

ترو خدا .. شاهین بیا بر گردیم .. من ابرو دارم .. خواهش میکنم ترو به جون هرکی که دوسرش داری؟

نفس عمیق کشید و به اطراف نگاه انداخت..

با عصبانیت کنارم نشست و درو بهم کوبید..

خودمو عقب کشیدم و کنار در مچاله شدم..

پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم و با چادرم روشنونو پوشنده بودم..

اروم اشک میریختم.. اما تو درونم اتیشی به پا بود..

سرشو به پشتی صندلی تکیه داد.. و چشم هاشو بست..

انگشت های شست و اشاره شو روی شقیقه اش فشرد..

اون پسره کی بود؟

زیر چشمی نگاش کردم..

بینیمو بالا کشیدم

یکی از فامیلامون..

با غیظ نگاهشو بهم دوخت

چیکارت داشت؟

دلم میخواست بگم اخه به تو چه دیوونه‌ی روانی؟

راز ققنوس

اما مگه جرات داشتم؟ اون يه ديوونه بود ..ميتوност هر بلاي سرم بياره..

مجبور بودم باهاش راه بيام و زبون به دندون بگيرم

\_سوال کاري داشت.. ميخواد کارمند اموزش، پرورش بشه..

نميدونم چطور و از کجا اين کلمات و کنار هم چيدم..

دروغگوي خوبی نبودم اما حس ميکردم اين بار واقعا جواب داده..

گوشه ی چشم هашو نازک کرد

\_واقعا؟

سرمو با تاكيد چند بار تكون دادم..

گرچه شاهين زرنگ بود اما خيلي ساده و زود باور بود..چون يقين داشتم که تو تمام اين مدت که نبود يواشكى منو ميپايد..

اگه حضور مردي و توزندگيم حس ميکرد سرو کله اش زودتر از اين ها پيدا ميشد..

تو دلم خداروشکر کردم که انگار باور کرده..

لب هاشو تر کرد

چند لحظه خيره نگاهم کرد..

نگاهش انقدر تيز و پر هوس بود که زير زبونم تند و بي قفه ذکر ميگفتم..

خودشو کمي جلوتر کشيد..

ترسيدم و خودمو بيشتر به در چسبوندم..

با حالت تماسخر اميزي گفت:\_کجا ميخوای فرار کني؟ پشت سرت دره؟

نگاه خيسمو با نفرت ازش گرفتم..

راز ققنوس  
سرشو جلو اورد..

هرم نفسش هاش

روی صور تم میخورد..

از این حرارت چندشم میشد..

چشم هامو محکم و محکم تر بستم و خودمو به خدا سپردم..

\_نترس چشم هاتو باز کن..

لب هامو تو دهنم جمع کردم و چشم هامو باز کردم..

دیگه از شدت ترس هرچی که میگفت بی اختیار انجام نمیدادم..

اگر هم انجام نمیدادم، مجبورم میکرد.

گوشه‌ی چادرمو تو دستاش گرفت..

پوز خندي گوشه‌ی ليش نشست..

\_تو يه گرگي تو لباس بره..

با این حجاب و چادرت همه رو شیفته‌ی خودت کردی..همه يه احمقن..منم يه احمقم..اخه منم دل به همین حجب و  
حیایی ساختگیت دادم..

صورتشو چرخوند

\_تو حتی ارزششو نداری بہت دست بزنم..

درک حرف هاش برام قابل هضم نبود..

تو بہت و حیرت بودم..

چی پشت سر هم ارجاییف میگفت ..

راز ققنوس

با هر کلمه و جمله اش تو وجودم برای خودم دنبال دلیل میگشتم..من هرگز نخواستم خودمو، اعتقاداتمو به کسی بشناسونم..

من خودم بودم و کاری با ریا نداشتم..

اما بابت جمله‌ی دومش خوشحال بودم همین که منو لایق لمس نمیدونست برام دنیا، دنیا ارزش داشت..

اما جمله‌ی بعدش زجر اور بود..

همه‌ی اینا به کنار..اما..اگه یک بار دیگه..

فقط یک بار دیگه.. فامیلت، دوستت، اشنات و یا هر احد و ناسی هوس پرسو جو راجع شغلت کنه..

هم در محل کارت... هم دهن همون فامیلتو گل میگیرم..

ترسیدم..

اگه بلایی سر احسان میورد من میمردم.. طاقت و تحمل، هر سختی و مشقتی و داشتم به جز همین موضوع..

احسان نیمی از وجودم بود..

نبوذنش نبود من و غم، ناراحتیش مرگ من بود..

حرفاشو که زد از ماشین پیاده شد و جلو نشست..

تموم طول مسیر

و حرفی نزد..

تو دلم دعا، دعا میکردم که زود برسم خونه و از این جو دل ازده خلاص شم..

درک احوال شاهین برام سخت بود..

راز ققنوس

لحظه‌ای مهربونیش انقدر عمیق میشد که باور نمیکردم، این فرد مهربون، همون شاهینه..

اما گاهی هم انقدر سگ صفت و بد خلق و تخس میشد که تحملش، دشوار بود.. هیچ وقت رفتارش تناسب نداشت و همیشه در حال رنگ عوض کردن بود..

جلوی درمون ترمز کرد..

قفل درماشین و باز کرد..

ارنجشو کنار پنجره گذاشت..

برو پایین ..

با اضطراب اطراف و نگاه کردم..

طبق معمول کوچه خلوت بود..

با عجله از ماشین پیاده شدم و در خونمون رو باز کرد..

بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم در و بهم کوبیدم..

دهنم خشک شده بود..

به زحمت قدم برداشتیم و وارد خونه شدم..

مامان با شنیدن صدای در، داخل پذیرایی او مدد..

سلام مادر، چرا دیر کردی؟

راز ققنوس

نگاهمو به گلای قالی دوختم تا چشم های قرمزمو نبینه ..

سمت اتفاقم قدم برداشت..

\_کارم یکم طول کشید..

در اتفاقمو باز کردم داخل رفتم..

\_بیا غذا بخور..

در و بستم..

\_اشتها ندارم مامان..

مامان دیگه حرفی نزد..

یقینن از حالت چهره ام پی به حال زارم برده بود..

لباس هامو که عوض کردم روی صندلی نشستم ..

کلی کار داشتم..

دلم میخواست بخوابم .. حوصله ی هیچ کاری و نداشت..

اما مجبور بودم ..

نمیدونم چقدر کار کرده بودم که از شدت خستگی خوابم برد..

با پیچیده شدن صدای اذان تو فضای اتاق از خواب بیدار شدم..

همه جا تیره و تاریک بود..

دست هامو کنار میز گذاشتم و از جام بلند شدم..

سرم از شدت درد، گیج میرفت..

لامپ و روشن کردم..

راز ققنوس  
با انعکاس نور لامپ، چشم هامو بستم..

دستامو جلوی چشمم گرفتم.. تعادلمو به سختی حفظ کردم..

به خودم که اومدم..

از اتاق خارج شدم..

بوی خوش غذا کل خونه رو گرفته بود..

بعد از شستن دست و صور تم راهی اشپزخونه شدم..

سفره رو پهن کردم و کنار خانواده شام و خوردم..

نگاه های فرهاد ازار دهنده بود..

سر سنگینی منو که میدید بیشتر بی اعتمایی میکرد..

قصد کردم به اتاقم برم .. از جام بلند شدم..

بابا صدام کرد..

\_فکراتو کردی بابا؟

ایستادم..

نگاهی به مامان انداختم..

منتظر نگاهم میکرد..

سرمو پایین انداختم

\_به نظر من بهتره، به اقا احسان فرصت بدین..

بابا قاشق و تو بشقاب انداخت

\_این جواب نشد برای من ..

راز ققنوس  
یک کلمه بگو..میخوایش یا نه؟

سرم پایین بود..

گونه هام از فرط داغی گز گز میکرد..

صداش بار دیگه تو سرم پیچید..

بگو بابا ..

صدام به زحمت از گلوم خارج شد..

با نکلت گفتم: \_اگه نظر ..منو ..بخوابین..

من.. نظرم مثبته..

با تموم شدن جمله ام انگار بار سنگین از دوش هام افتاد..اما از شدت خجالت، عواقب و تصمیم نهایی پدر نگران بودم..

نفسمو تو سینه حبس کردم و بدون اتلاف وقت سمت اتاقم پا تند کردم..

جلوی در که رسیدم بابا، با تحکم گفت: \_حرف من، هنوز هم یک کلامه ..نه..

اشک هام بی وقفه میبارید..

دلم تو چنگال درد و غم اسیر بود..

\_اما اگه تو میخوایش..بدون که، پدرت راضی نیست..میتونی انتخابش کنی..اما بدون من..

دیگه نتونستم وایسم..

دستمو سمت دستگیره بردم..وارد اتاق شدم..

جر و بحث های مامان و بابا دیگه برآم مهمن بود..دست هامو رو گوشام گذاشتم و

راز ققنوس

پشت در سر خوردم..زار، زار گریه می کردم..

تو دلم زجه میزدم..دست های مشت شدمو بی اراده روی پاهام میکوبیدم و با فریاد های بی صدا اشک میریختم..

تقاض چیو پس میدادم؟ دنبال دلیل می گشتم، اما .. جوابی پیدا نمیکردم!

نمیدونم چقدر گذشته بود که پشت در نشسته بودم..

تقه ای به در خورد..

جوابی ندادم..به خیال اینکه هر کسی باشه بیخیال میشه و میره همون جا نشستم..

اما در باز شد..

با استرس سرمو سمت دیگه ای گرفتم تا صورت پریشوونمو پنهون کنم..

بوی مادرم میومد..

با استنشاق بوی مادرم داغ دلم تازه شد..

دلهم میخواست های، های گریه کنم..

کنترل اشک هام و بی تابی قلب لجبازمو نداشتم..

در و بست ..

وجودشو کنارم حس کردم..

دست های مهربونش و روی کمرم کشید..

فریحا...مادر..خوبی؟

گلوم میساخت اما با سماجت مقابل اشک هام ایستادم..

چیزی نگفتم..

لب پایینمو گزیدم و سرمو تكون دادم..

\_نگاهم کن دخترم..

نمیتوانستم.. دلم میخواست به همون جهت و همون نقطه‌ی نا معلوم خیره بشم..

دستشو زیر چونم گذاشت و سمت خودش چرخوند..

نگاهش.. نگاهش .. حرف قلبمو خونده بود..

چشم هاش غم داشت.. غمی به رنگ عاشقی..

عشق مادر و فرزند..

\_صبور باش.. با گریه چیزی درست نمیشه.. سبک میشی میدونم.. اما داغش که کمتر نمیشه... میشه؟

لب هامو به زحمت از هم جدا کردم..

با ناله لب زدم

\_نه.. نمیشه..

پس چرا غصه میخوری؟

چی میتوانستم بگم..

دلهم میگفت بگو.. اعتراف کن.. اما زبونم یاری نمیکرد..

مامان سرمو تو اغوش گرفت..

بوی پیرهنش برای من بهترین رایحه بود..

راز ققنوس

با هر دم تموم وجودم لبریز از عشق مادرم میشد و هر، باز دم، تموم غم هامو از هستی ام خارج میکرد..

اتقدر غرق بوی تنش بودم که اروم شدم..

سرمو بلند کردم

\_مامان؟

نگاهم میکرد.. عمیق و مهربون

\_جانم..؟

\_چرا بابا ازم

خواست نظرمو بگم، وقتی حرفش همونی بود که قبلاً گفت؟

نگاهشو ازم گرفت..

\_ازش پرسیدم.. گفت اگه فریحا میخواود با احسان ازدواج کنه، میتونه..

چشم هام از خوشی خندهید

\_اما.. خودش راضی نیست.. گفت یا احسان.. یا انتخاب بابا..

باورم نمیشد..

بابا همچین شرطی بذاره..

هیچوقت انقدر تو انتخابش پافشاری نمیکرد.. اما حالا..

چشم هام لبریز اشک شد..

مامان دست هاشو رو گونه اشکیم کشید..

\_فقط صبور باش..

راز ققنوس

چطور میتونستم صبور باشم .. وقتی تموم زندگیم رو هوا بود..

از هر سو تحت فشار بودم و دم نمیزدم..

تو دلم از خدا جواب میخواستم..اما صدایی نمیشنیدم..

شاید به قول مامان باید صبور بودم ..شاید زمان همه چیز رو درست میکرد..شاید تموم غصه هام تموم میشد..به امید همین کلمه‌ی پر از امید..از جام بلند شدمو سمت تخت رفتم..

مامان بعد از مکث طولانی از اتاق خارج شد..

رفت اما هنوز بوی تنش انرژی بخش تن بی جونم بود..

از سر بی خوابی سراغ لب تاپم رفتم و سوالات شاگرد هامو تایپ کردم..

بعد از تموم شدن کارام و گشت و گذار تو اینترنت سری به ایمیل هام زدم..

فرد ناشناسی که قبلابرام ایمیل زده بود..بازهم پیام فرستاده بود..

فرد ناشناسی که قبلابرام ایمیل زده بود..بازهم پیام فرستاده بود..

با کنجکاوی پیامو باز کردم..

باورم نمیشد..پاهام بی اختیار سست شده بود..دست هام به لرزش افتاده بود...عرق سرد رو پیشونیمو خیس کرده بود..

اون عکس هارو شاهین برام میفرستاد..

و حالا به هویتش اعتراف میکرد..

با اضطراب صفحه رو بستم و روی تخت ولو شدم..

افکار های مختلف توی سرم رژه میرفت..

انقدر غرق افکار پریشونم بودم که دیگه داشتم دیوونه میشدم..افکارم مشمئز کننده بود..تو ذهن، پر از تلاطمم پا به فرار میداشتم تا دست احد ناسی بهم نرسه..

یا نقشه‌ی مرگ شاهین و میکشیدم..گاهی با خودم تصمیم میگرفتم که بین بابا و احسان، عشقمو انتخاب کنم..اما با جواب‌هایی که به افکارم میدادم لال و ساکت میشدم..عقلم فرمان میداد که همه چیز و تموم کنم..جسم..احساسم..انتخابم..عشقم و احسانم رو فراموش کنم..بخاطر حفظ خودم نه..به احترام پدرم..به خاطر حفظ جون یارم از دست شیاطین..فشار دست‌های شاهین درست روی خرخره ام بود..میترسیدم..شاید اگه تهدید شاهین نبود..به قیمت جون خودم که شده پدر رو راضی میکردم و بس...اما حالا...

صدای پیامک گوشیم، رشته‌ی افکارمو پاره کرد..

دستمو روی پاتختی بردم و گوشیمو برداشتمن..

بیداری؟؟

پیغام احسان، انقدر دلنشین بود که بی اراده لبخند رو لبام نشست..نگران بودم..از این بس با نگاه کردن به اسم چه کسی میتونم لبخند بزنم؟ اصلاً میتونم؟ هرگز..

اره بیدارم..

چند دقیقه بعد گوشیم تو دستام لرزید..

از جا بلند شدمو کنار تخت نشستم..

\_الو سلام..

صداش تو گوشم پیچید..

\_سلام، مزاحم که نشدم..

سرمو تكون دادم

\_نه، نه اصلا..مراحمی..کاری داشتی؟

نفس عمیق کشید..

\_حالت خوبه؟

نمیدونم چرا اما زبونم مقابل عقلم ایستاد..احسان رو به وجودم انقدر نزدیک میدیدم که اعتراف کردم به حال زار و  
پریشونم..

راز ققنوس  
\_نه..خوب نیستم..

نگرانی تو صداش موج زد..

\_چرا؟ چیشده عزیزم؟

دلم میخواست سرد باشم..اما چطور میتوانستم..بین اعتراف های عاشقانه ام و سردی کلامم.. یک شبانه روز فاصله بود..و این ته دیوانگی بود..من دیونه شده بودم ..دیونه ی چشم های براق احسانم..دیونه تحت فشار های شاهین..و به جرم عاشقی مهر سکوت بر لبام میزدم..

چیز مهمی نیست..

مهم نیست یا منو محروم..نمیدونی؟

از جام بلند شدم..

این حرفو نزن احسان

مردد بودم حرف های ذهنم رو به زبون بیارم یا نه..

راستش..

حروفمو قورت دادم..تامل کردم..

راز ققنوس

دوست داشتم احسانو برای خودم نگه دارم.. دوست داشتم ناراحتش نکنم..

دوست داشتم بگم همه چیز درست شده.. دوست داشتم، نفس هاش، صداش، چشماش همه و همه وجودش رو مالک خودم کنم.. اما مگه میشد..

فشار های شاهین از یه طرف و شرط بابا هم از طرفی دیگه حنجرمو میفرشد..

— راستش.. چی؟ فریحا جان.. چبیشه؟

لب پایینمو گزیدم به زحمت کلمات و کنار هم چیدم..

— بابام ...

اصل رضایت نمیده..

از عکسعملش میترسیدم.. چشم هامو بستم و با ناله لب زدم..

از عکسعملش میترسیدم.. چشم هامو بستم و با ناله لب زدم..

— متاسفم..

سکوت کرد.. سکوتش انقدر عمیق بود که منو ترسوند..

راز ققنوس  
\_الو احسان ..

صداش خفه بود..

ولوم صدای گوشیمو زیاد کردم و به گوشام چسبوندم تا راحت تر بشنوم..

پس جواب تو چی؟

دستمو رو پیشونیم گذاشتیم و با مکث نالیدم..

راضی نمیشه..راضی نمیشه..

خودت که منو میخوای؟نمیخوای؟

خواستم بگم میخوام..بگم سهم من باش..حق من باش..خواستم تموم عشقشو که وجودم از یادش لبریز بودو داد  
بزنم..اما سکوت کردم..برای حفظ علاقه ام..برای نجات جون عشقم..برای نگه داشتن اعتماد خانوادم و بستن دهن  
مردم..

میترسیدم ..میترسیدم از گذشته ای که هرگز واقعی بودنشو لمس نکردم..

صدام کرد..

فریحا؟ نظرت عوض شده؟

راز ققنوس  
باید تمومش میکردم..باید خودمو فدا میک

ردم تا سرنوشت احسان فدای من نشه...من همیشه قربانی بودم..قربانی دیگران و تسليم دستور روزگار..  
از خودم ..عشقم..انتخابم گذشتم..گذشتم و شکستم..اما کسی نفهمید که من ویران شدم ..نابود شدم و باختم..  
به زحمت نعمه‌ی مغلوب شدنمو از حنجره ام ازاد کردم..صدام ازاد شد اما من اسیر شدم در بند حسرت و داشتن  
عشقم..

\_ما نمیتوانیم..علاقه‌ی من ..از اول هم ..اشتباه بود..

چشم هامو بستم..اشک سمجھی از گوشه‌ی چشمم چکید..ایnar از چشم چپ..  
شنیده بودم..وقتی اشک از چشم چپ چکید..این یعنی اخرين اميد ..و من ..تموم اميدم رو با قطرات اشکم باختم..

\_همه چیز و تموم کنیم..من نمیخواham شروع رابطه ام با مخالفت پدرم شروع بشه..  
واقعاً متاسفم..

خداحافظ...

گوشی و قطع کردم..

اتفاق در چنان سکوتی فرو رفته بود که..

با غرش اسمون لرزید..

کنار پنجره مچاله شدم و زجه زدم..

راز ققنوس

اونشب اسمون همراه من اشک ریخت و من همراه یار غریب اشنا..کنار خلقت خدا ..کنار معشوقه‌ی کائنات ..برای دل غریب و سکوتمن..برای گذشتمن و ضعفمن..سوگواری کردم و این برای من بدترین فاجعه بود...برای من و قلب شکست خورده ام..

صبح روز بعد با سر درد و سرگیجه از خواب بیدار شدم..

حس عجیبی داشتم ..خیال میکردم یه چیزی گم کردم..و این یه خیال نبود..من زندگیمو گم کرده بودم..و خودم تو پیچ و تاب زندگی اسیر شده بودم..اسیر دست سرنوشت..

وقتی به گوشیم نگاه کردم..با حجم زیاد پیامک و تماس‌های احسان مواجه شدم..

کلافه و غمگین بودم..

دلم به حال جفتمون میساخت..اما چیکار میتونستم کنم؟ بجز گذشت..بجز سکوت..

گوشی و تو کیفم پرت کردم و راهی مدرسه شدم..

اونروز هم با تموم دغدغه‌ها و خستگی‌ها گذشت..اما ذره‌ای از زخم قلب شکسته‌ی، من ترمیم نشد..  
تو تمام طول مسیر شاهین دنبالم بود..

زیر لب خدا، خدا میکردم که سر و کله‌ی احسان پیدا نشه..

وقتی جلوی در رسیدم نفس عمیق کشیدم و خداروشکر کردم..

خونه سوت و کور بود..

داخل اتاق‌ها سرک کشیدم..

راز ققنوس  
مامان در حال نماز خوندن بود..

لبخندی رو لبام نشست..

زیر لب قربون صدقش رفتم..بعد از عوض کردن لباس هام سری به اشپزخونه زدم..

قابلمه ی غذا روی اجاق بود..

در گیر محتوای داخلش بودم که صدای مامان باعث شد دست از فضولی بردارم..

\_خیلی گشته؟

پشتمو به گاز کردمو شونه بالا انداختم..

\_دیگه دارم پس میوفتم..

سراغ کابینت ها رفت و دوتا بشقاب بیرون کشید..

سمت میز رفتم و حین نشستن گفتم: \_بقيه کجان؟

کنارم نشست و مشغول کشیدن غذا شد..

\_رفتن سر کار شون..

ابرو هامو بالا انداختم..

\_کی رفتن؟

\_صبح..

جای

حالیشون اذیتم میکرد..دیگه اشتھامم کور شده بود..

با بی میلی غذامو خوردم و قصد کردم برم اتاقم که صدای تلفن خونه، بلند شد..

راز ققنوس  
مامان خواست بلند شه..

دستمو رو شونه اش گذاشتم

بشن غذاؤ بخور ..من برミدارم..

تلفن و نزدیک گوشم بردم

\_الو؟

سکوت بود ..

صفحه گوشی و نگاه کردم و با حالت سوالی پرسیدم..

\_الو؟ بفرماین؟

صداش..هر کجا میرفتم عذابش باهام بود..و حالا سیگنال های ارتباطی دست به دست هم دادن تا با رسوندن صداش ز جرم بدن..

\_شماره ام و بردار..بهم زنگ بزن..کارت دارم..

نفس هام به شمارش افتاده بود..پیدا کردن شماره ای خونه مون برای شاهین کار سختی نبود..

و همین موضوع اتیشی ترم میکردد..

با صدای ارومی گفتم: \_چیکارم داری؟

\_هر کاری میتونم داشته باشم..به تو ربطی نداره.. فقط بگو چشم..

چشم هامو با انژجار بستم..

نفس هام از شدت خشم، تنده بود..

\_پیدا کردن شماره من برات مثل اب خوردن.. دیگه زنگ نزن اینجا..

گوشی و بهم کوبیدم..

راز ققنوس  
مامان از اشپزخونه سرک کشید

\_کی بود مادر؟

تامل کردم.. کاش میتونستم بگم.. بگم شاهین بود.. شاهین... !!!

نفرت انگیز ترین فرد، تو دنیا ای من..

سرمو پایین انداختم و حین رفتم به اتفاق گفتم:

\_تلفن تبلیغاتی بود.. محصول هاشونو تبلیغ میکردن برای فروش..

مامان که قانع شده بود، مشغول کار خودش شد..

از خودم متنفر بودم.. دروغ.. پشت دروغ..

شاهین و زور گویی هاش اختیار مو گرفته بود..

مجبورم میکرد دروغ بگم ..

پنهون کاری کنم و از خواسته هاش پیروی کنم..

این موضوع برای زجر اور بود و تنفرم از خودم، ضعفم، ترسم، گذشته ام، از شاهین، حرفاش، کاراش، و بد صفتیش،  
چند برابر میکرد..

از شدت سر درد و عصبانیت سرم داشت میترکید..

روی زمین نشستم.. فکر و خیال امونمو بریده بود..

تو همین خیالات بودم که تلفنم زنگ زد..

باورم نمیشد.. دست بردار نبود.. دلم به حال جفتمون میسوخت..

اما چیکار میشد کرد.. باید سرد میبودم.. باید.. میگذشتم.. باید.. بد میشدم.. بخاطر خودمون.. عشقمون..

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و رد تماس و زدم..

صدای پیامک گوشیم بلند شد..

\_فریحا .. نمیخوای حرف های منم بشنویی بی انصاف؟

چشم هام لبریز اشک شد..

سرمو اروم به دیوار تکیه دادم..

عقده هام.. حسرت هام.. خموشیم.. همه و همه دست به دست هم داده بودن..

برای رد یارم..

حس تنفر از وجود خودمو، به وضوح حس میکردم..

تموم حرف های درون افکارم، تو دست هام جو

ن گرفت..

حرف های دروغیم نوشتیم..

راز ققنوس

تا فریحای معصوم و دوست داشتنی درون ذهن، احسان و بکشم.. تا اونو از خودم برنجونم و متنفر کنم...

انگشت شصتم رو روی صفحه کشیدم..

سریع مینوشتم اما دست هام از شدت ناراحتی میلرزید ..

اشک هام بی وقفه میبارید و قلبم..

قلبم اروم، اروم منهدم میشد..

\_دیگه مزاحمم نشو.. و گرنه با، بایام طرفی.. هر حرفی که بود گفتم..

نابود شدم.. ویران شدم.. اما نوشتم.. نوشتم تا خودم و احسانم رو از بند اسارت شاهین ازاد کنم

\_نمیخواست چرا نمیفهمی.. خدا حافظ...

باورش برای خودمم سخت بود.. اما این من بودم.. منی که منتظر روزی بودم که احسان بهم زنگ بزنه و بگه دوستم  
داره .. اما حالا.. خودم اونو از وجودم میروند..

از شدت حرص و بعض گوشی و رو زمین کوبیدم و صدای گریه مو تو بالش خفه کردم...

اونروز حتی برای شام هم بیرون نرفتم.. میدونستم مامان تنهاست اما نمیتونستم ناراحتیش کنم.. اگه با نرفتنم ناراحت  
میشد خیلی بهتر بود تا با دیدن ناراحتی من غصه میخورد..

غم و ناراحتی تو چهره ام بی داد میکرد... از دیدن خودم تو ایینه وحشت داشتم.. مثل میت ها شده بودم.. انقدر اشک  
ریخته بودم که چشم هام پف کرده و ریز شده بود..

از خدا گله داشتم.. منی که تو بدترین شرایطم یعنی پنج سال پیش ...

راز قنوس

حتی یک بار هم کفر نگفتم.. از روز مدام ارزوی مرگ میکردم.. حتی بار ها فکر خودکشی به ذهنم خطور کرد.. اما فقط به خاطر مادرم.. پشیمون شدم و دست از پا، خطا نکردم..

از شدت بی خوابی و گرسنگی چراغ اتاقمو روشن کردم و راهی اشپزخونه شدم..

چند لقمه غذا خوردم و برگشتم اتاقم..

خواستم چراغ رو خاموش کنم که با صدای برخورد چیزی به شیشه‌ی پنجره اتاقم با ترس و قدم‌های اروم سمت پنجره گام برداشتمن...

پرده اتاقمو اروم کنار زدم..

با دیدنش قلبم شروع به تپیدن کرد..

احسان این موقع شب اینجا چیکار میکرد؟

گوشه‌ی پیرهنمو لابه لای دستام مچاله کردم و پرده رو ول کردم..

چند لحظه مبهوت کارش بودم..

تکیه به دیوار روبه روی پنجره‌ی اتاقم بود..

از لابه لای درخت‌های حیاط کوچیک مون هم میشد چهره شو تشخیص داد..

مشخص بود که نشوونه گیری خوبی داشت.. یا شاید برخورد سنگ به شیشه خیلی شانسی بوده..

در گیرهmin افکارم بودم که صدای گوشیم که وسط اتاق پرتش کرده بودم.. بلند شد..

با عجله و دستپاچه سمت گوشیم رفتیم..

اسم احسان رو صفحه تلفن چشمک میزد..

دستمو روی پیشونیم گذاشتمن و نفس عمیق کشیدم..

دلم میخواست تلفن و جواب بدم و بگم: \_ تموم زندگیم.. احسانم.. سرما میخوری اخه دیونه ...

راز ققنوس

اما زندگی من مدت‌ها تو طوفان و سرما یخ زده بود.. تو سرمای کلام من..

اما چطور می‌تونستم؟ میون دو راهی قلب و عقلم گرفتار بودم..

کلمات نفرت انگیزی که بوى دهن شاهین و میداد کنار هم در افکارم چیده شده بود..

\_اگه یک بار دیگه..

فقط یک بار دیگه.. فامیلت، دوستت، اشنا، و یا هر احد و ناسی هوس پرسو جو راجع شغلت کنه..

هم در محل کارت... هم دهن همون فامیلتو گل می‌گیرم..

باید فاصله و سردی می‌افتد بین من و احسان..

فاصله ای به سردی کولاك قطب جنوب..

گوشی و خاموش کردم و سرموم به بالین پاهام گذاشتمن...

کنار تخت روی زمین، از شدت سرمای مچاله شدم..

حتی رغبت نکردم پتو روم بکشم..

صبح روز بعد تموم عضله های بدنم درد می‌کرد..

از جام بلند شدم.. دستم و روی شونم گذاشتمن و گردنم و تکون دادم..

راز ققنوس

رگ گردنم گرفته بود.. از شدت درد بی اختیار اه بلندی کشیدم و

با قدم های سست از آتاق بیرون رفتم..

بعد از حاضر شدنم راهی مدرسه شدم..

حتی میلی به خوردن صبحانه هم نداشتیم..

فکرم مدام درگیر بود.. درگیر احوال احسان و اینده..

اینده ای که مبههم بود.. اینده ای که هرگز ازش خبر دار نبودم..

تو همین خیالات بودم که شخصی جلوی راهمو سد کرد..

سر که بلند کردم و چشم هاشو که دیدم.. تموم تنم لبریز خواستن شد.. تموم وجودم میلرزید ... از ترس نه .. از عشق.. از چشیدن طعم عشقش عطش زده بودم..

نگاهش غم داشت.. چهره اش پریشون بود.. اما چیزی از جذابیتشو کم نکرده بود..

حس داغی گونه هامو به وضع حس میکردم.. چهره‌ی احسان زیبا ترین و مطبوع ترین کلکسیون در مقابل دیدارم بود... حتی غمگین.. حتی ناراحت.. مسبب تموم غصه هاش من بودم.. نگاهمو ازش گرفتم..

مسیرمو کج کردم قصد کردم برم..

جلوم او مد..

مانع رفتنم شد..

دستاشو کنارش باز کرد..

بیا سوار ماش...

راز ققنوس

میون حرفش پریدم و با غیظ گفتم:

بهتون گفتم .. دیگه مزاحم من نشید.. و گرنه با پدرم طرفین..

تو چشم هاش نگاه کردم

پسر دایی برو کنار..

صورتش از ناراحتی مچاله شد..

نزدیک او مد..

نکن فریحا.. نگو این حرفارو..

نگاهمو به زمین دوختم.. هر لحظه ممکن بود عقده‌ی خفه شده تو گلوم سر باز کنه و تموم راز هامو افشا کنه.. تا احسان بفهمه همش فیلمه.. همش بازیه.. همش الکیه..

اروم و با صدای خفقان لب زدم..

برو اونور..

نمیرم فریحا.. تا سوار نشی نمیرم..

دیگه داشت گریه ام میگرفت..

تموم خواهشمو تو صدام جمع کردم..

بذاar برم.. چرا نمیفهمی.. نمیخواست..

دیگه طاقت نداشتیم.. طاقت شکستن

دلشو بیش از این نداشتیم..

با عجله از کنار نگاه مبهوتش گذشتیم و جسم سست شده اش و رها کردم..

تموم تنم داغ کرده بود..داشتمن میسوختم..تو اتیش خودم..تو اتیش عشقم ...پودر میشدم و دم نمیزدم..بقایای جسمم به اسمون میرفت و نیست میشدم...

اون روز هم ساعت کاریم تموم شد ..

با قدم های سستم جسم نیمه جونمو تا به خونه کشیدم...

خبری از احسان نبود..همین موضوع خیالمو با بت راضی شدنش راحت میکرد..

اما از صمیم قلب ارزو میکردم که به احساسم شک نکنه.. فقط ازم بگذره...اما منو هوس باز تصور نکنه..  
اونروز تموم شد..گذشت..اما ذره ای از دلتنگی هام کم نشد..

روی تخت دراز کشیدم..

غرق رویا بودم که صدای تلفنم در اوهد..

ناراحت و عصبی بودم..که این صدای نفرت انگیز رشته افکار هامو پاره کرده ..

با چهره ای مچاله شده و لب و لوچه ای اویزون گوشی و از کنار تخت برداشتمن..

تعجب کردم..اما از طرفی خوشحال بودم..دلم میخواست براش ناز کنم تا کمی تنبیه بشه..  
با شیطنت رد تماس زدم..

تبسمی گوشه ای لبم نشست..منتظر تماس بعدیش شدم..

دلم میخواست بار ها و بار ها فرhad و ضایع کنم..اما دلم نمیومد..فرhad برادرم بود..هیچ خواهri نمیتونه برادرشو منتظر بداره..

راز ققنوس

با تماس بعدیش با لبخند از جام بلند شدم و نشستم.. تو دلم قربون صدقش میرفتم بخاطر دل مهربونش..

صدامو صاف کردم و گوشیمو جواب دادم..

۱۰۷

نفس، عمیقی، کشید که بیشتر شیوه اه بود..

از طرز حرف زدنی، خنده ام گرفته بود..

مدت‌ها بود که حتی یک تیسم کوچیک هم از شوق و اشتیاق رو لیام ننشسته بود..

دلمندی، پرادرم خلیلی، تنگ بود..

متونی، بگه، چیکارم داری؟ مخواهم بخوابیم..

عه..اين چه حرفیه ابجی..تو کل شهر و میخوابونی بعد خودت سر به بالین میداري..تو که شیطونی میکنی و قایمکی عاشق میشی ..حالا میخوای بخوابی؟ عاشقا که زود نمیخوابین؟؟

—چه، داری از احیف میباشی، بهم فر هاد؟ تو واقعاً دانشگاه نمیری که دیوونه خونه میری..

صدائی خنده اش، تو گوشم بیچد..

اره خواهرم دیوونه شدم..

اخه به خواهر مجنون دارم..خول..خول..

نفیس، عمنی، کشیدم... با کلافگی، گفتیم:

ف هاد کار، نداری؟

مکث کر دے

راز ققنوس

\_ فقط خیلی دوست دارم ابجی جونم..

ازم دلخور نباشیا..یهودیدی مردم و..

با عصبانت میون حرفش پریدم..

\_ این چه حرفیه..خدا نکنه..باش ازت ناراحت نیستم خوبه؟

خندید..

\_ اره عزیزم..

حالا دیگه قطع کن صدای نکره تو نشنوم ..مزاحمم نشو..

از شنیدن جمله اش چشمام گرد شد..

صدامو بلند کردم..

\_ تو ادم بشو نیستی..

صدای خنده اش گوش اسمون و کر کرد..

\_ اره من فرشته ام بی عصاب..

خندیدم و خندید..

اونشب بر خلاف شب های دیگه با بغض و گریه نخوابیدم و با رقص لبام از خنده، چشم هامو رو هم گذاشتم..

بعد از حاضر شدنم از در خونه خارج شدم..

سرمو که بلند کردم چشمم افتاد به سمند سفید احسان..

راز ققنوس

لب هامو جمع کردم و نفس عمیق کشیدم..

این رفتار هاش داشت دیوونم میکرد..

نمیدونستم چیکار کنم که دست از سرم برداره..

سرمو پایین انداختم و چادرمو تو دستام مچاله کردم..

از کنار ماشینش گذشتم..

دلم میخواست چهره اش و ببینم اما به زور جلوی نگاهم و گرفتم..

با فاصله گرفتنم از ماشینش.. استارت زد و با صدای گوش خراش برخورد لاستیک و اسفالت مطمئن شدم که رفت..

زیر لب خداروشکر کردم که احسان هوس سوال نکرد..

با کنجکاوی به اطراف کوچه سرک کشیدم..

نگران حضور شاهین بودم..

اما خوشبخته کوچه خلوت بود و خبری از شاهین نبود..

بجز وجود من حتی پشه هم تو کوچه پر نمیزد..

نفسی از سر اسودگی کشیدم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم..

دیگه از این قایم موشك بازی و زندگی پر از ترس خسته شده بودم..

ته دلم خوشحال شدم که سایه‌ی نفرت انگیز وجود شاهین از زندگیم پاک شده بود..

\*\*\*\*

بعد از اومدنم به خونه و خوردن ناهار قرار شد بعد ظهر مامان رو برای خرید به بازار ببرم..

بعد از کمی استراحت، لباس هامو تنم کردم..

راز ققنوس

هر چند حوصله‌ی گشت و گذار و نداشتم اما بخاطر مامان قبول کردم.. چون مرکز خرید از خونه فاصله‌ی زیادی داشت دلم نیومد مامان این همه راه و با ماشین بیرون بره..

تصمیم گرفتم با ماشین بابا که تو حیاط بود ببرمش..

چادرمو سرم کردم و حین خارج شدنم از خونه با صدای بلندی گفتم: \_مامان تا من ماشینو در میارم بیا..

هنگامی که از پله‌ها پایین میرفتم

صدای مبههم مامان و شنیدم که میگفت: \_الآن میام مادر..

درو باز کردم و ماشین و از حیاط اوردم بیرون..

ایینه ماشینو تنظیم کردم..

و فلشمو روی ضبط انداختم..

با پلی شدن موزیک بی کلام.. مامان هم سوار ماشین شد و راه افتادم..

تو طول مسیر مامان از دلخوری زندایی و دایی محمود میگفت و بابا رو مقصو میدونست..

اما مگه میشد اب ریخته شده رو زمین و جمع کرد..

سرمو تکون دادم و با تاسف گفتم: \_مامان شما دیگه چرا؟

مامان سرشو سمتم گرفت

— یعنی چی ف

ریحا؟ بابات زور گفت.. کی حرفاشو بهت تحمیل کرده بود؟

با دلخوری نگاهشو ازم گرفت و دستاشو بهم گره کرد

راز ققنوس

\_حالا چون احسان بچه‌ی داداش منه.. اقا جواب رد دادن..

دلم میخواست تموم بشه.. خوب میدونستم که دلیل اصرار مامان بخاطر حس من بود..

میدونستم سنگ منو به سینه میزد..

نیم نگاهی به مامان کردم و به ارومی گفتم:

\_بین مامان.. دیگه نمیخواهم راجع احسان و پیشنهادش چیزی بشنوم..

با صدای متحیر و کمی عصبی گفت: إِوَّا!؟ مگه به بابات نگفتی احسانو میخوای؟ مگه تو نبودی که با شنیدن جواب رد ببابات به احسان اشکت دم مشکت بود؟ نگاهت از گریه پر میشد و صبا با قرمزی و پف چشمات راهی مدرسه میشدی؟ نگاهشو ازم گرفت و زیر لب غر زد..

\_الآن همونه.. گریه.. بعض.. سکوت..

نفسمو از دهان بیرون دادم ..

شاید اشتباه کردم.. شاید این راز تو دلم میموند ارزشش بیشتر بود.. با این اوصاف من مقصراً دیده میشدم و حسم به احسان و یه احساس چند شبه فرض میکردن.. نباید به مامان میگفتم.. نباید بروز میدادم.. اما من نمیخواستم اینجوری بشه.. ارزوم بود با احسان تکمیل بشم.. اما شاهین.. تهدیدش.. زندگیمو زیر و رو کرد..

دنده رو با حرص عوض کردم..

حجم افکارهای مختلف توی سرم دیوونه کننده بود..

اگه بلایی سر احسان میومد.. اگه شاهین سراغش میرفت.. اگه اونو..

نه.. نه..

سرمو تکون دادم و با صدای جدی گفتم: بِسْهِ مَادِرِيْ مَنِ..

بسه.. خسته شدم دیگه.. من دیگه احسانو نمیخواهم.. ازش متنفرم..

تک خنده‌ی عصبی کردم..

راز ققنوس

\_نه اصلا ازش متنفرم نیستم..دیگه برام مهم نیست..

شما هم تمومش کن..

مامان با شنیدن صدای بلندم چیزی نگفت..

از رفتارم شرمنده بودم..اما این خود من بودم..

فریحایی که همیشه اروم بود..حالا سر مادرش صداشو بلند میکرد..

با اخم کنار مرکز خربد ترمذ کردم ..

با صدای ارومی گفتم: \_بفرماین مامان خانم..بریم..

از ماشین پیاده شدم..

اما هنوز مامان نشسته بود..

نیم خیز شدم و سرمو از پنجره داخل بردم..

\_نمیایی پس؟

مامان نگاه پر از اخمشو بهم دوخت..

\_نه چیزی لازم ندارم..بیا برگردیم...

کمرمو صاف کردم و دستمو روی سقف ماشین گذاشتم..

باید راضیش میکردم..باید از دلش در میاوردم..

سرمو کمی پایین تر اوردم..

\_مامان جون بیا بریم عصبی بودم یه چیز گفتم..بیا دیگه..

نگاهشو با دلخوری ازم گرفت: \_من برا اینکه احسانو نمیخوای ناراحت نیستم؟ یا نمیگم چرا عصبی شدی؟ من تعجب میکنم از این رفتارت دختر؟

راز ققنوس  
تو چشام زول زد..

رفتارات عوض شده..چی شده بهت؟

مردمک چشم هامو چرخوندم و با لبخند تصنعي گفتم: \_چی میگی مادر من؟ حالا بیا بریم..تو خیابون که نمیشه حرف زد ..بمنه تو خونه صحبت میکنیم خوبه؟

مامان که به ظاهر راضی شده بود از ماشین پیاده شد و دوش دوش هم وارد ساختمون شدیم..

مامان خرید هاشو کرد و قصد کرد برای خودش لباس بخره..دست هامون از زیادی خرید پر شده بود..از داخل فروشگاه سبد برداشتم و وسایل هامونو توش گذاشتم تا به ماشین ببرم..مامان داخل مغازه لباس فروشی موند تا لباس مورد نظرشو پیدا کنه..

وسایل هارو که تو صندوق ماشین گذاشتم..سمت ساختمون راه افتادم..سبد و تو ورودی گذاشتم ..چند قدم بر نداشته بودم که

با دیدن چهره اش از حرکت ایستادم..

دست هاشو تو جیبش گذاشته بود و با یه مردی حرف میزد..

تعجب کردم..شاهین اینجا چیکار میکرد؟ حجوم افکارهای زیادی تو سرم دیونه کننده بود..

زیر لب چند تا فحش نثارش وجود نحسش کردم..

هرجا میرفتم مثل سایه دنبالم میومد..

فاصله‌ی من تا جایی که ایستاده بود زیاد بود..

پشت ستونی که نزدیکم بود رفتم و قایم شدم از گوشه‌ی ستون نگاهش کردم..

به ظاهر میرسید منو ندیده و برای انجام کارای خودش اینجاست..

بابت این تصور خدارو شکر کردم..

راز ققنوس

با خیال این فکر به خودم امید دادم و از پله های ورودی ساختمون پایین رفتم..

طرح پاساژ طوری بود که به طبقه‌ی پایین دو راه داشت یه پله‌ی ورودی به طبقه‌ی پایین سر ساختمون بود و یه پله به ته ساختمون ..

پله ها رو دو تا یکی طی کردم و حین رفتنم به پایین..

به طبقه بالا سرک میکشیدم که مبادا منو ببینه..

سرعتمو بیشتر کردم به پله های ته ساختمون رسیدم..

با تومون شدن پله ها نفس اسوده کشیدم و سمت مغازه‌ای که مامان منتظرم بود قدم برداشتمن..

مامان با دیدن چهره‌ی پریشونم یه قدم جلو اومد و با نگرانی پرسید: \_چرا دیر کردی پس؟

شونه بالا انداختم

\_نه دیر نکردم که ماشین و بد جایی پارک کردم..تا برم بیام طول کشید..

نگاهشو ازم گرفت و پیره‌نی که پسند کرده بود و جلوم اورد..

\_بین این خوبه مادر؟

گوشه‌ی لباسو تو دستم گرفتم و حین نگاه کردن به مدلش با تحسین گفتمن: \_اره واقعا عالیه..

میخوای بپوشش ها؟

مامان که انگار بدش نیومده بود سرشو تکون داد و سمت رختکن رفت..

تو همون حین یه سارافون ابی چشممو گرفت..

مدلش خیلی به دلم نشست..

منتظر موندم مامان از اتاق پرو اومد بیرون ..

جلو رفتم

راز ققنوس

چطور بود مامان؟ خوشت او مد؟

اره خوب بود بر میدارم..

لبخند زدم و گفتم: مبارک باشه .. بریم حساب کنیم.

بعد حساب کردن

لباس مامان..

گفتم: فقط بین این لباس مناسب من هست؟

انگشتمو سمت لباس گرفتم..

مامان چند لحظه به لباس چشم دوخت

اره خوبه دوس داری بخریم..

لبخند زدم و رو به فروشنده گفتم سایزمو بیاره ...

لباسو رو میز گذاشت و من بلا فاصله تو دستم گرفتم و نزدیک صور تم گرفتم و سمت مامان گفتم: رنگش به پوستم میاد؟

با صدایی که از پشت سرم شنیدم.. چشم هام گشاد شد..

اره خیلی بہت میاد.. بردارش..

به مامان چشم دوختم..

با شک و حیرت نگاهش میکرد..

اب دهنمو قورت دادم.. نگران بودم.. نگران اینده ..

نگران اینکه الان به مامان چی دارم که بگم.. بگم این مرد کیه..

راز ققنوس  
اروم رومو سمتش برگردوندم..

دستاشو بهم گره کرده بود و منتظر نگاهم میکرد.. تو نگاهش چیزی نمیشد خوند.. نگاهش خنثی بود.. اما با همیشه فرق داشت..

با صدای گرفته و حالت سوالی گفتم: \_تو؟

کمی جلو اومد و رو به مامان سلام کرد..

مامان با صدای ارومی جوابشو داد..

با لبخند رو به مامان گفت: \_از اشنایتون خوشبختم .. بنده استاد خانم موسوی بودم ..

دستاشو کنارش رها کرد..

\_تو دانشگاه فرهنگیان..

سرشو کمی خم کرد و بهم خیره شد..

\_البته ایشون خودشون استادین الان..

از طرز حرف زدن و دروغ هاش هیچ خوشم نیومد..

مامان چادرشو کمی جلو کشید و خیلی محترمانه گفت: \_خیلی خوشبختم از اشنایتون.. لطف دارین..

نگاهمو سرگردون دور مغازه چرخوندم..

رو به مامان گفتم: \_بریم مامان..

شاهین میون حرفم پرید و دستاشو کنارش گرفت

\_کجا؟ لباسو نپسندیدین؟

با نفرت بهش نگاه کردم و خیلی اروم گفتم:

راز ققنوس  
\_نه دیگه پشیمون شدم..

مامان با تعجب گفت: \_مادر خوشت او مد بردار..

به ساعت مچ دستم نگاه کردم.. و جدی گفتم:  
\_نه دیگه دیرمون شده..

بریم مامان..

با لحن تندم مامان هم حرفی نزد و  
زیر لب با اجازه ای گفت و از مغازه خارج شدیم..  
دیگه داشتم دیوونه میشدم.. حتی میترسیدم پشت سرمو نگاه کنم..

چشم هام از خشم دو، دو میزد.. شقیقه هام درد میکردن و دهنم خشک شده بود..  
با ریموت در ماشین و باز کردم و حین نشستم..  
باز چشمم بهش افتاد..

رنگ نگاهش فرق میکرد.. با یه غم خاصی بهم چشم دوخته بود..  
اما نه غم نه شادیش برای من اهمیتی نداشت..

نگاهمو با انژجار ازش گرفتم و لب های خشک شده از فرط استرس و با زبون تر کردم..  
سوار ماشین شدم و با تموم توانم پامو رو پدال گاز گذاشت..

با دور شدنمون از مرکز خرید مامان حیرت زده گفت: \_چرا با استادت اینجوری رفتار کردی؟  
چشم هامو بستم.. تموم کارای شاهین جلوی نگاهم صف کشید..

\_اون استادم نیست..

مامان با تردید گفت: \_وا پس کی بود؟

راز ققنوس  
نفسمو بیرون فرستادم..

بود الان که نیست..هست؟

مامان که خنده اش گرفته بود با حالت خاصی گفت: معلومه خیلی اذیت کرده ها دوران دانشگاه..اره..

؟

سرمو تکون دادم وبا اه بلندی گفتم: اره خیلی..

تو طول مسیر سکوت کردم و حرف دیگه ای نزدم..

دائم از اینه ماشین نگاه میکردم ..

نگران بودم که مبادا شاهین باز هم دنبالم باشه..

اما خوشبختانه نبود.. وجود نحسش و دنبالم نمیکشید..

اما با سبز شدنش تو مرکز خرید و اومدنش پیشمون تو مغازه.. دیگه یقین پیدا کردم که حضورش تو زندگیم حالا،  
حالاها گریبان گیر احوالمه..

روزها پشت سر هم میگذشت و احسان طبق عادت هر روزه اش قبل از رفتنم به مدرسه سر کوچه مون پارک میکرد  
و تماشاگر من بود..

با این کار هاش من بیشتر شیفته اش میشدم..

مدتی هم بود از شاهین خبری نبود.. زندگیم به روای برگشته بود و خبری از اشک و اه و گریه های شبوته  
نیست.. فقط کمی دلتنگی.. کمی حسرت و بعض کهنه حناق شده بود تو گلوم..

راز ققنوس

واخر بهمن ماه بود و کم کم به ایام عید نزدیک میشدم..شور و اشتیاقی بین مردم به پا بود..

اما من بر خلاف سال های دیگه هیچ ذوقی برای سال جدید نداشتم.

دلم میخواست تنها نباشم..زندگی کنم..بخندم..اما مگه میتونستم..تا به اونروز با خیال وصال زندگی کردم اما من بعد چی؟

یاد دوران دبیرستانم افتادم..

روز های پر شور جوونیم..یاد شبیطنت های یواشکی ته کلاس..

خنده های ریزمون از سوتی های معلمـا..

سوژه کردنای بچه های سال اولی و..

تعریف و درد دل راجع عشق و دلدادگی..

دفتر خاطراتمو باز کردم..

تیتر برگه اول

به نام عشق..

تقدیم به یار یواشکیم..

حالت چطوره بی وفا؟

دلم برات تنگ شده اخه..

اصلا بیادمی؟ نوشته هامو میخونی؟ اشکامو میبینی؟ ببین گریه میکنم بیا مرحم زخم هام شو بی انصاف..

نگاهم لغزید سمت قطره اشک خشک شده روی صفحه..

گلبرگ های بی طراوت و زرد شده رو لمس کردم..

راز ققنوس

اما

هنوز نفس میکشیدن..هنوز جون داشتن..هنوز عاشق بودن..مثُل من..

لبخندی تلخ رو لبام نشست..

منتظرت موندما فکر نکنی از دلم بردمت ..یا فراموشت کردم..

فکر نکنی بی معرفتم؟ یا نگامو به کسی دوختم؟ من هنوز نگاهم به راه توعه..جاده ای که تو رو به من برسونه..

احسانم تموم احساسم برای تو.. فقط تو..

اشک سمج و لجباز از گوشه‌ی چشمم چکید..

نفسمو تو سینه حبس کردم..

اشک هام گلوله گلوله میبارید..

دلتنگ بودم..برای خودم..برای عاشقیام..نگاهای یواش

کیم..

هول شدنام..برای پونزده سالگیم..

یاد نگاه اولم..

یاد دلباختنم..

او نروز و هرگز از یاد نمیبرم..

عروسوی دایی بود..

دایی کوچیکم..

لباس پف دار، عروسکی، خوشگلمو تنم کردم..

راز ققنوس

یه دختر پونزده ساله..با دنیای صورتی دخترونه اش..

مراسم چند ساعتی میشد شروع شده بود..

میون تموم همه‌ها، مامان سراغم او مد تا از دایی بپرسم کی شام و میارن..صدای موبایل دایی بین غوغای موزیک گم شده بود..

رفتن میون اون همه مرد برام کار سختی بود..بر خلاف میلم قبول کردم..بماند که مامان چقدر نازمو کشید و قول های رنگی رنگی داد..اخه من برای مامانم هنوز هم یه دختر بچه کوچولو بودم..

از پله ها پایین رفتم و اروم سرک کشیدم..

راهرو ورودی خلوت بود و همه تو حیاط بودن..نفسمو پر صدا بیرون دادم و

پله هارو اروم طی کردم..داخل پذیرایی نگاه انداختم..

بجز چند تا پیر مرد که حواسشون به من نبود و مشغول صحبت بودن خبری از دایی و اشناهانبود..

بیخیال بر انداز کردن پذیرایی شدم وقتی تیرم به هدف نخورد تصمیم گرفتم برم بالا..چون رغبت رفتن به حیاطو نداشتیم..

اما با دیدن احسان که داشت داخل میومد سمتش قدم برداشتیم..

دستش یه جعبه نوشابه بود..

با صدای نسبتا بلندی گفتیم: پسر دایی شما دایی محمود و ندیدین؟

سربع بهم نگاه کرد اما طولی نکشید که

اخماش تو هم رفت..

با حالت معتبرضی گفت: اینجا او مددی چیکار؟

راز ققنوس

نمیگی یه مرد غریبه میاد تو؟

از طرز رفتارش حیرت زده شدم..

همون لحظه تو قلبم یه جرقه ای زده شد..انگار تو دلم طوفان به پا بود..مثـل این میموند که اب سرد به بدنم ریختن و اثار سرما تموم شد و گرم شدم..گرم ..گرم..کف دستام عرق کرد..مثـل همون روز ملاقاتم با احسان..

همیشه بابا روم تعصب داشت..اما تعصب پدر کجا و تعصب یک پسر کجا..

سرموپایین انداختم و اروم گفتم: \_مامانم گفت بیام از دایی بپرسم که..

با عصبانیت میون حرفم پرید \_که، بپرسی شام کی میدن اره؟

جعبه نوشابه هارو سمتم گرفت..

\_بـیا اینارو بـیر..غذاهام تو راهه..بابام به عمه زنگ زد گفت..

با چند لحظه مکث دستمو سمتش گرفتم..

جعبه رو تو دستام گذشت..

اما با برخورد دست احسان به دستم نگاهمو مستقیم بهش دوختم و با حیرت نگاهش کردم..

انگار برق چند ولتی بهم وصل کردن..

با برخورد دستش با، من به گمانم تموم عشق و احساس به تنم تزریق شد..حسی که باهام بیگانه بود اما لذت بخش..

اونم مبهوت نگاهم بود..خیره نگاهم میکرد..بدون پلک زدن..

نمیدونم چیشد که سریع دستاشو کشید و قصد کرد بره

اب دهنمو قورت دادم و سمت راه پله رفتم..

راز ققنوس  
اما پاهام بی جون بود..و میلغزید..

حس میکردم الانه که بیوفتم و ابروم بره..

نمیدونستم چی به سرم او مده..

اما این حسو دوست داشتم..

پله دوم رو بالا رفتم..

احسان صدام کرد..

\_دختر عمه..

ایستادم اما حرفی نزدم..

صداش کمی میلرزید اما به روی خودش نیاورد

\_اگه سنگینه ببرم بالا ..دستت درد میگیره ..

این بار قلیم محکم تر کوبید..

چشم هامو بستم و حرفی نزدم..نمیدونم اون توان و انرژی رو از کجا اوردم..اما با تموم شدن جمله اش

با تموم توانم پله هارو طی کردم و به سالن زنونه رسیدم..

فکر احسان از اون شب به سرم افتاد

و همیشه کنارم بود..اون نگاه اون حس تعصب و غیرت اون لمس گرمی دستاش..به طور اتفاقی و ناخواسته..تموم زندگیمو دگرگون کرد و دنیای صورتی من رنگ عوض کرد و سرخ شد..

رنگ عشق..عشق احسان..

راز ققنوس

هر شب موقع خواب عکس نگاهش قلبمو میلرزوند و از فراقش گریه میکردم.. صبح ها با یادش و به امید دیدنش  
چشم باز میکردم و به خاطر وصال زندگی کردم..

نگاهمو از همه عالم و ادم میدزدیدم .. چون قلب من مالک داشت و اون احسانم بود..

اشک هامو پاک کردم..

برگه‌ی اول و کنار زدم..

برگ دوم .. سوم.. چهارم..

بادیدن اسمش تموم خاطرات دوران دیبرستانم جلوی نگاهم مثل فیلم گذشت..

نوشته هاش مثل یه خنجر توی قلبم بود..

دلنوشته‌ی

سارا برای فریحای عزیزم..

وقتی معنی عشقو فهمیدم.. وقتی طعمشو چشیدم..

برای تو عشقی به وسعت خدا ارزو کردم..

روز های خوبم با تو گذشت.. برات بهترین روز هارو میخوام..

همیشه خوشبخت باشی..

جمله هاش مثل پتک تو سرم فرو می اوهد..

چقدر جملات حک شده در دفترم غریبونه بود با بوى دهان سارا..

راز ققنوس

روز اخر تو بیمارستان..درست جملاتشو برعکس هجی کرد..

\_هرگز طعم عشق و خوشبختی رو نمیچشی، این ارزویه من برای توعه..تو اسمشو بذار نفرین من میدارم دعا..

به کدامین گناه؟ به کدامین جرم؟

هرگز نفهمیدم..

بخاطر جرمی که مرتكب نشدم..به دلیل وفایی که همیشه بهش داشتم..

منو مجرم میدونست..منو مسبب جدایش از شاهین تصور میکرد..

اما من هرگز، حتی برای یک بار هم خیال حسد به اون رو هم نداشتم..

با خیال نام سارا و تداعی خاطرات گذشته..فکرم بی اختیار کشیده شد به پنج سال پیش..

درست زمانی که سوم دبیرستان بودم..

چند روزی بود سارا مدرسه نمیومد..

هر چقدر باهاش تماس میگرفتم جوابم نمیداد. حتی حاضر نبود جواب پیام هامو بد..

اما دلیلشو نمیدونستم؟

تو اتیش بی گناهیم میسوختم..و دم ن

میزدم..

سارا تنها دوست صمیمی من بود..نبودنش تو فضای کلاس درس و مدرسه برآم قابل درک نبود..همش احساس تنها بی و ناراحتی میکردم..

بعد از یک هفته غیبت در کلاس..

راز ققنوس

صدای مدیریت مدرسه هم در او مد.. طی پیگیری هاشون متوجه بستری شدن سارا تو بیمارستان شدن و این خبر خیلی زود تو کل مدرسه پیچید..

سارا دختر شر و شیطونی بود.. هیچ وقت مقابل زور گویی های کسی سکوت نمیکرد.. تا حقشو نمیگرفت اروم نمیشد..

با پیچیدن خبر بستری شدنش همه بچه هایی که باهاش مشکل داشتن از خوشی تو پوست خودشون نمیگنجیدن..

اما مگه مریضی کسی خوشحالی داشت؟

تفکرات هر انسانی با هم دیگه فرق داشت..

و من هیچ وقت این افکارو قبول نداشتم..

چند روز بعد سارا با قبافه‌ی داغون و دست چپ، باند پیچی شده سر کلاس حاضر شد..

وقتی نزدیکش رفتم و خواستم اونو به اغوشم بگیرم.. با کف دست سالمش رو سینه ام کوبید و محکم هولم داد.. ولی حرفى نزد.. سکوت کرد ..

بی اراده چند قدم عقب پرتاپ شدم..

از رفتارش تعجب کردم..

همه‌ی بچه‌های کلاس از رفتارش حیرت زده بودن و مدام در گوش هم پچ، پچ میکردن..

چهره ام.. سرم.. افکارم همه و همه پر از علامت سوال بود..

ترسیده بودم.. اما سعی کردم به روی خودم نیارم.. بار دوم سمتش قدم برداشتم و با ترس گفتم:

چیشیده سارا؟ چه بلایی سرت او مده؟

نگاهشو با غیظ ازم گرفت و سمت نیکمت رفت..

راز ققنوس

با حرص کیفشو رو میز کوبید و سرشو روش گذاشت..

نگاهمو دور کلاس چرخوندم..

همه نگاهمون میکردن..اما جرات مداخله نداشتند..

دستمو رو صورتم کشیدم و جلو رفتم..

کنار نیمکت زانو زدم و دستمو رو پاش گذاشتند..

\_سارا چرا حرف نمیزنی؟ این یه هفته رو کجا بودی؟

سرشو با حرص بلند کرد و از جاش پا شد..

حین این حرکتش تعادلمو از دست دادم و کف زمین افتادم..

صداش تو کل کلاس پیچید..

با صدای خش دار از شدت بعض و عصبانیت ناله زد..

\_به تو چه دختره ی غربتی؟ تو رو سننه؟ مگه برات مهمه که یه هفته تو بیمارستان بودم بخارط خودکشی..دست باند

پیچی شدشو مقابله گرفت

مگه مهمه که رگمو زدم؟

مگه وقتی که مخ نامزدمو میزدی فکر حال و روزم بودی؟ دختره اشغال، دزد..

چشم هامو بازو بسته کردم..

با کمک دستام از جا بلند شدم و رو به روش ایستادم..

با شک گفتم: \_چی داری میگی؟ میفهمی؟

یه قدم جلو اومد و دست سالمشو تا کنار گوشش بلند کرد

راز ققنوس

اره میفهمم .. فکر کردی احمقم؟ فکر کردی خبر دار نمیشم؟ اگه نمیفهمیدم تا کی میخواستی زیر اون چادرت و  
قیافه‌ی مظلومت خود تو به موش مردگی بزنی هرزه؟

دیگه داشت گریه ام میگرفت با بعض و گریه نالیدم

بس کن سارا..من فریحام؟ ابرو دارم میفهمی؟

جلو تراومد و محکم هولم داد..

تعادلمو از دست دادم و به دیوار پشت سرم برخورد کردم..

بی ابرو تراز تو ندیدم..

کنار دیوار سور خوردم و نشستم ..

زار زدم و گریه کردم..

من کاری نکردم..من کاری نکردم..خودش مزاحمم میشد..فکر کردم تموم میشه..اما نشد..ول کنم نبود..به گوشیم  
زنگ میزد..جلوی درمون میومد..

کنارم نشست..

از چشم هاش اتیش میبارید..

صورتش از خشم قرمز شده بود..

با صدای خفه از گلوش گفت: \_ خیلی گربه صفتی .. حالم از دخترایی مثل تو بهم میخوره.. خودم عکساتونو دیدم.. پسر  
ندیده‌ی بدخت.. بیچاره‌ی بی سرو پا.. سرشو تکون داد

برات متناسفم دختره‌ی سلیطه.. خیلی..

سوم دور کلاس در حال دوران بود.. همه‌ی حروف هاش با من غریب بود.. من هیچ خطایی نکرده بودم.. عکسی در میون  
نبود؟ گیج و گنگ بودم.. داشتم دیوونه میشدم..

با صدای بعض الود گفتم: \_ من کاری نکردم باور کن.. اون پا پیچم شد..

راز ققنوس

من بخاطر تو باهاش حرف زدم..تا دست از سرم برداره و باتو باشه، از علاقت بهش گفتم..

بفهم..

با

تموم حرصی که تو صدایش بود غرید\_تلافی میکنم عفریته..میکشمت..

با تموم شدن حرفش با صدای معاون، از جاش بلند شد..

از شدت گریه چشم هام تار میدید..

از تهدیدش ترسیده بودم..اما بیشتر از همه از حرفایی که زد اضطراب گرفتم..

عکسی در میون نبود..از چی حرف میزد؟

از ریخته شدن عفت و ابروم بیم داشتم..

سرمو رو میز گذاشتم.. شقیقه هام از شدت درد گز، گز میکرد..

زیر لب هزار ایه ی شاید زمزمه کردم..

شاید اگه اونروز میون دعوای شاهین و سارا دخالت نکرده بودم..

شاید اگه سارا رو مسبب بحث هاشون نمیدیدم شاید اگه از شاهین دفاع نمیکردم،

شاهین هم دچار علاقه ی اشتباه نسبت به من نمیشد..

یه سو تفاهم ..یه اتفاق..یه طرفداری..نگاه شاهین و به من عوض کرد..

اونروز با اصرار های زیاد سارا با ماشین شاهین، همراهشون تا دم مدرسه رفتم..

اما با کشیده شدن بحث به حرف های خصوصی شون اون دو منو، تو بحثشون دخالت دادن..

راز ققنوس

هرچقدر برای حرف نزدن انکار کردم با اصرار های پی در پی شون مواجه شدم.. قبل از اینکه حرفی بزنم سارا قسمم داد تا قضاوتی بجا کنم تا مسیر و براشون روشن کنم..

اگرچه من تجربه زیادی نداشتم اما سارا همیشه منو فهمیده میدونست و در همه‌ی مشکلاتش از من مشورت میگرفت..

سارا به دلیل فوت مادرش و وجود نامادری تو زندگیش همیشه یه کمبود داشت.. بخاطر مشاجره های

پی در پی اش تو خونه با نامادریش عصبی و پر خاشگر بود..

و شاهین بابت این موضوع گله مند و شکایت داشت..

من سارا رو به صبر دعوت کردم و بابت گله مند بودن شاهین بهش حق دادم..

کمی که از کمالات شاهین گفتم و از سارا خواستم که قدر نامزدشو بدونه و همین یک کلام من باعث دگرگونی رفتار شاهین با من شد..

شاید..

یکم

عشق، کمی محبت و توجه.. و کم شدن تکرار دعواها و بحث‌های لفظی، شاهین و پایبند به رابطه میکرد.. و این میان من قربانی رابطه‌ی ناقص اون دو شدم..

من بدون هیچ نیتی از شاهین دفاع کرده بودم.. و اون حرف‌های من رو یک علاقه تصور کرده بود..

تداعی گذشته برام هیچ خاطره‌ی خوشی و تکرار نکرد..

کاری که شاهین کرده بود.. حرف‌هایی که زده بود.. زندگی منو از مسیرش منحرف کرد و رنگ سیاهی بهش پاچید..

با صدای پیامک گوشیم از افکارم بیرون او مدم..

شماره، ناشناس بود..

لب هامو جمع کردم و دستمو رو چونه ام گذاشتیم تا تمرکز کنم..

نمیدونم چرا اما حس خوبی نسبت به پیام نداشتیم..

یه نوشه‌های عاشقانه بود..

اما بدترین حس از کلماتش میچکید..

گاهی مادرای شاگرد هام شماره مو پیدا میکردند و راجع درس بچه هاشون، بهم زنگ میزدن..

فکرم رفت به مادراء..اما پیام عاشقانه کجا و سوال مادراء کجا؟

جدالی بین افکارم بپا بود که زنگ زد..

تلفنو جواب دادم..

الو بفرماید؟

سلام خانومی شبت بخیر؟ خواب که نبودی؟

صدای مردونه اش برآم اشنا بود..اما هرچقدر فکر میکردم نمیشناختمش..

شما؟

خندید و با صدای بلندی گفت: شاهینم ..

دندون هامو با نفرت بهم ساییدم و چشم هامو بستم..

چی از جونم میخوای؟ چرا دست از سر من بر نمیداری؟ چرا دنبالمی؟

چون دوست دارم..ازت خوشم میاد..

راز ققنوس

باید حرف هامو بهش میزدم.. باید تکلیفمو روشن میکردم.. من کاری نکرده بودم که ازش بترسم.. هرچی بود مال پنج سال پیش بود.. دیگه نه سارایی بود نه فریحای که بخواه گول بخوره..

خودمو قانع کردم و با صدای ارومی گفتم:

\_تا کی قراره ازمن خوشت بیاد؟ من که همیشه مجرد نمی..

میون حرفم پرید و گفت:

\_میخوای ازدواج کنی؟

خیلی جدی گفتم:

\_معلومه که ازدواج میکنم.. همیشه که نمیتونم خونه‌ی بابام باشم..

نفس عمیق کشید..

\_خب چرا اینو زودتر بهم نگفتی؟ منم از این وضعیت خسته شدم.. دیگه نمیخوام ادامه بدم..

دروغ چرا.. از حرفش خیلی خوشم او مدد..

دیگه داشتم تو اسمونا پرواز میکردم..

تو ذهنم

خودمو برای راضی کردن بابا برای ازدواجم با احسان اماده میکردم..

دیگه نگران نبودم..

لبخند زدم.. لبخندی از صمیم قلبم..

خوشحالی تو صدام موج میزد..

نمیتونستم خودمو کنترل کنم..

\_منون شاهین.. پس قول میدی دیگه مزاحمم نشی؟ با هام کاری نداشته باشی؟

راز ققنوس  
خیلی جدی تکرار کرد..

\_البته..البته..دیگه مزاحمت نمیشم..من واقعا حرف دلتو نمیدونستم..اگه زودتر میگفتی..این اتفاقا هم نمیافتد..

جلوی اینه رفتم و لبخند دندون نمایی به خودم زدم..

\_به هر حال ممنون..پس خدا حافظ..

باکمی مکث لب زد..

\_مراقب خودت باش..خدا حافظ..

از خوشی زیاد گوشی و رو تخت پرت کردم ..

سراغ لب تاپ رفتم و اهنگ شادی و پلی کردم..

از خوشی برای خودم جلوی اینه میرقصیدم از ته دل میخندیدم..

دیگه تموم شده بود..

هیچوقت فکر نمیکردم شاهین انقدر زود با حرف من، کوتاه بیاد و همه چیزو فراموش کنه..

علاقه‌ی شاهین به من..بدترین اشتباهش بود..چون من هرگز نمیتونستم دوستش داشته باشم و بهش عشق بورزم با  
این کارش هم من عذاب میکشیدم و اون تشنه تر میشد..

و حالا همه چیز رنگ خوشی و به خودش گرفته بود..

کنار پنجره رفتم..دلم میخواست تو هوای پاک و خنک نفس، عمیق بکشم..

پنجره رو باز کردم..

دستامو بیرون بردم و نفس کشیدم..

نفس کشیدم و با هر دم و باز دمم یک گره‌ی کور اسارت باز شد و من از شادی رو اسمون‌ها پرواز کردم..

اونشب به خودم قول دادم برای همیشه شاهین و ببخشم و اسمشو از ذهنم و گذشته ام پاک کنم..

راز ققنوس

دیگه مهم نبود سال ها پیش با اذیت هاش چه بلایی سر روحم اورده بود و چقدر عذاب کشیده بودم..

دفتر خاطرات گذشته در ذهنم باز شد و من قدم به سال ها پیش گذاشتم..

از کار های بی ربط شاهین حسابی عصبی بودم..

هر روز از خونه تا دم مدرسه دنبالم میومد و قبل از سر رسیدن سارا میرفت..

رفتار هاشو درک نمیکردم.. حتی حرفی هم نمیزد..

فقط دنبالم میکرد و خیره به چهره ام بود..

دلم میخواست به سارا بگم امامی ترسیدم.. می ترسیدم بهش بگم و باور نکنه..

سارا به من اعتماد داشت.. اما بیشتر از من، شاهین و قبول داشت...

میدونستم اگه بهش بگم، قبول نمیکنه و همه چیزو به شاهین میگه..

و اون هم متقابلاً نمیپذیره.. و من مقصراً میشم..

برای همین سکوت کردم و خودم به تنها یی بار این مشکل پیش اومده رو به دوش کشیدم..

اونروز طبق عادت هر روزه دنبالم بود.. عصبی بودم و کلافه.. با قدم های تند سمت ماشینش حرکت کردم و روی  
شیشه اش کوبیدم..

شیشه رو پایین داد و نگاهم کرد..

با غیظ نگاهم و بهش دوختم و گفتم:

میشه بگید چرا چند وقتی مثل سایه دنبال منید؟

ابرو هاشو بالا انداخ

ت..

راز ققنوس

\_من؟

عصبی نفسمو بیرون دادم

\_نه.. پس من؟

سکوت کرد و حین تكون دادن سرش نگاهشو ازم گرفت..

\_دیگه دنبال من راه نیوفتید.. و گرنه به سارا میگم..

خندید..

\_سارا کیلو چنده؟

از حرفش تعجب کردم..

\_چی دارین میگین؟ سارا نامزد شماست.. انگشتراستش انداختین؟

چشم هاشو باز و بسته کرد و با بیخیالی گفت: \_زنم که نیست، انگشتراست انداختم که باهاش اشنا شم.. تفاهم نباشه.. همه چی تموم..

با صدای گرفته ای گفتم:

\_سارا عاشق شماست.. میفهمیم؟

سرشو تكون داد..

\_منم عاشق یه دختر دیگه ام.. برای همین خوب حال سارا رو میفهمم..

حرفash داشت از ارم میداد..

گونه هام از داغی میسوخت..

حرص تو تموم وجودم رخنه کرده بود..

\_کاش قبل اینکه وارد زندگی سارا میشدیم یادتون میوقتنا عاشق یکی دیگه این..

راز ققنوس  
حرفمو زدم و ازش دور شدم..

باصدای بازو بسته شدن در ماشین، نوای شاهین از پشت سرم تو گوشام پیچید..

\_صبر کن..

شدت قدم هامو بیشتر کردم..

\_صبر کن فریحا..

از شنیدن اسم کوچیکم از دهن شاهین، بدنم مور مور شد..

ایستادم و با عصبانیت گفتم: \_به چه حقی اسم کوچیک منو به زبون میارین؟

دستاشو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد.. حینی که نفس نفس میزد گفت:

\_باشه.. باشه.. نفهمیدم .. حواسم نبود ..

خواستم به راهم ادامه بدم که جلومو گرفت با کلافگی گفت:

\_من میخواستم به سارا بگم عاشق یکی دیگه شدم.. اما اون مهلت نمیده.. همش دعوا، همش قهر.. من نمیتونم یه همچین دختری و وارد زندگیم کنم.. اونکه نمیتونه با نامادریش کنار بیاد چطور میتونه با پدر و مادر من کنار بیاد؟ ها شما بگین..

نگاهمو به زمین دوختم

\_این چیزا به من مربوط نمیشه.. بفرماید کنار..

کنار رفت ..

و من دور شدم.. دور شدم از پسری که عاشق من شده بود و من او نروز هرگز نفهمیدم که منظورش من بودم

از پشت سرم هوار کشید..

به اون دختر میرسم..من عاشقشم..اینو به همه ثابت میکنم..

سرمو تکون دادمو گام هامو بلند تر برداشتم..

روز ها از اون ماجرا میگذشت و شاهین هر روز منو تحت نظر داشت..

دیگه برام بی اهمیت بود..

تا اینکه یه شب جمعه..تلفنم زنگ زد..

شماره ناشناس بود..

با تردید جواب دادم..

وقتی خودشو معرفی کرد فهمیدم که شاهین..

کلافه بودم..بدون گوش دادن به حرفاش گوشی و قطع کردم..

تو همون حین فرهاد و صدا کردم و همه چیزو براش تعریف کردم..

فرهاد از من کوچیک تر بود و توان مقابله با شاهین و نداشت..

فرهاد گفت به بابا بگیم ولی من از ترس عواقب و رفتار پدر، مخالفت کردم..

کمی که گذشت پیام فرستاد..

فردا ساعت سه..نزدیک پارک محلتون میخوام ببینم..قسم میخورم اگه بیایی برای همیشه با سارا میمونم..بخاطر تو باهاش میمونم اگه رفتاراشو کنار بذاره..

راز ققنوس

فقط بیا..

حرفash برام قابل هضم نبود..

بخاطر من میخواست کنار نامزدش بمنه ..

بخاطر منی که فقط یه غریبه بودم و بس..

از فرهاد مشورت گرفتم..

فرهاد گفت ملاقات و قبول کنم..

شاید اینجوری دست از سرم برداره..

قرار شد فردای اونشب ساعت موعود با فرهاد برم و اون از دور تماشاگر من باشه و اگه اتفاقی افتاد، سراغم بیاد..

با تلوم استرس و کلافگی خوابیدم..

صبح با تموم سختی ها و اضطراب هاش از راه رسید و در نهایت ساعت ملاقات ابراز..

شاهین بر خلاف روز های دیگه اراسته تر بود..

همیشه به خودش میرسید اما اونروز بهتر تیپ زده بود..برام بی اهمیت بود اما تعجب کرده بودم..

روی نیمکت نشست و ازم خواست کنارش بشینم..

با فاصله ی زیاد در گوشه ترین نقطه ی نیمکت نشستم.

سکوتش کلافه ام کرده بود..

خیلی جدی گفتم:

\_میشه بگین چیکارم داشتید؟

راز ققنوس  
من کار دارم باید برم..

خودشو سمتم کشید..اما فاصله رو حفظ کرد..

ببخشید گفتم بیا پارک چون میدونستم دختری نیستی که تو محیط سر بسته با یه نامحرم قرار بذاری اینجارو  
پیشنهاد دادم..

با کلافگی گفتم:

\_خب که چی؟

\_من از تو خوشم میاد فریحا ..

چشم هامو بستم..از شنیدن حرفش..

تو سرم درد بدی پیچید..

نگاهمو با نفرت بهش دوختم..

\_تو ادم پستی هستی ..برای خودم متاسفم که او مدم تا حرفا تو بشنوم..

خندید

\_دیدی ..توام از من خوشت میاد..برای همینه که قبول کردی، مگه نه؟

لبام به لرزش افتاده بود..

\_او مدم تا دست از سرم برداری..خودت گفتی بیا تا بیخیالت شم.

من به تو حسی ندارم، میفهمم؟

ارنجشو رو تکیه گاه نیمکت گذاشت..

\_میفهمم ..خجالت میکشی..

صداش میلرزید..

راز ققنوس

میدونم دوسم داری از همون روز که تو ماشینم نشستی و ازم دفاع کردی..فهمیدم..

چشم هاشو بست..

\_تا حالا هیچ وقت..این حسی که مثل خوره به بدنم افتاده رو به هیچ کس نداشتم..

وقتی میبینمت..قلبم اروم میشه..

نگاهشو بهم دوخت ...

بهم فرصت بده..توام عاشقم میشی..

حتی تصور اینکه عاشق یه مرد دیگه باشم از ارم میداد..

من عاشق کسی بودم که از حسم خبر نداشت..عاشق احسان بودم و بس..

سرمو تكون دادم و از جام بلند شدم..

\_بسه..من هیچ حسی به ادمی مثل تو ندارم..

حرفمو زدم و پا تندر کردم..

\_کاش مدارا میکردم..پس باید خودم دست به کار بشم..

انروز با اضطراب گذشت و یک هفته بعد از اون ملا

قت ابراز کذا بی..سارا دیوونه شد و سر کلاس اون حرف ها و اون تهدید ها رو کرد..

و من بعد ها فهمیدم اون عکس هایی که سارا از شون حرف میزد..از همون روز ملاقات بود..

هرگز تصویر اون عکس هارو ندیدم..اما شاهین هر بار با پخش اون ها من و وجودم رو تهدید میکرد..

هر روز با ترس بلایی که سارا قرار بود به سرم بیاره چشم باز میکردم و شب ها کابوس زجر کشیدنم رو میدیدم..

راز ققنوس

بعد از اون روز سارا از مدرسه اخراج شد و هیچکس خبری ازش نداشت..

ترس هنوز تو وجودم بود..اما مقابله میکردم و دم نمیزدم..

تا روزی که خبر خود کشی سارا به گوشم رسید..

دختری که در همسایگی خونه‌ی سارا بود این خبر رو در کل مدرسه پخشش کرد..

با سوال‌ها و پرسوچو در باره‌ی بیمارستانی که در اون بستری بود..بعد از اتمام مدرسه راهی بیمارستان شدم..

خبر اتیش گرفتن اتاق سارا و سوختنش در بین شعله‌های اتش برآم زجر اور بود..

تو کل مسیر مدرسه تا بیمارستان گریه کردم و زجر کشیدم برای دوست هم مانندخواهرم..

وقتی مقابل در بیمارستان رسیدم مثل پرنده‌ها داخل سالن پرواز کردم..

با پرسوچو از کادر بیمارستان متوجه شدم بدن سارا چهل درصد سوخته و خدا بهش لطف کرده که همسایه‌ها به دادش رسیدن..

با چشم‌های مملو از اشک راهی اتاق سارا شدم..

هیکل نحیف باند پیچی شده دختری روی تخت سفید بیمارستان مچاله شده بود..

جلو رفتم و با گریه صداش کردم..

\_سارا؟\_ چه بلایی سر خودت اوردی؟

سرشو با تردید برگرداند

با دیدن چهره اش از ترس بدنم به رعشه افتاد..

اما به زحمت چشم‌هایم کنترل کردم که تو صورتش ثابت بمونه..

تا ناراحت نشه..

اثار سوختگی سمت راست صورتشو قرمز کرده بود..

راز ققنوس  
صداش به زحمت از گلوش خارج شد..

— هرگز طعم عشق و خوشبختی رو نمیچشی، این ارزویه من

برای توعه.. تو اسمشو بذار نفرین من میدارم دعا..

سرمو تکون دادم..

بغض و گریه نفسمو محبوس کرده بود

— چی میگی سارا؟ چرا؟ مگه من چیکار کردم.. من بہت بدی نکردم..

صداش کل فضای اتاق و پر کرد..

— یکی این دختر و از اینجا بندازه بیرون..

اشکام تو چشم خشکید..

جلو رفتم و خواستم ارومیش کنم..

اما با ورود پرستار و نامادریش میخکوب شدم و حرکت نکردم..

سارا مدام داد میزد و ناسزا بارم میکرد..

از شدت گریه شونه هام میلرزید..

به اصرار پرستار و نامادری سارا از اتاق بیرون او مدم و با شونه ها افتاده راهی خونه شدم..

راز ققنوس

بعد از انروز سارا هرگز حاضر نشد منو ببینه و شماره اش رو برای همیشه خاموش کرد..و من موندمو اسمس هایی که هیچوقت تحويل داده نشد..

سال سوم تموم شد و من سه ماه تابستان حتی حاضر نشدم تا دم حیاط قدم بردارم و خودمو مثل دیوونه ها حبس کردم..

داخل چهاردیواری اتفاق فکر های جنون اوری به ذهنم میرسید و من یک افسرده به تمام معنا شده بودم..  
نه اشتهاایی برای خوردن غذا، نه رغبتی برای ادامه ی زندگی، نه اشتیاقی برای گشت و گذار..

با سوختن سارا فریحای شاد هم سوخت و تموم شد..

اونروز ها میون تموم بدبختی هام فشار های شاهین هم عذاب اور بود..

من از هر سو تحت فشار بودم و خانواده ام پریشونی منو به خودکشی و سوختن سارا ربط میدادن..

غافل از اینکه من از هر دری که به وجود من ارتباط داشت ضربه میخوردم..

سوختن سارا..وجود شاهین و تکرار تماس هاش به منزل قدیمی مون..عشق احسان و نبود پدر و ماموریت های بی در پیش زندگی منو زجر اور کرده بود..

و مسبب تموم بدبختی هام شاهین بود..شاهین روح من و جسم سارا رو با خود خاهی هاش به اتیش کشیده بود..  
و خودش بدون عذابی زندگی میکرد..

بعد از مدت‌ها پدر به خونه برگشت و من برای اروم شدن روح و بازگشت زندگیم به روال قبل..پیش روانشناس رفتم تا درمان بشم..

ضربه ای که شاهین با سوختن سارا به من وارد کرده بود..مدتهای زیادی تو وجودم نفس میکشید..

پدر برای دور شدن از اون محیط، و خاطرات سارا ..

خونه رو فروخت و ما به محله‌ی دیگه‌ای اسباب کشی کردیم..

روزگارم بهتر شده بود..

راز ققنوس

تا اینکه با شروع سال تحصیلی جدید، سرو کله‌ی شاهین هم پیدا شد..!

از رفتارش بیزار بودم.. از نگاهاش، از دنبال بازیاش..

یک ماه از شروع مدرسه‌ها میگذشت.. بعد از تمام شدن ساعت کلاس‌ها

، همراه مینا، دختر زیبا روی که، باهش اشنا شده بودم از مدرسه خارج شدیم..

چند قدمی بر نداشته بودیم که مینا با استیاق گفت:

\_فریحا، توام این پسر ماشین خوشگله رو میبینی؟ هر روز میاد جلو مدرسه؟

تو حال و هوای خودم بودم.. به نیم رخش نگاه کردم و با تردید گفتم:

\_نه کدوم پسره؟

با چشم‌هاش مسیری و نگاه کرد و بی اختیار چشم‌هام سمت سوژه‌ی نگاه مینا کشیده شد..

هرگز فکر نمیکردم وجود شاهین جلوی مدرسه باعث توجه دیگران بشه..

با شک رو به مینا که لبخند گوشه‌ی لبس بود نگاه کردم و خیلی جدی پرسیدم:

\_چطور مگه؟ اتفاقی افتاده..

مینا با کمی مکث گفت:

\_راستش خیلی وقته پا پیچم میشد..

خندهد..

\_نمیدونم چطور بہت بگم یه هفته‌ای میشه که باهاشم..

باورم نمیشد شاهین یه همچین ادمی باشه..

راز ققنوس  
از حرکت ایستادم..

درست سه

ت دیگه‌ی خیابون.. روبه روی ماشین شاهین..

نیم نگاهی به چهره‌ی نحسش انداختم..

همچنان با اشتیاق نگاهمون میکرد..

مینا که از توقفم دو قدم جلو تراز من ایستاده بود..

روشو سمت من کرد و حین نگاه‌های گاه و بیگاهش به شاهین گفت:

چیشد فریحا؟ چرا ایستادی پس؟

زیر لب هزار ناسزا به وجود چندش شاهین خیرات کردم..

حالم اصلاً خوب نبود.. از عاقبت مینا میترسیدم.. نگران بودم بلایی که سر سارا اوهد سر مینا هم بیاد..

با نگرانی گفتم:

بین مینا این پسره ادم خوبی نیست..

فاصله بین مون و پر کرد و گوشه‌ی چشم هاشو تنگ کرد و گفت:

مگه میشناسیش؟

کلافه بودم.. دلم نمیخواست چیزی از ماه‌ها پیش به مینا بگم.. دوست نداشتم کسی از گذشته ام باخبر باشه..

سرو مو تکون دادم و با کمی دستپاچگی گفتم:

نه بابا.. نه..

فقط از قیافش خوشم نمیاد..

راز ققنوس  
خیلی تحسه.. مثل شیطون میمونه..

لبخند زیبایی کنار لب مینا نشست و دستشو رو بازوم کشید..

\_اشتباه میکنی.. شاهین معركه اس.. حتم دارم اگه به تو پیشنهاد میداد تو عاشقش میشدی..

از تصور این خیال هم بدنم مور، مور شد..

خنده عصبی کردم و گفتم:

\_خدا نکنه.. زبونتو گاز بگیر..

حرفمو زدم و راه افتادم..

مینا با حالت دو پشت سرم اومند و با خنده و کمی تمسخر گفت:

\_حالا چون بہت نگاهم، نمیکرده و سراغ من اومنده.. ناراحت نباش.. دنیا پر پسره..

سکوت کردم.. اجازه دادم هر فکر پوچی داره راجع من کنه..

ادامه داد..

\_نگران نباشیا.. قول میدم به شاهین بگم یکی از دوستای تو پشو برات جور کنه..

از شنیدن این جمله بی اختیار ایستادم.. نمیدونم چرا و به چه دلیل اما انقدر عصبی شدم که دلم میخواست تک،  
تک موهای مینا رو از سرش بکنم. تفکر این خیال ها از من بعید بود..

با حالت معتبرض و صدای نسبتا بلندی از شدت حرص گفتم:

\_بس کن، خجالت نمیکشی نه؟ تو منو چی فرض کردی؟ یه دختر عقده ای که دنبال دوستی با پسرای مردمم؟ اینکه  
محبت و عشق و از پسرای ولگرد خیابونی گدایی کنم؟

یا نه؟ فکر کردی، به تو، اون شاهین خانت حسادت کردم؟

سرمو تکون دادم و دستامو کنار پهلومن رها کردم

راز ققنوس

نه خانوم ..نه.. عشق با ارزش تر از این حرفash که دنبالش تو خیابونا بدoram..

انتظار حرف دیگه ای رو نکشیدم و به سرعت از کنار مینا دور شدم..

اونروز از شدت سر درد و تب به خودم می پیچیدم و مامان تا خود صبح بالای سرم بیدار موند و گریه کرد..

تو دلم با خدا حرف میزدم و گلایه میکردم

خدا آیا؟ زجر سارا و من بس نبود؟ خدایا کمک کن بلایی سر مینا نیاد..

شاهین پسر تکمیلی بود و چشم هر دختری و اسیر خودش میکرد..

با پول و تیپ و زبون چربش همه رو خام خودش میکرد..

اما اینبار من اجازه نمیدادم.. بلایی سر دوستم بیاره..

خوشبختانه روز بعد تعطیل بود و من مجبور نبودم با حال خرابم ساعت ها پشت نیمک بشینم..

صبح روز بعد..

حالم کمی مساعد بود..

مامان و بابا همراه فرهاد برای خرید به فروشگاه رفته بودن ..

و من بعد از انجام دادن تکالیف و مرور درس هام..

در پنجره رو باز کردم

و تماشاگر بارون پاییزی شدم..

اما میون ریزش گریه ی ابر ها.. هیکل پسر رهگذری توجه مو جلب کرد..

مثل عاشقا زیر بارون اروم، اروم قدم میزد..

اون قدم میزد و من خیال احسان و از ذهنم میگذرونند..

ناخوداگاه لبخندی رو لبام نشست..

راز ققنوس

هر روز صبح زندگیم با خیال یارم ..

منو احسان و پاگشا میکرد..

چشم هامو برای لحظه ای بستم..

لبخندم انقدر عمیق بود که از تموم دنیای واقعی بیرونم دور شده بودم..

چشم هامو که باز کردم..

از لابه لای درختای حیاط..چهره‌ی شاهین..لبخندمو محو کرد..

روبه روی پنجره‌ی اتاقم ایستاده بود و از سرو صورتش اب بارون میچکید..

قصد کردم در پنجره رو بیندم و برم داخل..

اما با صداش از حرکت ایستادم..

فریحا، یه لحظه بیا پایین..

کارت دارم..

زیر لب برو بابایی زمزمه کردم و در پنجره رو محکم بهم کوبیدم..

چند لحظه نگذشته بود که صدای زنگ خونه در او مدد..

با خوشحالی از اینکه مامان و بابا باشن به سمت اف اف دوییدم..

با صدای مشتاقی گفتم: \_کیه؟

صدایی نیومند..

کمی

راز ققنوس

ترسیدم..با شک گفتم: \_مامان شماین؟ فرهاد؟

اما باز هم صدایی نیومد..

بابت تصویری نبودن اف اف هزار بار از ته دلم زمزمه کردم\_لعنی..

بیخیال اف رو هم گذاشتم و سمت اتاقم رفتم..

در اتاق و که بستم..صدای باز شدن در پذیرایی به گوشم رسید..

پشت در ایستادم و تمرکز کردم ..با شک چشم هامو دور اتاق میچرخوندم..

اب دهنمو قورت دادم و درو اروم باز کردم..

با دیدنش یه قدم عقب برداشتمن و هین بلندی از شدت ترس مهمون صدام کردم..

روبه روی در اتاقم ایستاده بود..بدون اینکه تو چهره اش عکسعملی باشه خیره نگاهم میکرد..

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت حرص و استرس بالا و پایین میپرید..

مدام میترسیدم که الان سر و کله مامان اینا پیدا میشه و من چی دارم که بپوشون بگم؟ از دست دادن اعتماد خانوادم نسبت به خودم دیوونم میکرد..حتی خیالش ازار دهنده بود..

زبونم لال شده بود..

انگار سر زبونمو برباده بودن ..دادشت اتیش میگرفت..

سکوت بین مون و شکست..

با حالت

معترض و جدی گفت:

\_مگه نگفتم بیا پایین؟

راز ققنوس  
سکوت کردم..

نگاهمو ازش گرفتم و به زمین خیره شدم..

استرس تو جونم بود ..

با صدای هر ماشین که از بیرون می او مد حکم مرگمو صادر میکردم..

با خیال اینکه صدای ماشین با باشه ..جنون میگرفتم..

\_مگه با تو نیستم؟ ها

جمله اش رو انقدر بلند و با تحکم گفت که تنم لرزید..

ناخوداگاه اشک از چشمam جاری شد..

گریه امونمو بریده بود..

میون گریه و بعض نالیدم..

برو ..الان مامانم اینا میان..ترو خدا برو..

سنگینی نگاهشو حس میکردم..

یه قدم جلو اومد..

از ترس عقب رفتم..

وارد اتاقم شد و در و بست..

با بسته شدن در اتاق امید منم بسته شد..

همه چیز از ذهنم مثل یه فیلم گذشت..

زیر لب اشهدهمو خوندم..دیگه همه چیز تموم شده بود..

فقط از خدا کمک میخواستم ..اتقدار ذکر باد خدارو سر زبانم تکرار کرده بودم که دهانم کف کرده بود..

راز ققنوس

بی جون روی تخت نشستم..چشم هام هنوزم بسته بود..

با حس حضورش کنارم..

چشم هامو باز کردم..

مقابلم ایستاده بود..سنگینی نگاهشو حس کردم..

سرمو بلند کردم و با نگاهش مواجه شدم..

خیره نگاهم میکرد..

از اینکه نمیتونستم بفهمم چی تو سرش میگذره دیوونه میشدم..

چشم هاشو ریز کرد و نیم خیز شد..

هرم نفساشه دیوونه کننده بود..

از برخورد نفسش با پوست صورتم مور، مورم میشد..

سرمو با انزال چرخوندم..

با برخورد دستش زیر چونه ام حس کردم دیگه نفس هام قطع شد..

سرمو با شدت سمت خودش برگردوند..

از بین دندون هاش غرید..

چرا نگاهتو ازم میگیری؟

چشم هامو بسته بودم و چونه ام از شدت هق هق هام میلرزید..

اروم لب هامو از هم جدا کردم..

ولم کن..برو..ترو خدا..

دستشو پس کشید و

راز ققنوس  
کنارم زانو زد..

دیگه داشتم میلرزیدم..

دندون هام بهم چسبیده بود..

فشار اضطراب و ترس امونمو بریده بود..

تموم بدنم مثل کوه یخ سرد، سرد بود..

دستامو بهم گره کرده بودم و روی پاهام گذاشته بودم..

بی دلیل مدام و بی وقه انگشتامو روی دستم فشار میدادم..

سکوت بینمونو شکست..

پایین منتظر تم.. با تهدید انگشتشو جلوم تكون داد

\_اگه با زبون خوش و با پای خودت نیایی ..بدون که راحت ازت نمیگذرم..

با صدای کوبیده شدن در حیاط نفسمو بیرون فرستادم..

گونه هام دو، دو میزد..

حضورش کنارم بدترین انژی و به تنم تزریق کرده بود..

کلافه بودم.. دلم نمیخواست برم.. اما چطور میتوانستم تو پناهگاهی بشینم که شاهین لحظه ای پیش اوно تصرف کرده بود..

کسی که بدون ترس وارد ملک شخصی من شده بود.. هر کار بدتری هم ازش بر میومد..

راز ققنوس

بوی تحفن عطرش هنوز به مشامم میرسید..

نفسمو تو سینه حبس کردم.. چادرمو روی سرم انداختم..

تن لرزونمو روی پاهام کشیدم و از خونه خارج شدم..

نگاهی گذرا به اطراف کوچه انداختم.. بارون نم نم میبارید و خداروشکر محل جدیدمون اروم و ساکت بود..

به اجبار تسلیم دستور زورگویی شاهین شدمو سمت ماشینش قدم برداشتمن..

با کوبیدن در ماشین شاهین پاشو رو پدال گاز گذاشت و حرکت کرد..

جاده ای که تو ش در حال حرکت بودیم.. برام اصلاً اشنا نبود..

از ترس بدنم میلرزید..

با صدای اروم کلمات و هجی کردم

\_کجا میریم؟

دستشو دور فرمون کشید

\_\_یه جای خوب..

نیم نگاهی بهش انداختم و با ترس گفتم: \_گفتی کارم داری.. چیکار؟

از گوشه‌ی چشم نگاهی بهم انداخت و پوزخند چندشی کنار لبشن نشست..

\_عجله نکن عشقم.. کارم میکنم..

لبام میلرزید.. با ترس دور جاده چشم چرخوندم تا نشونه ای پیدا کنم..

اما چیزی نبود..

ازشدت اشک هایی

که حالا اروم از چشام میبارید.. گاه و بیگاه بی اختیار نفس‌های عمیق میکشیدم..

راز ققنوس

با توقفش تو يه جاي پر از درخت به در چسبيدم..

سرشو ستم برگردوند و با لبخند گفت: \_يفرماين خانوم..

از ماشين پياده شد..

مردد بودم پياده بشم يا نه..

كه خودش در و برام باز کرد و گفت: \_بيا ديگه..

اثار گريه هنوز تو تنم بود..قسسه اي سينه ام هنوز محکم بالا پايین ميرفت..

چادرمو تو دستام مچاله کردم و از ماشين پياده شدم..

جلوtier از من ايستاده بود..

لبخند زد و با ذوق گفت:

چشماتو ببند..

سرو با ترس تكون دادم..

لبخندش پهن تر شد و نزديكم اومند..

قدمي عقب برداشتمن و به تنه اي ماشين خوردم..

\_من بهت اسيب نميزنم..

جلوtier اومند و نگاهشو تو چشمam قفل کرد..خيلي جدي گفت:

\_ولي اگه لجباري کني..باید ازم بترسی..چون يا بختك ميشمو ميوفتمن به زندگيت..يا عزرائيلت ميشمو مجبور ميشي خودتو خلاص کني..

اب دهنمو با صدا قورت دادم..

با کمي تامل دوباره اروم شد و با خنده گفت: \_حالا چشماتو ببند خانومي..

راز ققنوس

بی اراده چشم هامو بستم.. نمیدوم چقدر گذشت که با صداش چشم هامو باز کردم..

باورم نمیشد..

مثل خواب بود..

همه جا پر از چراغ بود.. با اینکه هوا روشن بود اما با نور چراغا انگار شب بود و با نور لامپ های کوچیک و رنگی رنگی  
همه جا روشن شده بود..

نمیدونستم از خوشی و هیجان به وجود بیامو و بخندم و بین درختا بدم و بچرخم..

یا گریه کنم و شاهین و بگیرم زیر بار فحش..

بدون حرکت ایستاده بودم دستامو زیر چادرم قایم کرده بودم و مبهوت نگاه میکر

..مد

شاهین با لبخند دندون نمایی جلو او مد..

نمیدونم چطور شد و چه اتفاقی افتاد که حتی مهلت نداد فکر کنم.. به خودم که او مدم دستمو گرفته بود و همراش  
بین درختا میدویدم..

با برخورد دستش با دستم بدنه مور مور شد..

اگرچه پارچه‌ی چادرم بین برخورد حس دستامون بود اما احساس گناه کمرمو خم کرده بود..

حس میکردم تو اتیش جهنم میسوزم و از دستام داغی میباره .

یک بار بطور اتفاقی بدون قصد و قرض دستم با دست احسان برخورد کرده بود..

اما اون بار حس عذاب و جدان نداشتیم.. چون قصدی توش نبود و کاملاً اتفاقی و ناخواسته بود..

اما اینار..

راز ققنوس

خودم رو مسبب تموم اتفاقات میدونستم..

شاید اگه نمیترسیدم..اگه با پدر انقدر راحت بودم که حرفمو بزنم..این اتفاقات هم نمی افتد..راحتی و من پدر تا این حد نبود..یه حس ..یه ترس..یه شک منو از گفتن حضور شاهین تو زندگیم منع میکرد..

تحمل اون جو برام سخت بود..خدارو صدا کردم نمیدونم و هرگز نفهمیدم

اون توان و شجاعت و از کجا اوردم..خودم هم در عجب بودم..

از حرکت ایستادم و دستمو از دست شاهین بیرون کشیدم..

برای اولین بار نترسیدم..نترسیدم و حرفمو زدم..

\_معلوم هست چیکار میکنی؟ تو محرم و نامحرم حاليت نمیشه؟ چرا دستمو گرفتی ها؟

دور خودم چرخیدم

\_چرا منو اوردی اینجا؟

از رفتار یهویم تو بهت بود..

ابرو هاشو بالا انداخت ..

\_همه‌ی این کارا رو بخاطر تو کردم..غیرید..نمیبینی؟

چند قدم عقب رفت و فریاد کشید..

\_پس کی قراره منو ببینی؟ عشقمو ببینی؟ دوست دارم لعنتی ..

صداش مثل پتک تو سرم بود..

چیزی برای گفتن نداشت..

چون حسی در بین نبود..

شاهین بامن خیلی فرق داشت..

راز ققنوس  
با بعض نالیدم..

\_این کارارو برای سارا میکردم ..

که بخاطر دوری تو خودشو اتیش زد ..

صدامو ازاد کردم ..

\_بخاطر مینا .. که بهش گفتی خیلی دوستش داری ..

روی زمین ولو شد ..

\_من تورو میخوام .. فقط تو ...

دستامو با حرص کنار گوشم گذاشت ..

با تمو قدرتم فریاد زدم ..

\_نمیخوام .. نمیخوام .. من این عشقو نمیخوام شاهین .. بفهم ...

با بہت نگاہم کرد ..

با صدای خفه از گلوش نالید

\_چرا؟ خدا یا چرا من؟؟؟

رو زانو راه او مدد و کنار پام نشست ..

دستمو کشید و کنارش ولو شدم ..

چند لحظه بهم خیره شد ..

با تاسف گفت:

\_هیچ وقت نفهمیدم چطور شد که عاشق تو شدم ..

اما

برای خودم همیشه دلیل داشتم..

تو برام خیلی با ارزشی..

با کلماتی که از دهننش بیرون میومد دشمن بودم..

نمیدونم چرا اما دلم برash نمیلرزید..

شاید اگه احسان این کارارو این حرفارو میزد.. حالا جلوش به زانو در او مده بودم..

با بلندی صداش رشته‌ی افکارم پاره شد..

\_د به چی فکر میکنی لعنتی..

بگو که دوسم داری..

هنوز کلمات از دهنم بیرون نیومده بود که منو به اغوش کشید..

دیگه داشت گریه ام میگرفت..

صدای هق هقم بلند شد..

کنار گوشم نفس عمیق کشید..

\_یه بار .. فقط یه بار بگو دوسم داری..

یه بار باهام باش.. خواهش میکنم فریحا..

تأمل کرد.. انگار زمان از حرکت ایستاده بود..

ازم جدا شد..

اشک هام صورتمو خیس کرده بود..

دستشو اورد جلو تا صورتمو پاک کنه..

راز ققنوس

صورتمو عقب کشیدم..با گریه لب زدم..

\_بهم دست نزن..ترو خدا بهم دست نزن..

مثل یه بره ی بی پناه اسیر چنگال گرگ بودم..

نه نایی برای فرار داشتم نه رغبتی برای موندن..

انگار بین زمین و اسمون داشتم جون میدادم..

دلم میخواست همه ی اینا یه خواب باشه..یه کابوس به رنگ سیاهی..

روی زمین چنگ انداختم و با صدای بلند التماسش کردم..

\_ترو خدا منو ببر خونمون..ترو به جون هرکی که دوشش داری..

با توم بی رحمیش لب زد..

\_بگو .. به عشقت اعتراف کن..اونوقت جونم برات میدم..

نمیدونم چرا و به چه دلیل این حرفو زدم..

اما دلم میخواست شاهین و قانع کنم که بجز من دخترای زیادی تو زندگیشن و من هم براش خیلی زود میمیرم..

\_تو مینارو داری..دخترای زیادی تو زندگیتن..عشقی به من نداری من مطمئنم..همش یه هوسه..

با نگاه کردن به چشم هاش انگار اتیش گرفتم..

\_تو به عشق من شک داری؟

غاید..

\_تو منو با کی مقایسه میکنی؟

دستاشو رو شونه ام گذاشت و تکونم داد..

راز ققنوس

\_تو فکر میکنی که من یه حیوونم؟

بابت حرفی که زده بودم مثل ...پشیمون بودم..

مدام و جومو نفرین میکردم..

برای نجات جونم از اون معركه با صدای بلندی که شبیه جیغ بود گفتم:

\_دوستت دارم لعنتی..تمومش کن..

همین جمله ام کافی بود ..برای سکوتش و اروم شدنش..

چند لحظه سکوت کرد و با شادی از جاش بلند شد..

مثل بچه ها خوشحالی میکرد و با صدای بلند میخندید..

بین اشک و شک نگاهش میکرد..

تردید داشتم برای عقل کل بودنش..

شاهین یه روانی بود..یه دیوونه ی به تمام معنا..

از اون روز رگ خوابشو گرفتم و فهمیدم با رام کردنش میتونم به تموم اهدافم برسم..

انروز بعد از اعتراف دروغی که ازم

گرفت..منو دم خونه مون برد ..

با کمال تعجب مامان و بابا، فرهاد هنوز برنگشته بودن..

بابت این موضوع خوشحال شدم و برای رفع قرمزی چشمam راهی حموم شدم...

بعد از یه حمام مفصل.

مامان اینا هم از راه رسیدن با دیدن هیجان و تداراک هاشون متوجه اومدن مهمون

راز ققنوس  
به خونمون شدم..

و اون مهمون کسی نبود جز دایی محمود و خانوادش..

اونشب با اومدن احسان هم کمی از ترسی که تو وجودم بود کم نشد..

همیشه با دیدنش اروم میشدم اما اینار فرق میکرد..

دلم میخواست هر چه زودتر این مهمونی تموم بشه..

بعد از خوردن شام به بیونه‌ی سر درد راهی اتاقم شدم..

احسان با نگاه‌های گاه و بیگاهاش بهم فهمونده بود که حواسش بهم هست..

اما برای من بی اهمیت بود..

با صدای گرفته با اجازه‌ای گفتم و به اتاقم پناه بردم..

اتاقی که هنوز بوی نحس عطر شاهین و میداد..

راز ققنوس

روی تخت ولو شدم و چشم هامو اروم بستم..

دلهم میخواست بخوابم ..اما نمیتونستم ..

با صدای تقه ای که به در خورد اروم گفتمن: کیه ..

بدون اینکه جوابی بده در اتاق و باز کرد ..

با صدای خنده و حرف های بواشکی الهه و فرhad چشم هامو باز کردم ..

با ورود اون دوتا احسان هم جلوی چشمam سبز شد ..

با یاداوری سر وضعنم از جام بلند شدم و روسریمو مرتب کردم ..

دستپاچه چادرمو که رو پاهام بود و تا سرم کشیدم و گفتمن:

—\_بفرماین ..

احسان سر به زیر وارد اتاق شد ..

من از جو بیرون فرار کردم و به اتاقم پناه اوردم اونوقت اینا خلوت منو شکستن ..

با صدای احسان رشته ی افکارم پاره شد

—\_من به بچه ها گفتمن نیایم اتاق شما، ولی اصرار کردن ..

لبخند تصنیعی زدم

—\_اشکالی نداره .. خوش اومدید ..

الله با تمسخر و خنده گفت:

راز ققنوس

\_احسان گفت الان وقت خواب فریحاست.. اخه فردا صبح باید بره مدرسه، نباید بچه ها تا دیر وقت بیدار بمومن..

از شنیدن این جمله انگار اب یخ روی سرم ریختن..

دستام یخ بود اما از گرمای تنم داشتم اتیش میگرفتم..

گونه هام دو، دو میزد..

باورم نمیشد، پسری که منو دیوونه وار عاشق خودش کرده بود.. هنوز خیال میکرد که من به بچه ام..

تعجبی هم نداشت چون احسان هیچ وقت به من اهمیت نداده بود.. به هیچ کدوم از دخترای فامیل..

از خیالم پوز خندی کنار لبم نشست..

اون لحظه بلا تکلیف بودم با حسم و کینه ام..

نمیدونستم ازش خوشم میومد یا ازش متغیر بودم..

نگاهمو زیر انداختم...

دلم نمیخواست هیچ حرفی و به زبون بیارم.. دلم نمیخواست باهاشون دهن به دهن بذارم..

میون جداول با فکر و احساسم بودم که احسان گفت:

\_جدی نگیرین دختر عمه..

شما خانوم تر از این حرفایین.. اللهه شوخي میکنه.. ناراحت نشین..

بیخیال گفت:

\_ایرادی نداره چرا ناراحت بشم.. من هر چقدر بشم هنوزم مثل بزرگ بشم هام.. این از خصلت های منه..

احسان با دستپاچگی گفت:

\_نه دختر عمه این حرف اچیه شما ...

فرهاد با کلافگی میون حرفش پرید و معارض گفت:

ای بابا تمومش کنید دیگه..

خب معلومه که فریحا بچه است..اگه بزرگ میشد که انقد ریزه میزه نبود..

نگاهمو با غیظ به فرهاد دوختم که از خنده دلشو گرفته بود و با الهه پچ پچ میکرد..

دیگه موندن تو اون جو برام غیر قابل تحمل بود..

دلهم میخواست تنها باشم..

اما چطور میتوانستم اتاق خودمو ترک کنم و برم؟

به ناچار نشستم روی تخت و به حرف های او نهایا گوش سپردم..

با صدای گوشیم اونو از رو میز برداشتیم..

با دیدن شماره‌ی شاهین دوباره تب سرد سراغم او مدم..

اب دهنمو قورت دادم و رد تماس و زدم..

نمیدونم چند بار تماس گرفت که احسان متعجب گفت: \_دختر عمه جواب بدید شاید کار واجبی داره..دلش طاقت نداره خب..دلتنگ شده..

با شنیدن این جمله اش دیگه تموم امیدم ته کشید..اینکه احسان به من حسی داشته باشه غیر قابل باور بود..من برای احسان مثل تموم دخترای دور و برش بودم..

نمیدونم چرا اما اون لحظه شرمنده‌ی خودم و احساسم شدم..چرا که عشقم هرگز بهم حسی نداشت..

راز ققنوس

سرو مو تکون دادم و با صدای خفه از گلوم گفتم: نه مهم نیست..عادت کرده به کارام..

نمیدونم چرا اون حرفو زدم..

اما با تموم شدن جمله ام احسان عصبی چنگی به موهاش زد و اتاق رو ترک کرد..

و من موندم و هزارن علامت سوال در سرم..

\*\*

نمیدونم چقدر غرق گذشته بودم که با احساس خستگی که تو چشمam حس کردم،

روی تختم پناه بردم و چشم هامو رو هم گذاشتم..

از صمیم قلب خوشحال بودم که شر شاهین برای همیشه از زندگیم محو شد..

هیچوقت فکر نمیکردم که اون انقدر راحت بیخیالم بشه و بخاطر حرف من راحت ازم بگذره..

از خوشی نفهمیدم کی خوابم برد..

صبح با عجله لباسامو پوشیدم و بدون خوردن صبحانه راهی مدرسه شدم..

از خوشحالی رو پام بند نبودم، امروز روز ازادی من بود..

برای مطمئن شدنم از بابت نبودش، دائم اطرافمو نگاه میکردم..

اما نبود..

احسان طبق عادت هر روزه اش سر کوچه ایستاده بود و نگاهم میکرد..

وقتی خیالم راحت شد که شاهین نیست از خوشی سمت مدرسه قدم برداشتمن..

بعد از تموم شدن کلاسام سمت خونه راه افتادم..

نزدیک سر کوچه مون بودم که اندام احسان مقابل نگاهم نقش بست..

بر عکس روز های دیگه امروز خودم سمت احسان قدم برداشتمن و بالبخند سلام کردم..

شاید از تغییر رفتارم احسان هم شوکه شده بود..

با کمی مکث گفت:

\_حالت خوبه فریحا؟

گوشه‌ی چشمam نازک کردم و با شیطنت گفتم: \_سلامتو خوردی؟

خندید و گفت:

-خ-

یلی خب سلام خانم، خسته نباشی!

راز ققنوس

دستامو بهم گره کردم و گفتم:

— ممنونم.. اینجا چیکار میکنی؟

مردمک چشم هاشو دور کوچه چرخوند.. دستشو جلوی چشم هاش گرفت و با سر به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

— بخاطر این خانوم اصلاً محلم نمیذاره.. از اب و خوراک افتادم..

با کنجکاوی سرمو برگردوندم.. با دیدن چهره‌ی پیر زنی که عصا تو دستش بود و نیم خیز راه میرفت کنترلمو از دست دادم و زدم زیر خنده..

از خنده‌ی من احسان هم خندید ..

صدای نازک و لرزون شخصی از پشت سرم او مد..

حین خنده سمت صدا نگاه کردیم..

پیر زن زیر لب هزار ناسزا بارمون کرد و رفت..

احسان با ترس تصنیعی گفت:

— اوه اوه فریحا بیا بریم.. با اون عینک اندازه‌ی نلبوعکی دید ما به اون خنديدم نباید گول کمر خمیده شو خورد.. بیشتر از این وايسیم پیر زنه دوتا، کف گرگی هم تقدیممون میکنه..

سرمو تکون دادم و با خنده همراه احسان راه افتادم..

با رسیدن جلوی درمون رو به احسان با تعارف گفتم:

— بیا بریم بالا منو مامان تنها بیم..

احسان سکوت کرد و من از سکوتش فهمیدم که بی میل، اومدن به بالا نیست..

در و باز کردم و همراه احسان سمت بالا قدم برداشتیم..

راز ققنوس  
حین وارد شدنم با صدای بلندی گفتم:

\_سلام مامام خانوم..هستی؟

صدای مامان از اشپزخونه به گوشم رسید ..

جلوی اپن رفتم و گفتم:

\_مهمن داریم..

مامان که داشت دستاشو خشک میکرد با کنجکاوی گفت:

\_کیه ان شا الله؟

سرمو سمت احسان کردم و لبخندی به چهره اش پاچیدم

\_پسر دایی احسان..

مامان که از حضور احسان متعجب بود با عجله از اشپزخونه بیرون اوmd و سمت احسان قدم برداشت..

بعد از روبوسی با احسان..مامان بهش تعارف کرد تا بشینه..

رو به احسان گفتم:

\_لباسمو عوض کنم الان میام..

با لبخند سرشو تکون داد و حرفي نزد..

حین رفتنم به اتاق به چهره‌ی مامان چشم دوختم.

حسابی عصبی بود..انقدر عمیق و با غیظ نگاهم کرد که از ترس سمت اتاقم پرواز کردم..

بعد از عوض کردن لباسام جلوی ایینه رفتم و دستی به سرو روم کشیدم..

دلم میخواست مقابله‌ی چشم های یارم بهترین باشم..

با باز شدن در اتاقم نگامو از ایینه گرفتم..

راز ققنوس

مامان درو بست و دست به کمر جلوم ایستاد

معلوم هست اینجا چخبره؟

شونه هام و بالا انداختم و با لبخند گفتم:

چی، چخبره؟ مگه چی شده؟

یه قدم جلو اومد

احسان اینجا اومنه چیکار؟ اونم با تو؟

نگاهمو به ایینه دوختم و مداد مشکی به چشمam کشیدم

مگه ایرادی داره بیاد خونه‌ی عمه اش؟ سرکوچه دیدمش تعارف کردم بیاد خونه، اونم قبول کرد..

مامان با صدایی که سعی داشت اروم حرف بزنه گفت:

د همین د چرا تعارفش کردی؟

نگامو از ایینه گرفتم و با چشم‌های گشاد شده از فرط تعجب گفتم:

مامان؟ زشت نبود تعارف نکنم؟ حالا ایرادش چیه؟

مامان حرفی نزد.. انگار حرفی به ذهنش نرسید که بزنه ..

با کمی تامل گفت:

حالا تو چرا خودتو بزرگ دوزک میکنی؟

از گوشه‌ی چشم نگاه کردم و گفتم:

من همیشه به خودم میرسم..

با کمی تمسخر و خنده گفت:

راز ققنوس

\_اره جون عمه ات..خوبه همیشه چشمات یا از گریه ی زیاد قرمزه یا از خواب پف دار..صورتتم که نگو مثل ارواح..

از تشبيه هات مامان خنده ام گرفته بود..

دلم نمیخواست روزمو با زود رنجی خراب کنم..

دلم میخواست بخندم..دلم میخواست از وجود عشقم کنارم و روز رهاییم لذت ببرم..

با خنده سمت مامان رفتم و گونه اش و بوسیدم..

\_اگه باز جویی هاتون تموم شد ببریم که پسر مردم منتظره؟

مامان زیر لب غر زد

\_تا دیروز از همین پسر مردم متنفر بودا..دختره ی جوگیر..

سرمو تكون دادم ودوشا دوش مامان سمت پذیرایی قدم برداشتیم..

احسان با دیدن ما از جاش بلند شد که مامان با مهربونی گفت:

\_الهی قربونت برم عمه بشین..

از رفتار مامان خنده ام گرفته بود..

به زحمت جلوی خودمو گرفتم و رو به روش نشستم..

مامان حینی که به اشپزخونه میرفت گفت:

راز ققنوس  
\_نیم ساعت دیگه ناهار اماده میشه.

احسان طوری که مامان و مخاطب قرار داد گفت: \_نه عمه، مزاحم نمیشم میرم.

مامان با حالت معترضی از پشت اپن سرک کشید و گفت:

\_نه عزیزم وقت ناهار کجا برو توام بشین اماده میکنم دیگه.

با لحن مامان احسان هم تسلیم امر مامان شد و حرفی نزد.

سکوت بینمون طولانی بود.

با صدای زنگ تلفن از جام بلند شدم و از اتاق برداشتم.

به صفحه که نگاه کردم اسم احسان افتاده بود.

از این کارش خنده ام گرفته بود.

براش نوشتم

\_یعنی کارت انقدر واجب بود که منو کشوندی تو اتاق گوشیو بردارم؟

بعد از فرستادن پیام سمت پذیرایی راه افتادم..

سرش تو گوشی بود با دیدن من نگاهی بهم کرد و دوباره چشم هاشو به گوشی دوخت..

طولی نکشید که پیامش برام رسید.

\_خواستم بہت بگم خیلی خوشگل شدی اما روم نشد.

راز ققنوس  
از خوندن پیامش گونه هام داغ کرد.

سرمو زیر انداختم و چیزی نفرستادم.

روم نمیشد بهش نگاه کنم، تا اینکه سر صحبت و باز کرد.

— مدرسه چطور بود؟ شاگردات که ضعیف نیستن..

به ناچار نگاهش کردم و با لبخند سرمو تكون دادم

— خوب بود خداروشکر، دانش اموز هام خوبین امسال بینشون ضعیف هست اما قابل تحمله

لبخند عمیقی زد که گوشه‌ی چشم هاش چین افتاد

از حرکتش تعجب کردم حرف خنده داری نزدہ بودم اما احسان از صمیم قلب خنید.

با تعجب چشم هامو درشت کردم و با حالت سوالی شونه هامو بالا انداختم که چرا میخندی.

سرشو خم کرد و با خنده لپشو کشید و خیلی اروم گفت:

— خیلی بامزه بود مخصوصا اون هیجانت.

اخم تصنعتی کردم و رومو ازش گرفتم.

احسان سرکی سمت اشیزخونه کشید وزمزمه وار صدام کرد..

راز ققنوس

فریحا؟

نگاهش کردم

چشمکی زد و گفت:

باباتو راضی کردی ناقلا؟

نفسمو اروم بیرون فرستادم ..

چی میتوانستم بگم؟

بگم فعلاً رقیب دیوونه تو راضی کردم..

فعلاً دلمو راضی کردم ، چون خطری تورو تهدید نمیکرد..

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم..

با سکوت من احسان هم غرق افکارش شد و حرفی نزد..

کمی بعد ناهار اماده شد و همراه احسان به اشیزخونه رفتیم.

لذت بخش ترین ناهار زندگیم و کنار عشقم خوردم..

هر لقمه ای که سمت دهنش میبرد من به وجود میومدم و از ته دلم قربون صدقه‌ی ژست جویدنش میشدم..

از خنده‌های یهودی و بی مقدمه ام مامان با اخم چشم هاشو درشت میکرد..

بماند که تموم چشم غره‌ها از نگاه احسان هم مخفی نموند..

او نروز بهترین روز زندگیم بود..

بعد از رفتن احسان هم هنوز ذوق عجیبی تو وجودم بود..

اسمون رنگ عوض کرد و شب شد.

و من با خیال اسوده چشم هامو رو هم گذاشتم و خوابیدم..

هنوز چند قدمی با دم خونه فاصله داشتم که اسیر چنگال سیاه شخصی شدم..تاریکی مطلق بود..فضای خفغان باری به وجود اومده بود..

دست و پا میزدم اما بیشتر تو با تلاق اسارت غرق میشدم..

صدام به گوش هیچکس نمیرسید..

سیاهی اشباح از مقابل نگاهم پاک شد..

با دیدن چشم هاش تنم به رعشه افتاد..

بی پناه بودم..اطراف و نگاه میکردم و کمک میخواستم..انقدر دور خوردم چرخیدم که روی زمین پهن شدم..

شاهین با پوز خند مقابلم ایستاد..

جلوی پاهاش مثل یه دختر بچه ی بی کس بودم..

میدونستم از اون بالا منو خیلی ضعیف میبینه..

کنارم زانو زد..

دستشو جلو اورد و گونه ام لمس کرد..

خودمو عقب کشیدم..

جلو تر اومد..

دوباره تکرار کرد..

خواستم فاصله بگیرم..

که با عصبانیت روی سینه ام ضربه زد و روی زمین افتادم..

راز ققنوس  
حق هقم بلند بود..

با صدای فریادش تو خودم مچاله شدم..

بس کن لعنتی.. بهت گفته بودم نباید باهام لج کنی؟ گفتم یا نگفتم..

سرمو با ترس تكون دادم..

با تموم قدرتش روم خیمه زد..

فریاد زدم و کمک خواستم اما بجز نوای خفه شو شاهین هیچ مرحمی روی زخم هام نبود..

چادرمو کنار زد

خواستم مانعش بشم.. امابا پشت دست چنان کوبید توی دهنم که بی حرکت موندم..

گوشه‌ی مانتمو گرفت و با تموم قدرتش پاره کرد..

با پاره شدن لباسم رشته‌ی افکارم پاره شد و به چشم‌های غمگین همکارم چشم دوختم..

با نگرانی گفت:

ـ حالتون خوبه خانوم موسوی..

با دستمال دستم عرق روی پیشونیمو پاک کردم و سرمو تكون دادم..

چشم‌های سبز رنگشو بهم دوخت و با نا امیدی گفت:

ـ متاسفانه اون دختری که بهش تجاوز کردن.. بعد از فهمیدن عمق فاجعه خودکشی کرد..

سرشو تكون داد و با دلسوزی و کمی تمسخر گفت:

ـ من نمیدونم این زنایی که بهشون دست درازی میشه چرا از طرف شکایت نمیکنن.. بخاطر پوشوندن و ماست مالی کردن ماجرا..

اسمشم میدارن ترس از بی ابرویی..

راز ققنوس  
پوزخندی زد

یکی نیست بهشون بگه تو که دیگه بهت تعرض شده بابا..

چیتو میخوای حفظ کنی که ابروت نره؟

چیزی نداشتم برای حرف زدن..

برای کوتاه فکر هایی که هرگز نمیتونستن خودشونو جای دختر هایی بذارن که بجز جسم،

روحشون هم اسیب دیده بود سکوت بهترین پاسخ بود..

حس میکردم اینجا

آخر دنیاست..

میون ادم هایی زندگی میکردم که هیچ شباهتی بهشون نداشتم..

با صدای زنگ پایان تفریح، کلام اون هم تموم شد

و من چقدر خوشحال شدم از استماع این صدای گوش خراش..

راهی کلاس شدم..

حتی رمقی برای درس دادن نداشتم..

اما به ناچار مقابل حالم ایستادم درس دادم..

بعد از زنگ اخر با حال زار راهی خونه شدم..

روی تخت ولو شدم و به سقف خیره نگاه کردم..

حرف های همکارم مثل پتک روی سرم فرو میومد..

یاد اوری انروز کذايی برام زجر اور بود..

چند سال پیش شاهین درست روز بعد برگذاری کنکور به اجبار منو سوار ماشین کرده بود و به گفته‌ی خودش و باور من، ابرومو ریخته بود..

اما من هرگز چیزی و به خاطر نداشتم و حتی جرات نکردم دنبال این قضیه برم..

از آن روز بجز نگاه خشمگین شاهین و مانتوی پاره ام و چند قطره خون خشکیده روی لباسم.. چیز دیگه ای یادم نمیومد..

و این برای من عمق فاجعه بود..

هرگز اعاده‌ی حیثیت نکردم و مثل اهویی بی پناه از ترس شاهین سکوت کردم و دم نزدم..

بخاطر ابروی پدرم.. اشک های مادرم و غیرت برادرم..

هر زمانی که خواستم ترددش کنم شاهین با یاد اوری اون موضوع خنجری تو قلبم فرو کرد و من بجز لکه های خون روی لباسم شاهدی نداشتیم..

اون روز ها بدترین روز های عمرم بود..

زمان زیادی سپری شد تا به حال، روز سابقم برگردم..

گوشه گیری، افسردگی، گریه های مکرر و اقدام به خوردن قر

ص برای خودکشی های ناموق، از من بعید بود..

از دختری که دائم لبخند بر لب داشت، گریه و خودزنی، سکوت و خفه خون گرفتن، غیر قابل باور بود..

من لال شده بودم و حرفی نمیزدم..

چیزی برای گفتن نداشتیم..

دیوونه شده بودم و حتی دکتر هاهم دلیل حال زارم رو تشخیص نمیدادن و من به عنوان یک افسرده‌ی بعد از کنکور به چشم همه‌ی اطرافیانم دیده میشدم..

انروز ها با همه‌ی مشقت ها و زجر هاش گذشت و من خودم رو ساختم..

زمان همه‌ی چیز رو عوض کرده بود ..

اما روح لطمه خورده ام هرگز تسکینی نداشت..

میون همه‌ی سختی ها و گوشه گیری هام وجود احسان کنارم، مرحومی روی درد هام بود..

با رفتن به جلسات مشاوره همراه احسان اروم میشدم و دلیل بھبودی من معجزه‌ی عشق بود..

به امید وصال به احسان خوب شدم و خودم رو ساختم..

دیدن گریه‌های مادرم.. کمر خمیده‌ی پدرم ..

ناراحتی‌های برادرم جنون اور بود..

و شاید بعد از عشق احسان، دیدن قطره، قطره اب شدن خانواده‌ام به من دوباره جون بخشدید..

ورودم به دانشگاه هم در بھبودیم، بی تاثیر نبود..

روز‌ها دست به دست هم دادن و گذشتن تا من دوباره متولد شدم..

اما هرگز هیچکس از بلایی که سر من او مده بود باخبر نبود حتی خودم!

جز خدای من هیچکس از چیزی خبر دار نبود و همه خیال‌های دیگه‌ای در سر داشتن..

خيال‌هایي که هرگز حتی اشتباهی هم سمت و سوی تعرض راه پیدا نمیکرد..

روز‌ها پی‌دی میگذشت و حضور شاهین برای همیشه از زندگی من پاک شده بود.

دو روز بعد قرار بود پدر برگردد و تا آخر امسال بازنشست بشه.

راز ققنوس

با تقه ای که به در خورد نگاه از برگه های زیر دستم گرفتم و اروم گفتم:

بفرماید..

بلافاصله مامان در رو باز کرد و وارد شد..

لبخندی روم پاشید و گفت:

اگه کارات تموم شده اماده شو که بربیم خونه‌ی مادر جون..

ابرو هامو بالا انداختم

به چه مناسب؟

لبشو جمع کرد و گفت:

وا مگه باید مناسبت داشته باشه؟ مادر جون ناهار اش گذاشته همه رم دعوت کرده. سرشو سمت پذیرایی تكون داد

زود باش اماده شو بیا بربیم.

سرمو تكون دادم و از جام بلند شدم..

بعد از پوشیدن لباس هام و کمی ارایش ملایم کیفمو رو دوشم انداختم و از اتاقم خارج شدم..

مامان جلوی در ایستاده بود و چادرشو تنظیم میکرد..

نگاهش که به من افتاد گفت:

سویچ و بردار بیا پایین منتظرم.

بعد از برداشتمن کلید در هارو بستم و سوار ماشین شدیم..

با رسیدن به مقابل در خونه‌ی مادر جون مامان پیاده شد و زنگ و زد..

بعد از پارک کردن ماشین، داخل حیاط بزرگ مادر جون راهی ساختمون شدیم.

راز ققنوس

با ورود ما به خونه همه از جا بلند شدن و احوال پرسی کردن.

نگاه های تیز و بی اعتنایی های زندایی، مادر احسان، ازار دهنده بود..اما سعی کردم بی تفاوت باشم و مثل همیشه باهاشون رفتار کنم.

بعد از خوردن اش خوشمزه‌ی مادر جون برای استراحت به طبقه‌ی بالا رفتم تا کمی بخوابم..

از زمانی که احسان به خاستگاری او مده بود و جواب رد شنیده بود، حس میکردم رفتار همه‌ی اقوام بامن فرق کرده

..

بیخیال افکارم شدم و روی تشك کوچیک گوشه‌ی اتاق ولو شدم..

دلم ارامش میخواست..چشم هامو رو هم گذاشتم و به ارامش رسیدیم..

با صدای تقه‌ای که به در خورد چشم هامو نیمه باز کردم..

صدای ضربه‌ی بعدی به در باعث شد که از جام بلند شم ..و دستی به سرو وضعم بکشم.

با صدای دو رگه از شدت خواب گفتم:

بفرماید.

در باز شد و با باز شدن در، قلب من یک باره اروم شد..

نمیدونستم خوابم یا بیدار، انگشت اشاره ام رو چند بار روی چشم هام مالیدم..

به در که نگاه کردم احسان دستاشو به اغوش کشیده بود و با لبخند نگاهم میکرد..

خیره نگاهش میکردم که گفت:

راز ققنوس

\_چیشده؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

با کمی مکث دستپاچه گفتم:

\_هیچی، فکر کردم کی او مد..

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

\_من او مدم دیگه میبینی که؟

خنده‌ی تصنی کردم

\_اره، چشمamo مالیدم دیدم واقعیه..

با تموم شدن جمله ام احسان بلند، بلند خندید..

صدای خنده اش تازه منو از خواب بیدار کرد..

جلو رفتم و با التماس گفتم:

\_ترو خدا اروم الان مامانم اینا میشنون..

شونه بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

\_هیچکس پایین نیست ..

ابرو هامو بالا انداختم و متعجب گفتم:

\_وا کجان پس؟

\_هر هفته چهارشنبه تو محله‌ی، مادرجون اینا بازار هست دیگه.. همشون رفتن خرید..

با شنیدن اسم بازار اخم هام تو هم رفت..

راز ققنوس

با صدای که اعصابنیتم توش کاملا مشخص بود غر زدم..

\_واقعا که منو میخوابون خودشون میرن خوش گذرونی..

با همون حال سمت چادرم رفتم و سرم کردم..

\_کجا شال و کلاه کردی؟

نیم نگاهی به چهره‌ی احسان کردم و گفتم: \_خونه مون..

اخم تصنیعی کرد

\_من اون همه از رفتن بقیه خوشحال نشدم که الان تو بذاری برى..

از حرف احسان ترسیدم..

دستپاچه اما جدی گفتم:

\_منظورت چیه؟

\_خب اونا رفتن بازار، منم الکی گفتم کار دارم از خونه زدم بیرون، اما بعد رفتنشون، دویدم او مدم خونه پیش تو..

اخم کردم و گفتم:

\_چه لزومی داره بیایی پیش من اصل..

میون حرفم پرید و کمی دلخور گفت

: \_فکر اشتباه نکن فریحا.. خواستم بیام بیدارت کنم ماهم دوتایی ببریم بیرون..

سرو مو زیر انداختم و از شرمندگی گونه هام داغ شد..

سکوتمو که دید گفت: \_قبول میکنی؟

لبخند زدم و چشم هامو به نشونی مثبت روی هم گذاشتم..

احسان مقابل مرکز خرید توقف کرد..

با چهره ای که پر از علامت سوال بود گفتم: \_ چرا ایستادی؟

چشمکی زد و گفت \_ بربیم خرید دیگه..

خواستم مخالفت کنم که دستشو به عنوان سکوت روی لب هاش گذاشت و من مجبور به اطاعت شدم..

راه رفتن کنار احسان میون این همه ادم برآم لذت بخش بود..

با عبور هر عابری از کنارمون که با دقق نگاهمون میکردن هر دو به چهره ای هم نگاه میکردیم و لبخند میزدیم..

با هر نگاهی که سمتمون کشیده میشد من به خیال هام لبخند میزدم که لابد خیلی به هم میایم که همه بهمون نگاه میکنن..

با وردمون به مغازه ای لباس فروشی رشته ای افکارم پاره شد و با دقق به لباس های مردونه و زیبا چشم دوختم..

همه ای لباس ها زیبایی های خودشون داشتن اما میون تموم زیبایی هاشون یک پیراهن یقه ایستاده نگاهمو به خودش جلب کرد..

میدونستم احسان هرگز از این مدل لباس ها نمیپوشه ..اما من پسند کرده بودم و اگه اون راضی نمیشد این لباسو بخره خودم حتما میخریدم..

نگاه خیره مو که رو لباس دید اروم کنار گوشم با ناله گفت: \_ تو که، دوست نداری از این پیرهن های مدل یقه اخوندی بپوشم..؟

نگاه شیطنت

راز ققنوس  
امیزی به روش پاشیدم و با ذوق گفتم:

انفاقا فکر کنم خیلی بہت بیاد..

احسان مقابل اشتیاق من سکوت کرد و تسلیم خواسته‌ی من شد..

بعد از خرید پیرهن برای احسان

به سلیقه‌ی اون همنگ لباسش برای من هم یک شال خریدیم..

به اصرار احسان بستنی خریدیم و داخل ماشین نشستیم..

احسان که همون ابتدا سریع بستنی شو خورد رو به من گفت: \_فریحا میتونم یه سوال ازت یپرسم؟

حینی که قاشق و تو دهنم میبردم چشم هامو به نشونه‌ی اره روهم گذاشتم..

نفس عمیق کشید

\_چرا بعد از جواب رد حاج مسعود تو منو پس زدی؟ چرا گفتی منو نمیخوای؟

لب هامو تر کردم و قاشق بستنی و تو ظرف انداختم.

میشه چیزی نپرسی؟

سرشو به نشونه‌ی نفی تکون داد

نمیدونستم چی میتونم بهش بگم، مغزم از کار افتاده بود..

بهش میگفتم به خاطر تهدید شاهین؟ اونوقت میپرسید شاهین کیه؟ و من چی داشتم که بهش بگم؟

لبحندی زدم و گفتم: \_خب تحت تاثیر حرفای بابام بودم .. خیلی ناراحت بودم..

لب پایینمو به دندون گرفتم و با کمی مکث برای فکر کردن گفتم: \_ولی خب فکرامو کردم دیدم بهتره بابابمو راضی کنم..

برای همین بود..

راز ققنوس

احسان که از کلافکی من پی به پنهون کاریم برد بود..

سکوت کرد و حرفی نزد..

نمیدونم چرا اما حس کردم احسان باور نکرده..

برای رهایی از اون حال گفتم: \_بابا یه اهنگی چیزی بذار دیگه..چقدم رمانیکی تو..

احسان دستشو از چونه اش برداشت و با خنده گفت: \_چشم خانم معلم من..

و (اهنگ دوستت دارم، دوستت دارم هنوز عشق منی) رو پلی کرد..

بعد از خرید هامون دوباره خونه‌ی مادر جون بر گشتم و با نگاه‌های تیز مامان و تکیه‌های درشت زندایی مواجه شدیم..

کلافگی احسان به وضوح حس میشد..

نگاهی به من کرد و من کمی با نگاه ارومیش به ارامش رسیدیم..

با صدای بلندی که تموم التماسشو توش جمع کرده بود رو به زندایی گفت:

\_مامان چند لحظه بیا بالا..

با نگاهم رفتن اونارو دنبال کردم و نگاهم تو جای خالیشون خشکید..

با دردی که تو پهلومن پیچید متوجه شدم که مامان از پهلومن نیشگون گرفت، که باعث شد کنارش روی مبل بیوفتم..

و این کار مامان از چشم هیچ کدوم از حاضرین دور نموند..

با حالت تهدید گونه‌ای کنار گوشم لب زد: \_رفتیم خونه توضیح میخوام..

راز ققنوس

و من موندمو فکر اینکه چی میتونم برای قانع کردن مامان بگم..

انشب گذشت و تو مسیر رفتن به خونه مامان راجع رفتنم به بیرون با احسان سوال کرد و من هم تموم اتفاقات و توضیح دادم..

اگرچه مامان قانع نشد اما با سکوتتش به من مهلت نفس کشیدن داد..

چند روزی از اون ماجرا گذشته بود..

بابا به خونه برگشته بود و تا ماه اینده بازنیسته میشد..

دلم میخواست دوباره حرف احسان و پیش بکشم ولی با حرفی که بابا زد صلاح دونستم که فعلا چیزی به زبون نیارم و در زمان مشخص با پدر حرف بزنم..

بعد از خوردن شام همه نشستیم و مشغول خوردن چایی شدیم..

بابا استکانشو روی میز گذاشت و رو به مامان گفت: \_خانم حالا که باز نشسته میشم بهتره خونه رو عوض کنیم..

روبه من نگاهی کرد و ادامه داد

\_با ازدواج بچه ها هم بهتره خونه بزرگ تر باشه..

بالاخره مهمونی و جشن و این چیزا جای بزرگ میخواهد..

از حرف بابا خوشم اومد تو دلم برای راضی شدن بابا بابت ازدواجم با احسان کیلو کیلو قند اب میکردن..

مامان که بدش نیومده بود از حرف بابا استقبال کرد

و گفت: \_اینجا رو که نمیفروشی؟

بابا نگاهشو به تلویزیون دوخت و گفت: \_چرا میفروشم

راز ققنوس

مامان که سعی داشت بابارو برای فروش منصرف کنه گفت: \_من میگم نفروش حاجی، بهتره اینجارو نگه داری برای فرهاد، اونم امروز فردا زن میگیره سقف بالا سر میخوا

..۵

بابا که مرغش يه پا داشت گفت: \_نه خانم اينجارو ميفروشيم يه خونه‌ي دو طبقه ميگيريم که فرهادم عروسی کرد  
بياد پيش خودمون..

مامان ابرو هашو بالا انداخت و گفت: \_هي اقا، الان کدوم عروس مياد پيش مادر شوهر زندگی کنه..

\_پيش مادر شوهر نيست که خانم..خونه زندگشون جدا ميشه..خواستن ميان، نخواستنم که مهم نيست..تو خونه‌ي خودشون خوش باشن..

از بحث هاشون خنده ام گرفته بود..

سرمو تکون دادم و گفتم: \_نکنه قراره داداشم داماد بشه که شما اينجوری به هول و ولا افتادين؟

بابا سرشو تکون داد و با مهربونی گفت: \_نه دخترم تا شما عروس نشي و سرو سامون نگيري فرهاد ازدواج نميکنه ..هنوز داره درس ميخونه ..

از شنیدن حرف بابا گونه هام داغ شد..

از خجالت لبخند زدم و سکوت کردم..

مامان با تماسخر گفت: \_والا کم مونده بود دخترم عروس شه که شما نذاشتی حاجی؟

بابا نگاه تيزی به مامان کرد و با صدای عصبی گفت: \_بسه خانم..تموم شد رفت..من دختر به احسان نمیدم..

مامان با اخم نگاهشو به تلویزيون دوخت و من يقين پيدا کردم که هر کاري کنم جواب بابا منفيه..

صبح روز بعد..پس از تموم شدن مدرسه به احسان زنگ زدم تا قانعش کنم ما نميتوانيم بهم برسيم..

راز ققنوس

برام سخت بود اما نمیتونستم احسان و بازی بدم و به احساسش لطمه بزنم..اون منتظر جواب من بود و من هر روز با بهونه هام و حرف هام می پیچوندمش..

با اومدن احسان جلوی در مدرسه سوار شدم و نزدیک پارک نزدیک محله مون ایستاد..

روی نیمک جابه جا شدم و گفت: \_گفتنش برام سخته اما..بابام اصلا راضی نمیشه..

ارنجشو روی تکیه گاه نیمک گذاشت و نفس عمیق کشید..

به نقطه‌ی نا معلومی خیره شد و گفت: \_نمیتونی راضیش کنی؟

سرمو به نشونه‌ی نه تكون دادم.

بعض راه نفس کشیدنmo سد کرده بود..

نگاه نمناکمو بهش دوختم و گفت: \_دوست نداشتمن اینجوری بشه اما..

میون حرفم پرید

\_اگه من باهاش حرف بزنم چی؟

میدونستم بی فایده است برا همین با نا امیدی گفت: \_فایده ای نداره..قبول نمیکنه!

احسان سرشو پایین انداخت و سکوت کرد..

کلافه و عصبی بود..

سرشو بلند کرد و نگاهشو تو چشمam قفل کرد

\_میای فرار کنیم؟

از تفکرات احسان خنده ام گرفته بود..

میون بعض و خنده گفت: \_چی داری میگی احسان؟ این کار شدنی نیست..

همه تردمون میکنن..

راز ققنوس

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: \_تو قبول کن من قول میدم کسی تردد نکنه..

فرار حلال مشکلات نبود..

من نمیتونستم شروع زندگیمو با نبود خانواده ام کنارم اغاز کنم..

احسان و میخواستم اما از راه درست..شاید هر کسی جای من بود پیشنهاد احسان و قبول میکرد و باهاش، میرفت اما من قبول نکردم..

با گریه نالیدم: \_منو فراموش کن احسان ما نمیتونیم بهم برسیم..

شاید باورش سخت بود اما چشم های احسان لبریز اشک شد..

نگاه مملو از اشک شو لحظه ای به چشم‌ام، قفل کرد و گفت: \_تو میتوانی فراموشم کنی؟

نمیتونستم..نمیتونستم از یادش فرار کنم..عشقشو از یاد ببرم و چشم هامو رو حسش ببندم.شونه هام میلرزید..

لب هامو بهم فشار دادم و سرمو تکون دادم..

احسان سرشو بلند کرد و به اسمون خیره شد..

نمیدونم زیر لب چی زمزمه کرد..

از جاش بلند شد و گفت: \_باباتو راضی میکنم..

اما با صدایی که به گوشمون رسید هر دو با بهت سمت صدا چشم دوختیم ..

\_بابا که راضی نمیشه، چون دخترشو به تو نمیده..

چشم هامو با نالامیدی بستم..

شاهین اینجا چیکار میکرد..دلم میخواست همه اش خواب باشه..

هرگز تصور نمیکردم این صحنه رو ببینم..

راز ققنوس

سینه ام از شدت حرص و گریه بالا و پایین میپرید..

چند قدم جلو اومد

دستشو مقابله احسان دراز کرد و با لبخند گفت: \_سلام اقا احسان.. از دیدنتون خوشبختم..

احسان چشم هاشو ریز کرد و دستشو سمتش برد

با تردید گفت: \_من شما رو میشناسم؟

به جا نیاوردمتون؟

شاهین نگاه چندششو بهم دوخت و خطاب به احسان گفت: \_نه نمیشناسید اما من شمارو میشناسم.

با چشم هاش به من اشاره کرد و گفت: \_فریحا جان بهم گفته بود یه

خاستگار سمجح داره که مثل کنه بپش چسبیده..

از شنیدن این حرف داشتم دیوونه میشدم.. چهره‌ی احسان پر از بہت و ناراحتی بود..

ابروهاش بهم گره خورده بود و اخم غلیظی روی پیشونیش بود..

عصبی میون حرفش پریدم..

بسه شاهین ..

با تلوم شدن جمله ام نگاه پر از سوال احسان روم میخکوب شد..

اروم زمزمه کرد

\_ اسمتو گفت؟ لب هاشو تر کرد..

\_ تو میشناسیش؟ توام اسمشو گفتی!

سرمو تکون دادم

راز ققنوس  
خواستم حرفی بزنم که

شاهین با صدای اروم بود گفت: \_فریحا

روش نشد بہت بگه همه‌ی این مدت بازیت میداده..

لبخند زد

\_شاید به چهره‌ی معصومش نیاد اما من دوست پسرشم..نگاهی به من انداخت

\_و خیلی زود همسرش..

از شنیدن این حرف‌ها نفس کشیدن برآم سخت شده بود..

پاهام میلرزید..

نگاه نمناکش روم لغزید

اروم هجی کرد

\_کاش زودتر بهم میگفتی..حالا دلیل اون حرفتو فهمیدم..حالا فهمیدم چرا گفتی ازم متنفری و منو نمیخوای..حالا فهمیدم چرا گفتی فراموشت کنم..

من خودم مسبب باور احسان شده بودم..خواستم با نشون دادن تنفرم ازش اونو از خودم دور کنم تا شاهین کا

ری باهاش نداشته باشه..

خواستم ازش بخوام فراموشم کنه تا از نبودم عذاب نکشه..عذاب من کافی بود..اما احسان بند قلبم بود..غصه‌ی اون دنیامو ویرون میکرد..

اما با همون حرف‌هایی که حتی یک بار هم به خاطر منفعت خودم نزده بودم گور عشقمو گندم..

راز ققنوس

میون حرفش پریدم و با ناله گفتم: \_نه اینطور نیست برات توضیح میدم..باور کن اح..

دستشو بالا اورد و چشم هاشو بست..

\_کافیه دختر عمه..همه چیز واضحه..

جای توضیح نیست..همه چیز با مدرک با حرف های خودت برام روشن شد..

دستشو مشت کرد و از کنارم گذشت..

لحظه ای ایستاد

پشتش به من بود..

صدash میلرزید..

نمیدونم از بعض بود یا حرص

اما هرجی بود جراحت های قلب بخیه خوردم سر باز کرد و و اتیش گرفت..

\_میدونستم حرفی که انروز تو ماشین زدی دروغ بود..حس کردم پای کسی در میون باشه..

یقینم وقتی بیشتر شد که به چشم هات نگاه کردم..نگاهت رنگ دروغ گرفته بود..

منتظر حرفم، دلیلمن، نموند و رفت..رفت و منو کنار این غریبه تنها گذاشت..غیریبه ای که از تصور احسان عشقم بود..

نگاهمو دنبالش لغزوندم..

سوار ماشین شد و رفت..

چشم هام هنوز تو جای خالیش ثابت مونده بود..

جای خالی احسان با جایگزین چهره‌ی شاهین پر شد..

راز ققنوس

با تومون قدر تم تفی جلوی پاش انداختم و با نفرت گفتم:

خیلی پستی.. ازت متتفرم..

منتظر حرفی از جانب شاهین نشدم و اونو با نگاه پر از حیرتش تنها گذاشتم

و به حال زارم اشک ریختم..

اون لحظه به این یقین رسیدم که باور کردن حرف های شاهین یک اشتباه بزرگ بود و من چقدر احمق بودم که نبود

چند روزه شو به رفتن همیشگیش تصور کرده بودم..

حین رفتن به خونه به احسان زنگ زدم اما مشترک مورد نظرم وقتی که باید در دسترسیم بود نبود و من با صدای  
بوق خط اشغال درد و دل کردم..

مامان که حال پریشونمو دید با نگرانی جلو او مد و گفت:

چیشه فریحا؟ چرا این شکلی شدی تو؟

سمت اتاقم راه افتادم و زمزمه وار نالیدم

فقط خسته ام میخواهم استراحت کنم..

در اتاقو بستم بدون عوض کردن لباس هام روی تخت افتادم و هق هقمو توی بالشت خفه کردم..

دلگیر بودم از خودم از سرنوشتیم از زنده بودنم..

راز ققنوس  
من تو اتیش بی پناهیم میسوختم..

بعد از اونشب تلفن احسان خاموش شد و من موندم و حرف هایی که حناق شده بود تو گلوم..

پس از انروز و جداییم از احسان، جواب هیچکدوم از تماس های شاهین و ندادم و خودش هم جلوی چشمم افتایی نمیشد و برای خودم هم عجیب بود..

روز ها پشت سر هم میگذشت و هر روز افراد زیادی برای خرید خونه به دیدن ساختمن میومدن..

گاهی تو خونه بودم و گاهی تو مدرسه.بابا تصمیمشو گرفته بود که تا عید خونه رو تعویض کنه..

اما هیچ کدوم از کسایی که میومدن یا خونه رو نمی پسندیدن یا پول کافی نداشتند و همین موضوع باعث جوش خوردن معامله نمیشد..

بعد اومدن از مدرسه، کارهای انجام دادم و نمازمو خوندم..

سر سجاده‌ی نماز بودم که صدایی از پذیرایی به گوشم رسید..

حدس زدم از املاکی برای دیدن خونه او مده باشن..

برای همین ایستادم و رکعت دوم رو خوندم..

حین خوندن نماز تقه‌ای به در خورد و من

به منظور اینکه دارم نماز میخونم و نمیتونم جواب بدم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

\_الله اکبر..

چند دقیقه بعد از تموم شدن نمازم سمت در رفتم و بازش کردم..

راز ققنوس

دو مرد مشغول دید زدن خونه بودن و بابا هم از امکانات خونه میگفت..

با صدای ارومی گفتم:

بابا جان من کارم تموم شد.. اقا یون میتوون اتاق و نگاه کنن..

صدای بابا تو گوشم پیچید

پفر مایید اقا راسخ.

اقا راسخ چقدر این فامیلی برای من اشنا بود..

با تموم شدن جمله‌ی بابا نگاهمو از زمین گرفتم و به چهره‌ی مردی که قرار بود خونه رو بخره چشم دوختم..

اما با دیدنش رنگ نگاهم رنگ خشم گرفت..

شاهین دست بردار نبود..

همه چیز داشت بهم می‌پیچید و من اسیر میشدم بین تموم همه‌ها..

صدای مامان بند فکر هامو پاره کرد..

با لبخند رو به من گفت:

توام تعجب کردی مادر؟

نگاهشو به شاهین دوخت

ماهم تا دیدیم خریدار خونه مون استاد دانشگاهه تعجب کردیم..

نمیدونستم چی تو سرش میگذره..

دستپاچه گفتم:

اره تعجب کردم..

بابا رو به شاهین و او ن مرد تعارف کرد و دستشو سمت اتاقم گرفت و گفت:

راز ققنوس  
\_بفرماید ببینید ..

شاهین با لفظی که هرگز از دهنش نشنیده بود سرشو زیر انداخت و گفت:

\_نیازی نیست اقای موسوی من منزلتونو پسندیدم..اگه اجازه بدید فردا معامله رو شروع کنیم..

بابا لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت:

\_بله حتما چرا که نه..

تموم مدت نگاهم به چهره‌ی شاهین بود که خودشو به موش مردگی زده بود..

انقدر سر به زیر و با متانت رفتار میکرد که من باورم نمیشد این همون شاهین بد دهن و بد صفتی باشه که میشناسمش..

بیشتر از اینکه ازش بترسم ازش بیزار بودم..

بخاطر تموم بدی‌هایی که در حقم کرده بود..

به اصرار مکرر مامان، شاهین نشست تا مادر میزبان یه چایی باشه..

و من چقدر با نگاه هام مامانو التماس کردم که بذار بره..اما مادر حتی بهم نگاه هم نکرد..

بابا برای بدرقه‌ی اون اقایی

که از املاک او مده بود تا حیاط رفت و مامان برای اوردن چایی سمت اشپزخونه قدم برداشت..

راز ققنوس  
قصد کردم سمت اتاقم برم که صدام کرد.

\_خانم موسوی دارین میرین؟

باورم نمیشد این لحن مهربون از جانب شاهین باشه..

دلم نمیخواست جوابشو بدم.. قدمی سمت اتاق برداشتیم که مامان گفت:

\_او مادر بیا بشین کنار استادت ایشون مهمون ما هستن..

چشم هامو با حرص بستم، برای اینکه جیغ نکشم، دندون هامو بهم ساییدم..

دلم میخواست سر مامان داد بزنم و بگم تمومش کن این مهمون نوازی هاتو..

تموم حرصی که تو صدام بود و بلعیدم و گفتم:

\_من کار مادر جان با اجازه..

با رفتنم داخل اتاق درو بهم کوبیدم و با حرص روی تخت نشستم..

با صدای پیامک گوشیم حدس زدم که شاهینه..

کی بجز اون

میتونست ارامش منو بهم ببریزه..

گوشی و برداشتیم ..

حدسم درست بود..

با تموم پرو یش نوشه بود

\_پاشو بیا بیرون و گرنه حالتو میگیرما..

پوز خندی کنار لبم نشست..

راز ققنوس

دیگه چی داشتم برای از دست دادن وقتی عشقمو ازم گرفته بود..

شاهین از همون اول که سرو کله اش تو زندگیم پیدا شد تموم اطرافیانمو ازم دور کرد..

سارا، مینا، دوستای دیگه ام، احسان..

خدا میدونست نفربعدی کی میتوونست باشه..

دیگه برای هر اتفاقی اماده بودم..

با تموم نفرت نوشتمن..

\_هر غلطی که میخوای بکن..چیزی برای از دست دادن ندارم..

دست هامو رو صورتم گذاشتمن و سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما مگه میشد..

با صدای بدرقه و خداحافظی که از سالن او مد متوجه رفتن شاهین شدم..

بلافاصله از اتاقم خارج شدم و روی مبل نشستم. هنوز رایحه‌ی عطرش تو خونه بود..

مامان و بابا همراه هم داخل خونه شدن .. حین وارد شدنشون از کمالات شاهین میگفتمن و تحسین اش میکردن..

سرمو برای ساده بودن پدر و مادرم تکوت دادم و افسوس

خوردم برای شاهین..

که انقدر دو رو و حقیره که رنگ عوض میکنه..شاهین گرگی بود که امروز مقابل خانواده ام لباس بره تن کرده بود..

مامان که چشمش بهم خورد با اخم چادرشو از سرش برداشت و گفت:

\_چرا نیومدی پیشش بشینی مگه چی ازت کم میشد؟

راز ققنوس

نفسمو از دهان بیرون فرستادم و گفتم: \_عح مامان ول کن دیگه..

مامان ابرو هاشو بالا انداخت و گفت: \_وا ول کن دیگه یعنی چی؟ اگه همین استادت درستو پاس نمیکرد الان برا خودت معلم نبودی..

رو به مامان نگاه کردم

چهره مو مچاله کردم و حرفی نزدم..

شاهین باعث شده بود من خیلی از درس های زندگیمو مشروط بشم..

بابا روی مبل نشست و حین نگاه کردنش به تلویزیون گفت:

\_من که ازش خوشم اومد.. ادم خوبیه.. یکم غرور داره.. اما معلومه تو دلش چیزی نیست..

مامان با استقبال حرف بابارو تاکید کرد..

نفس عصبی کشیدم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم..

بابا پاشو رو پای دیگه اش انداخت

\_قرار شد هر هفته باهاش برم کوه..

متعجب و بدون کنترل صدام گفتم:

\_کوه از کجا اومد دیگه بابا؟

بابا که از لحن تندم حیرت زده بود اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست و گفت:

\_این چه طرز حرف زدن دختر؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم..

\_بهتر از تو خونه موندن که فریحا، من که دیگه باز نشست شدم..

راز ققنوس

هنوز سرم پایین بود..با صدای ارومی گفتم:

— خب برید کوه برید جنگل، پارک..هرجا میخواین برید ولی با اون پسره نه..

بابا با حالت سوالی گفت:

— چرا؟ مگه ایراد اون پسر چیه؟

نمیدونستم چی بگم..

شونه بالا انداختم و دستپاچه گفتم: نمیدونم فقط ازش خوشم نمیاد..

بابا لب هاشو جمع کرد و لحظه ای سکوت کرد..

حس کردم راضی شده..

اما بعد کمی مکث گفت: بنظر من که پسر موقریه

..

مامان که تا اون لحظه ساكت بود با اشتیاق گفت: اره حاجی دیدی چه پسری بود..چشم هاشو بست و از صمیم  
قلیش گفت: ماشاءالله بهش..

کلافه از جام بلند شدم و سمت اتاقم رفتم..

دلم میخواست بفهمم چی تو سر شاهین میگذره..

قصدش از نزدیکی به خانواده ام چیه؟

بعد از فروش خونه و خرید خونه‌ی جدید کم کم اسباب کشی هامون شروع شد..

چند روز بعد عید میشد و من هیچ اشتیاقی نداشتم.. حتی با دیدن منزل نو و بزرگ..

با اومدن فرهاد به خونه شور اشتیاق مامان و بابا برای خرید لباس و لوازم نو چند برابر شد..

مامان و فرهاد هرچقدر اصرار کردن همراهشون برای خرید برم قبول نکردم..

بعد از رفتنشون مثل مرغ پر کنده کلافه و حیرون بودم..

دلم میخواست هرچه زودتر از محیط خونه‌ای که به نام شاهین بود خلاص شم..

از دلتنگی که به جونم افتاده بود پشیمون شدم باست نرفتنم همراه مامان اینا..

بی اختیار لباس هامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون..

نمیدونم چطور و چجوری شد که وقتی به خودم او مدم مقابل در دایی محمود اینا بودم..

مردد بودم برای زنگ زدن ..

اصلاً میرفتم خونه شون که چی بشه؟ بگم برای چی او مدم؟

منی که تنها‌ای حتی خونه‌ی مادر جون نمیرفتم حالا بی اراده جلوی در خونه‌ی احسان بودم..

کلافه نفسمو بیرون دادم و رومو برگرداندم قصد کردم برم که در خونه شون باز شد..

پشتم به در بود که صدای احسان تو گوشم پیچید..

—بفرماید؟ باکی کاردارید؟

راز ققنوس  
تو دلم وجودمو لعنت کردم که چرا پامو ای

نجا گذاشتم..

لبخند تصنیعی زدم و رومو سمت احسان برگردوندم..

\_سلام احسان خوبی؟

با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد..

چشم هاشو بست و سرشو سمت دیگه چرخوند..

لب های خشک شده مو با زبون تر کردم و گفتم: \_چرا جواب نمیدی؟

نگاهشو به زمین دوخت و لحن سردی گفت: \_مامانم اینا منزل نیستن، و گرنه دعوتتون میکردم بالا.. با اجازه تون..

بعد از تموم شدن جمله اش از کنارم رد شد و رفت ..

با چشم هام دنبالش کردم و گفتم:

\_احسان لطفا به حرف هام گوش کن..

ایستاد اما بر نگشت..

بی اعتنا به حرفم، بدون اینکه حرفی بزنده سوار ماشینش شد و استارت زد..

بی اختیار سمت ماشین حرکت کردم و روی شیشه اش زدم..

بدون اینکه نگاهم کنه شیشه رو پایین زد..

نیم خیز شدم و با التماس گفتم:

\_ترو خدا احسان به حرفام گوش کن..

نگاهم کرد..

راز ققنوس  
نگاهش مثل دریا بود..

هرگز نتونستم بفهمم که پایانش چیه..

\_ntonstم نگاهشو بخونم..

سرد و جدی لب زد..

\_حرفای شما چه ارتباطی با من داره دختر عمه؟

کمرمو صاف کردم و کلافه دستمو روی پیشونیم گذاشتم..

لحن سردش دیوونه کننده بود..

كمی خم شدم و معترض گفتم:

\_چرا اینجوری حرف میزنی باهام؟

مگه من چیکارت کردم؟

لحظه ای نگاهم کرد و کلافه دستی تو موهاش کشید.

\_بیا بشین.

لبخند پیروز مندانه ای زدم و سوار ماشین شدم..

فضای ماشین پر شده بود از بوی تن احسانم..

بدون توجه به من رانندگی میکرد..

کنار خیابون پارک کرد..

نگاهشو به بیرون پنجره دوخت و گفت: \_میشنوم.

سربمو پایین انداختم..

نمیدونستم چجوری باید براش بگم..

راز ققنوس

زیر لب اسم خدارو زمزمه کردم قوت قلب گرفتم..

قلیم اروم شد و لب هام شروع به رقصیدن کرد..

تموم اون روز ها مثل فیلم از مقابل نگاهم گذشت..

و من صحنه های مقابل چشم هامو به زبون اوردم برای اولین بار تعریف کردم برای شخصی که تموم زندگیم بود..

علاقه‌ی من به احسان طوری زمین گیرم کرده بود که مجبور به اعتراف شدم..

تموم مدت احسان بدون به زبون اوردن کلامی به لب هام خیره شده بود و نگاهش غمزده بود..

نمیدونم چقدر گذشت و تا چه زمان داشتم حرف میزدم ..

با تموم شدن رشته‌ی کلامم احسان دستمالی و مقابلم گرفت..

صورتم غرق اشک بود..

دستمالو ازش گرفتم و چشم هامو پاک کردم..

بینیمو بالا کشیدم..

میدونم حالا دیگه منو نمیخوای، اما سبک شدم از این باری که کمرمو خم کرده بود..

من تموم ابرومو زیر پاهام له کرده بودم..بخاطر حسم به احسان..

مقابل افکار احسان یقینن زنی شکست خورده بودم که زیر هیکل شخصی دست و پا زدم و فریاد کشیدم..

اما صدام به گوش احدی نرسیده و با هر جیغم زخم های گلوم سر باز کرده و عمیق تر شد..

احسان سکوت کرده بود..

حتی جواب سوالم رو هم نداد..

شیشه رو پایین کشید و ارنجشو کنار پنجره گذاشت..

با حجوم

هوای سرد زمستونی بدنم از سرما لرزید..

دست هامو بهم گره کردم و به خیابون خیره شدم..

کمی بعد کنار خیابون ایستاد..

با همون لحن گفت:

\_ اگه از اونروز چیزی و به یاد نداری، اگه هنوز کمی عشق و احترام تو رابطه‌ی پاکمون هست..

ازت میخوام بدون اینکه بترسی و خجالت بکشی از این ماشین پیاده بشی و همراه من بیایی بالا تا ..

لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد..

\_ تا این خانم دکتر ..

ادامه‌ی حرفشو خوندم..

سرومو پایین انداختم و حرفی نزدم..

احسان تو جاش جابه جا شد

\_ حالا که بهم اعتماد کردی و راز تو بهم گفتی ..

راز ققنوس  
نمیتونم بی تفاوت باشم..

در ماشین و باز کرد و پایین رفت..

حین پیاده شدنش گفت: \_میتونی قبول نکنی و نیایی پایین اما اگه پایین او مدی من تا آخر باهاشم..

هر جوری که بشه..

با کوپیده شدن در ماشین بهم قلب من هم تنداشتم..

چیزی برای از دست دادن نداشتیم..

جواب دکتر هرچی که بود.. من همه چیز رو برای احسان گفته بودم..

من خودم بودم..

اون اتفاق چیزی از شخصیت من مقابل احسان کم نکرده بود..

دستمو

سمت دستگیره بردم و پیاده شدم..

احسان با دیدن نگاه عمیقی بهم انداخت و راه افتاد و من پشت سرش قدم برداشتم..

با ورود من به ساختمون احسان جلو رفت و رو به منشی ویزیت و حساب کرد و من به تنها یی وارد مطب شدم..

خانم دکتر پشت میز نشسته بود و مشغول بررسی برگه های زیر دستش بود..

با حضور من در اتاق نگاهشو از برگه ها گرفت و با لحن مهربونی گفت:

راز ققنوس

—بفرمایید بشینید خانم..

جلو رفتم و روی صندلی نشستم..

گفتنش برام سخت بود اما به زحمت کلمات و کنار هم چیدم..

دکتر رو به اتاقی اشاره کرد و من همراهش وارد شدم..

باشنیدن کلماتی که با رقص از دهان دکتر خارج میشد قلبم تندر میکوبید..

دستمو روی چشم هام گذاشتم و نفس عمیق کشیدم..

با خروج دکتر از اتاق از جام بلند شدم و گریه کردم..

اشک هام بی وقفه گونه هام و خیس میکرد..

پاهای سستمو به زحمت روی زمین گذاشتم و از اتاقک خارج شدم..

دکتر پشت میزش نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود..

کنار میزش رفتم و ایستادم..

برگه‌ی زیر دستشو مهر زد و مقابلم گرفت..

با لبخند لب زد

—بفرمایید خانم گل این برگه‌ی سلامت شما..

راز ققنوس

از خوشی قطره‌ی اشکی کنار چشمم چکید..

برگه

رو از دستش گرفتم و لحظه‌ای بپش خیره شدم..

این یه تیکه کاغذ سند ناسفته عذری بی من بود..

سندی که این همه سال از ترس نداشتنش سکوت کرده بودم..

این همه مدت از شاهین به خاطر همین کاغذ ترسیده بودم..

اشک هامو پس زدم و سمت در رفتم..

نمیدونم چرا اما دلم لرزید از اینکه شاید احسان به این تیکه کاغذ اعتماد نکنه..

اما من همین بودم و تموم این پنج سال با ترس و کابوس اون روز زندگی کردم..

من خودم بودم..

همون فریحای چندین سال پیش..

دیگه ترسی نبود..

فریحایی که هرگز نتونسته بود از حقش دفاع کنه دیگه ضعیف نبود فقط با داشتن همین تکه کاغذ..

تو دلم خودمو لعنت کردم که این همه سال دنبال حقیقت نرفتم..

شاهین تموم این مدت با تهدید هاش فقط ارامش زندگی مو ازم دریغ کرده بود..

در اتاق و باز کردم و احسان با دیدنم جلو او مد و با شرم‌ساری پرسید..

چیشد..

لبخندی به روش پاشیدم و اشک خوشحالی ریختم..

احسان با دیدن لبخندم چشم هاشو بست و زیر لب چیزی گفت..

برگه رو داخل کیفم گذاشتم و همراه احسان از ساختمون خارج شدیم..

از خوشی روی پام بند نبودم..

هوا تاریک شده بود..

با دیدن هوا تازه یاد مامان اینا افتادم..

گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن شماره‌ی مامان سرمو تکون دادم..

شماره‌ی مامان و گرفتم و خیالشو با بت خودم راحت کردم..

سوار ماشین شدیم و از احسان خواستم منو تا خونه برسونه..

با رسیدن به جلوی درمون احسان بی مقدمه گفت:

ادرسی از اون دوستت نداری؟

چشم هامو ریز کردم و با لحن سوالی گفتم:

کدوم دوستم..؟

همون که خودشو اتیش زد..

راز ققنوس  
با یاد اوری سارا با لحن ناراحتی گفتم:

اگه هنوز تو اون خونه قدیمی شون باشن، اره میشناسم..

احسان سرشو تكون داد و ازم خواست تا ادرسوبراش بفرستم..

با حالت سوالی گفتم:

برای چی؟

برات میگم فعلا برو خونه..

بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردم..

در خونه رو باز کردم.. و با ورودم به خونه صدای گاز ماشین احسان اوmd و من مطمئن شدم که رفت..

## نمایادمه‌ی رمان از زبان احسان

از ماشین پایین رفت و درو باز کرد منتظر شدم بره داخل تا راه بیوافتمن.

خیالم که بابت رفتنش راحت شد پامو رو پدال گذاشتمن و راه افتادم..

سرکوچه که رسیدم ماشین مشکی رنگی جلوی راهمو سد کرد..

دستمو رو بوق گذاشتمن و منتظر موندم بره اما چراغ زد..

کلافه شیشه رو پایین زدم و دستمو بیرون اوردم

چته اقا چرا راهمو بستی؟

راز ققنوس

در ماشین و باز کرد و جلوی ماشینم ایستاد..

پرتو نور پشت سرش باعث میشد چهره اش مشخص نباشه..

چشم هامو ریز کردم و از ماشین پیاده شدم..

جلو او مرد و با مشخص شدن چهره اش نگاهمو کلافه ازش گرفتم..

شاهین راسخی..

بیهت گفته بودم خیلی زود همسر فریحا میشم..

دلم میخواست بزنم فکشو بترکونم..

لب هامو با زبون تر کردم و با لحن تمسخر امیزی گفتم: \_حالا که نشدم؟ شدم؟

ابرو هاشو بالا انداخت

—زبون در اوردی بچه سوسول؟

پوزخندی کنار لبم نشست

بدون اعتنا به حرفش گفتم:

—ماشینتو بکش کنار..

سوار ماشین شدم و قصد کردم در و ببندم که در و محکم گرفت..

—پاتو از گیلیمت دراز تر نکن..

و گرنه بد میبینی..

زیر لب برو بابایی زمزمه کردم و درو بستم..

با کمی تامل سمت ماشینش رفت و سوار شد..

پاشو رو گاز گذاشت و رفت..

راز ققنوس  
با دور شدنش حرکت کردم و رفتم..

حروف های فریحا افکارمو به هم ریخته بود..

از اینکه حروف های شاهین و انروز تو پارک باور کرده بودم تو دلم وجودمو لعنت فرستادم..

ماشین و تو حیاط پارک کردمو وارد خونه شدم.

با ورودم به خونه مامان با لحن مهربونی استقبالم اوهد و گفت: \_سلام مادر کجا بودی پس از صبح؟

کتمو رو اویز انداختم

\_کجا میخوام باشم مادر من شرکت بودم.

چشم هاشو ریز کرد

\_الله که گفت اوهدی خونه دم ظهری؟

سرمو تکون دادم

\_اره اوهدم کار داشتم دوباره رفتم.

با وردم به پذیرایی از تعجب چشم هامو درشت کردم

\_به دختر خاله افسون خوش اوهدی..

افسون از جاش بلند شد تشکر کرد.

مامان حینی که اشپزخونه میرفت گفت: \_مهلت ندادی که بگم..

لب هامو جمع کردم و کیفمو روی مبل گذاشتم

\_شما که تا اوهدم تو شروع کردی به سوال من که چیزی نگفتم..

چشمکی رو به مامان زدم

\_پس به لطف دختر خاله مهربون شدی..

راز ققنوس

مامان چشم غره ای رفت و من با خنده با اجازه ای گفتم و سمت اتاقم راه افتادم..

لباس هامو عوض کردم ..

یاد فریحا افتادم..

یاد اوری چشم های نمناکش دیوونم میکرد..

روی تخت نشستم و شمارشو گرفتم..

بعد از چند بوق جواب داد

\_الو سلام احسان؟

لبخند زدم و با لحن مهربونی گفتم: \_سلام خانوم رفتی خونه عمه چیزی نگفت؟

تک خنده ای کرد که دلم لرزید

\_نه چیزی نگفت..

سکوت کردم ..

نمیدونم چرا دلم میخواست بهش بگم که تا اخرش هستم، هرچی که بشه..

اما سکوت کردم

تاملمو که دید با حالت سوالی گفت: \_الو احسان؟

از صمیم قلب گفتم: \_جانم؟

\_کاری نداری؟

دستمو رو موهم کشیدم

\_تا تهش کنارتمن، هرچی که بشه..

صدای نفسش تو گوشم پیچید..

\_منون که باورم کردنی خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و به زمین خ

یره شدم..

با صدای تقی که به در خورد از جام بلند شدم و در و باز کردم.

مامان سرشو کمی جلو اورد و با صدای خیلی اروم گفت: \_بیا دیگه افسون تنهاست.

دستمو رو دیوار گذاشتم و با لحن ارومی گفتم: \_حالم خوب نیست شامم نمیخورم.

درو بستم و روی تخت دراز کشیدم..

فکر و خیال فریحا لحظه ای از سرم بیرون نمیرفت..

اون دختر چقدر عذاب کشیده بود.. هیچ وقت نمیتونستم باور کنم، پشت اون چهره‌ی معصوم اون همه غم خفته.. نمیتوانستم نسبت بهش بی اعتنا باشم.. چشم‌های فریحا فقط باید میخندید، نه لبریز اشک میشد..

لب هاش باید از خوشی لبخند میزند نه از فرط گریه میلرزید..

فریحا نیمه‌ی من بود.. من کنار اون میتوانستم تکمیل بشم..

راز ققنوس

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، بدون نگاه کردن به اسم مخاطب گوشی با صدای دو رگه جواب دادم.

بله بفرمایید؟

سلام اقای عزیزی کی تشریف میارید شرکت؟

چشم هامو ریز کردم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم..

هشت و نیم..

دیرم شده بود..

انگشت شصت و اشارمو روی چشم هام گذاشتم

چیشده مگه؟

منشی شرکت با صدای مضطربی گفت:

نمیدونید اینجا چه خبره اقای عزیزی ترو خدا زود خودتونو برسونید دو نفر او مدن اینجا نمیدونم حرف حسابشون چیه..

از جام بلند شدم و حین رفتن سمت سرویس گفتم:

خیلی خب تا نیم ساعت دیگه میرسم.

گوشی و قطع کردم و نفسمو پر صدا بیرون فرستادم..

بعد از حاضر شدنم راهی شرکت شدم...

با ورودم به ساختمون با حجوم دو تا مرد مواجه شدم.. سرابی و جوان.. حدود دو هفته پیش با هاشون قرداد بسته بودم..

هر کدام چیزی میگفتند.. اصلا متوجه نمیشدم چی دارن میگن..

دستامو کنارم تكون دادم و با صدای بلندی گفتم: چخبره اقایون؟ بذارید برسم.. دونه، دونه حرف بزنید.

راز ققنوس  
از کنارشون گذشم و در اتاقمو باز کردم..

بفرمایید داخل..

بعد از وارد شدنشون در و بستم و پشت میزم نشستم..

عینکمو رو چشم هام زدم و گفتم:

بفرمایید گوش میکنم.

اقای سرابی که کمی مسن بود گفت:

دارو هایی که از شرکتتون گرفتیم، تاثیری ندارن که هیچ، با مزاج خریدار ها هم سازگار نیست.

اقای جوان حرفشو ادامه داد

بله حق با اقای سرابی، با تبلیغ هایی که کردیم از محصول فروشش خوب بود، اما متاسفانه هیچ تاثیری ندارن.. همه اش دارن محصولا برگشت میخورن..

از شنیدن این حرف ها تو بهت بودم..

دستامو رو میز گره کردم

و با اطمینان گفتم:

اما ما اون محصولات و ازمایش کردیم، از زیر دست بهترین پرسنل رد شدن..

چشم هامو رو چهره‌ی تک تک شون چرخوندم

تست کردیم، جواب دادن..

اقای سرابی شونه هاشو بالا انداخت و با تاسف گفت:

راز ققنوس

نمیدونم اقای عزیزی، متاسفانه ما محصول هایی که از تون گرفتیم و مجبوریم که بهتون پس بدیم، مطابق با همون قراردادی که ابتدا امضا کردیم..

باورش سخت بود برای اینکه بتونم از تصمیم شون منصرفشون کنم از جام بلند شدم و گفتم:

این حرفو نزدید اقای سرابی، اگه همه‌ی محصولا برگشت بخوره من ورشکست میشم، کلی چک دارم دست مردم..

نکنید ترو خدا..

سرابی از جاش بلند شد و با تاسف گفت: شرمنده ام واقعا کاری نمیتونم بکنم، اون دارو ها هیچ تاثیری ندارن.. من که سرمایه و اعتبار چندین ساله مو از سر راه نیوردم، نمیتونم واقعا محصولی رو بفروش برسونم که روی مردم بی تاثیره.

جلو رفتم و سرمو خم کردم

نکنید اقای سرابی من همه‌ی پولی که از شما گرفتم و برای ازمایشگاه دستگاه گرفتم دست مردم چک دارم.. نمیتونم پولتونو برگردونم..

حینی که در و باز میکرد کیف شو از دست راست به دست چپش داد و سرشو تکوت داد

فردا صبح دارو هارو بر میگردونم انبار شرکت.

خواستم مانعش بشم که رفت..

رومود که سمت اتاق برگردونم جوان هم از جاش بلند شد و گفت:

متاسفم..

حرف زدن باهاش بی فایده بود..

از کنارم گذشت و رفت ..

من موندم و با یه دنیا بدھی و چک که باید تا یک ماه دیگه پاسشون میکردم.. و حالا با برگشت محصول و فسخ قرار داد قوز بالا قوز شده بود..

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و سمت ازمایشگاه راه افتادم..

بدون اینکه در بزنم وارد شدم..

تیم دارو سازی با صدای باز شدن در دست از کار کشیدن و سمت من نگاه کردن..

بدون کنترل لحن تندم گفت:

\_همه ی دارو ها داره برگشت میخوره، مگه این محصولا ازمایش نشده؟ مگه تست نشده؟

همه با بهت نگاهم میکردم..

تیم شش نفره شون همه با تعجب بهم نگاه میکردن..

رفیع که چشم هاش از تعجب گشاد شده بود گفت:

\_چی میگی احسان؟ امکان نداره؟ مطمعنی؟

روی صندلی ولو شدم و دستمو روی صورتم گذاشتیم

\_الان سرابی و جوان اینجا بودن، معامله رو فسخ کردن، جنس هارم فردا بر میگردونن..

\_ما همه رو تست کردیم، جواب داده چطور برگشت میخوره..

سپیده که تو حال خودش نبود با ناراحتی از روی صندلی بلند شد

\_من از اون قرص ها و ماسک برای خواهرم برداشتم.

اون راضی بود..

راز ققنوس  
خنده عصبی کرد

جواب داده بود..

چشم هامو ریز کردم و گفتم:

مطمئنی؟

سرشو تکون داد: اره، خودم براش بردم همین یه ماه پیش، میخواست تا عروسیش کمی وزن کم کنه، بدون هیچ عوارضی جواب داد..

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و از جام بلند شدم

فردا داروهای برگشت خورد رو دوباره از مایش کنید..

بدون اینکه منتظر حرفی باشم سمت اتاقم رفتم..

کرمی که حدود یک ماه پیش برای فریحا کنار گذاشته بودم و از کشو برداشتم..

کرمی که با توضیع اش کلی توجه مشتری هارو جلب کرده بود.. از ساختمون خارج شدم.

با توقف مقابل ساختمون مورد نظرم نگاهی به ادرس صفحه‌ی گوشی انداختم و نگاهی به پلاک روی در..

بعد از مطمئن شدنم در ماشین و باز کردم و سمت در ساختمون قدم برداشتم..

انگشت اشاره ام رو، روی زنگ اول گذاشتم و کمی بعد صدای خانومی تو فضای کوچه پیچید..

کیه؟

راز ققنوس

مقابل لنز دوربین ایفون ایستادم و با لحن مودبی گفتم:

ـ عزیزی هستم از شرکت محصولات مهراسا مزاحم میشم.. برآتون کالایی که سفارش دادید رو اوردم..

در حیاط رو باز کرد و کمی بعد جلوی در او مد..

ـ ما چیزی سفارش ندادیم اقا..

نگاه سرسری به برگه های توی دستم انداختم و با حیرت و لحن سوالی گفتم:

ـ مگه اینجا منزل سعیدی نیست..؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت:

ـ چرا هست، اما خانم گفتن چیزی سفارش ندادن.. شاید کسی سر کارتون گذاشته..

قصد کرد درو ببنده و که با دستم مانع بسته شدن در شدم ..

ـ خانم یعنی چی سر کارمون گذاشتند، من که بیکار نیستم از کارو زندگیم افتادم این محصول اوردم، شما میگی سرکاری بود، پس هزینه سفارش و اوردن محصول چی میشه..

خانومه شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـ بذارید، سارا خانم و صدا کنم خودشون بهتون بگن..

از شنیدن اسم سارا نفس اسوده ای کشیدم که هنوز منزلشون رو عوض نکردن..

بعد از رفتن خانومه سریع شماره‌ی صد و هجده رو گرفتم و شماره‌ی منزل سعیدی رو ازشون خواستم..

بعد از یاد داشت شماره رمو از در خونه گرفتم..

پشتم به در بود که صدای نازک خانومی به گوشم خورد

ـ بفرمایید اقا..

راز ققنوس

سرمو که برگرداندم چشمم افتاد به دختری که نیمه‌ی راست صورتشو با شال مشکی رنگش پوشونده بود..

نگاه خیرمو که دید معذب شد و سرشو پایین انداخت..

بفرمایید اقا چی شده؟ چیکار دارید..

برگه‌های دستمو مقابله‌ش گرفتم و با حالت معتبرضی گفتم:

بینید خانوم، این سفارش از این آدرس و به این اسم درخواست شده، حالا تکلیف من چیه؟

نگاه سرسری به برگه‌ها انداخت و گفت:

با چه شماره‌ای تماس گرفتن..؟

من که فکر همه جاشو کرده بودم، شماره‌ی منزل شونو گفتم و سارا با تعجب گفت:

ما سفارش ندادیم اما شماره مال ماست..!

سرمو تکون دادم و گفتم:

هم شماره، هم اسم و آدرس..!

به ناچار عقب گرد کرد تا بره اما نمیدونم چرا پشیمون شد و گفت:

حالا چه محصولی هست؟

سرمو پایین انداختم و برگه‌ی توضیحات کالا رو جلوش گرفتم..

نگاهی بهش انداخت، و لحظه‌ای بهش خیره شد..

با لحن سوالی گفت:

یعنی اثار سوخته‌ای هم میبره؟ تضمین شده است؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

راز ققنوس

\_اگه زیاد عمیق نباشه اره.. میبره.. مشتری هامون که راضی بودن..

به هر حال کمی از قرمزی و پوست مردگی و از بین میبره، البته اگه مدام استفاده کنید..

لبخندی زد و برگه رو مقابلم گرفت

\_پس چند لحظه صبر کنید من برم پولشو بیارم..

خواست قدمی برداره که صداش کردم..

\_بفرماید این کرم هارو ببرید حالا مهمون باشید..

جبهه رو ازم گرفت و گفت:

\_منون..

ولی از کی داشتید روضه میخونید که مامورید و تکلیف تون چیه، حالا تعارف میکنید..؟

قصد کردم حرفی بزنم که مانع شد و با سرعت از مقابل نگاهم رفت..

چند دقیقه بعد با دوتا اسکناس تو دستش جلو او مد و دستشو جلو گرفت..

دستکش تو دستاش بود..

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

\_میتونم چیزی ازتون بپرسم؟

چشم هاشو ریز کرد و شال شو تنظیم کرد

-چی؟

مردد بودم بگم یا نه ..

نفس عمیق کشیدم و دلو زدم به دریا .. تو دلم فریاد زدم

راز ققنوس  
هرچی که خدا بخواد..

\_شما فریحا موسوی میشناسی؟

لب هاشو جمع کرد و با تردید گفت:

\_به شما چه مربوطه؟

نفسمو از دهان بیرون دادم و گفتم:

\_به کمک تون نیاز داره..

کمی جلو تراومد

پوزخندی کنار لبس نشست

همه اینا نقشه بود؟

کرم و محصول و شرکت؟

چشم هامو بستم و اروم گفتم:

\_میخواستم باهات حرف بزنم، مجبور شدم دروغ بگم..تا بکشونمت پایین ..

چشم هاشو ریز کرد

\_تو کی هستی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

\_پسر دایی شم باور کن.

گوشه‌ی لبشو جویید

\_همون پسر دایی که عاشقش بود؟

سرمو تکون دادم و نگاهمو به زمین دوختم..

با لحن تمسخرامیزی گفت:

با نامزد نامرد من که ریختن رو هم، حالاشاهین که مثل یه اشغال پرتش کرد دور، او مده سراغ تو؟

نگاه خیرمو بپشن دوختم

فریحا کاری نکرده سراغ منم نیومده، من سراغش رفتم دوشه دارم، اونم منو دوست داره، اما شاهین مزاحمش  
میشه..

خنده بلندی کرد

تورم با قیافه ی معصومش گول زد؟ منم باور نمیکردم، اما انروز شاهین بهم ثابت کرد که باهمن..

چشم هامو بستم و سرمود تکون دادم

کدوم روز از چی حرف میزنی؟

چشم هامو گشاد کردم سعی کردم قانعش کنم

کارای شاهین همش یه بازی بود، اون میخواست میونه ی شما رو بهم بزنه؟

پوزخندی زد

مهنم نیست کدوم روز، من حساب روز

هامم از دست دادم ..

راز ققنوس

اگه فریحا تورو میخواست پس برای چی دوید و رفت قضیه‌ی تهدید کردنم و به شاهین گفت؟ من عصبی یه چیزی  
گفتم، من نمیخواستم اسیبی به فریحا بزنم..

خنده عصبی کرد

\_هه اما اون ..

گیج بودم..

این دختر چی میگفت..

تحمل جو سنگین برام سخت بود

میخواستم متلاعدهش کنم

چشم هامو بستم و اروم

لب زدم

\_اینطور نیست .. فریحا حرفی نزده.. اون با شاهین ارتباطی نداشته..

سرشو چندین بار تکون داد

\_دیگه مهم نیست..

دستاشو کنار پهلوش باز کرد

\_بین چه بلایی سرم اوردن؟ دیگه چه فایده ای داره؟ مگه زیبایی ام برمیگرده؟

سرگشته و حیران بودم حرف های سارا منو از حقیقت گمراه میکرو

با لحن سوالی گفتم:

اما تو خودت این بلا رو سرت اوردی..؟

نگاه عمیقی کرد..

خواست حرفی به زیون بیاره اما سکوت کرد..

حین رفتنش به داخل خونه گفت:

– تو هیچی نمیدونی، این حال من، مسبب داره..

جلو رفتم و با التماس گفتم:

– خواهش میکنم کمک کن، شاهین دست بردار نیست، داره زندگی فریحارو نابود میکنه؟

خندید

– بهتر، این دعای من برای اون بود..

با لحن اروم تری گفتم:

راز ققنوس

خواهش میکنم اگه چیزی از خانواده اش، شغلش، خودش، یا هرچیزی که به شاهین مربوطه رو میدونی بهم بگو، تو  
یه روزی نامزدش بودی..

سرشو پایین انداخت..

حرفی نزد..

در و بست..

اما سایه‌ی حضور گام هاش هنوز پشت در دیده میشد..

از لای برگه‌هایی که تو دستم بود کارت شرکت که شماره ام روش حک شده بود رو از زیر در داخل انداختم و با لحن  
ملتمسی گفتمن:

این شماره‌ی منه، خواهش میکنم، خواهش میکنم فکراتوکن، من به کمکت احتیاج دارم، حداقل بخاطر اینکه منو  
از این دو راهی نجات بدی کمک کن..

کمی سکوت کردم و ادامه دادم

اون جعبه‌ای که بہت دادم از محصولای شرکت خودمه، بدون ترس امتحانش کن..

حروف که تموم شد سمت ماشینم رفتم و استارت زدم..

از اون محل و فضا که دور شدم ..

حالم کمی بهتر شد..

شیشه‌ی رو پایین کشیدم و ارنجمو کنار پنجره گذاشتمن..

نفس عمیق کشیدم..

میون حرف‌های سارا و فریحا در گیر بودم..

فریحا رو خوب میشناختم..

اون هرگز اهل دروغ نبود..

راز ققنوس

همین خصلت های پاک و بی ریاش منو شیفته‌ی اون کرده بود..

این وسط اتفاقی افتاده بود که فریحا ازش بی خبر بود..

تو دلم خدا، خدا میکردم که سارا بخواهد تو این راه کمک مون کنه تا دست شاهین برای همه رو بشه..

حتی برای خود سارا..

سمت خونه حرکت کردم..

حین وارد شدنم به ساختمون گوشیم زنگ خورد..

با دیدن اسم فریحا تبسمی کنار لبم نشست

اتصال و برقرار کردم و موبایلmo به گوشم چسبوندم..

\_جانم فریحا؟

صداش کمی میلرزید

\_سلام خوبی کجایی؟

پشت در ورودی ایستادم و گفتم:

\_سلام خونه ام چطور؟

نفس عمیق کشید

\_سارا رو پیدا کردی؟

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

راز ققنوس  
\_اره، الان از اونجا میام..

دستپاچه گفت:

چیشد کمک میکنه؟

دستمو رو دیوار تکیه دادم

\_نمیدونم شماره ام رو بهش دادم، امید وارم زنگ بزنه..

با کمی مکث گفت:

\_شاهین و بابا فردا قراره برن کوه.

چشم هامو با نفرت بستم و زیر لب زمزمه کردم لعنتی..

فریحا با کنجکاوی گفت:

چیزی گفتی؟

\_نه، نه.. فقط چطور تونست کاری کنه که بابات راضی شه..

لحنش کمی تغییر کرد .. با اضطراب گفت:

\_نمیدونم، خیلی نگرانم..

قصد کردم اروممش کنم

\_نه عزیزم نگران نباش، خدا بزرگه. فقط دعا کن سارا زنگ بزنه..

کلافه گفت:

\_زنگ هم بزن، چه کمکی میتونه کنه؟ شاهین هیچ اتویی نداره..

نمیدونم چرا اما اون لحظه فقط دلم میخواست به فریحا امید بدم..

امیدی که حتی خودمم حسش نمیکردم

راز قنوس

من مطمئنم اون چیزای زیادی میدونه امروز از حرفash فهمیدم..اون میتونه کمکمون کنه.. فقط حس میکنم کمی میترسه..

واز تو خیلی کینه به دل داره..

فریحا که تا اون لحظه ساکت بود اروم گفت:

اره میدونم، اما من هیچوقت به سارا بد نکردم..هیچوقت..

حرف سارا ذهنم رو تو اون لحظه درگیر کرد

یه سوال بپرسم؟

اره حتما..

کمی دستپاچه بودم..

روی پله‌ی راهرو نشستم و کیفمو رو پام گذاشتم

راستش امروز سارا یه حرفی زد که منو کمی گمراه کرد..

لب هامو با زبون تر کردم

اون گفت اگه فریحا شاهین و نمیخواست و باهاش ارتباط نداشت چرا بهش گفته بود که من اونو تهدید کردم!

فریحا سکوت کرده بود..

میتونستم حدس بزنم که چه حالی داره..

صداش میلرزید اروم و شمرده، شمرده لب زد

من هیچوقت به شاهین حرفی نزدم ..

من منتظر بودم سارا بلایی سرم بیاره اما اون کاری نکرد..

انگشت هامو رو چشم هام گذاشتم

راز ققنوس

\_اره بهم گفته بودی، سارا گفت وقتی عصبی بوده اون حرفو زده..اون نمیخواسته به تو اسیب بزنه..

نفس های کلافه‌ی فریحا از اتصال، سیگنال‌های ارتباطی کاملاً شنیده میشد..

با صدای ملتمسی گفت:

\_چند روز دیگه عیده ..ازت میخواهم باهم بريم پیش سارا..

دوست دارم ببینمش ..

ملاقاتشون تو این زمان درست نبود..

اروم طوری که بتونم فریحا رو قانع کنم گفتم:

\_نه الان وقتش نیست، اگه زنگ زد و چیزی دستگیرم شد، میبرم..

صداش کمی غصه دار شد

\_باشه، فقط بی خبرم ندار..

سرمو تکون دادم و

گفتم:

\_خيالت راحت.

بعد از خداحافظی با فریحا وارد خونه شدم..

کتمو رو اویز انداختم و قدم به پذیرایی گذاشتم..

با ورودم به سالن چشمم به افسون افتاد..

دستپاچه از جاش بلند شد و چادرشو تنظیم کرد

\_سلام خسته نباشی.

راز ققنوس  
لبخندی زدم و دور خونه چشم چرخوندم

ماما اینا کجا؟

حاله اینا رفتن بیرون با عمو محمود.

سرمو تکون دادم و حین رفتنم به اتاقم تقه ای به در اتاق الهه زدم و با صدای بلندی گفتم:

خول چل داداش بیا بیرون ببینم..

قصد کردم وارد اتاقم بشم که افسون گفت:

الله نیست، دانشگاهه..

نگاهمو از افسون گرفتم و ابرو هامو بالا انداختم

دم عیدی چه دانشگاهی..

مگه جلو جلو دانشجو ها تعطیل نمیکنن؟

منتظر حرفری از جانب افسون نشدم و در اتاقم و باز کردم..

بعد از عوض کردن لباس هام خواستم برای پر کردن شکمم به اشپزخونه برم که یاد افسون افتادم..

دوست نداشتم معذب باشه ..

بیخیال شکمم شدم و روی تخت افتادم..

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم..

راز ققنوس  
چشم که باز کردم نگاهم به ساعت افتاد..

شش بود..

با شک از جام بلند شدم و به گوشیم نگاه کردم..

ساعت شش صبح بود و من از دیروز خواب بودم.

با صدای قا و قور شکمم تازه یادم افتاد که چقدر گرسنه بودم..

تو دلم به حال زارم متاسف شدم که مامان عزیزم حتی برای خوردن شام هم بیدارم نکرده..

دست و صورتمو شستم و راهی اشپزخونه شدم..

چشمم به افسون افتاد که تو سالن داشت نماز میخوند..

دختر خانوم و با وقاری بود..

از کنارش گذشتم و اروم گفتم:

قبول باشه.

لحظه‌ای به چشم هام خیره شد

قبول حق..

کتری و پر اب کردم و روی اجاق گذاشتم..

میزو چیدم و مشغول شدم..

افسون جانمaz و جمع کرد و وارد اشپزخوده شد..

سمت کتری رفت و چایی دم کرد..

روبه روم نشست ..

نگاه سرسری بهش انداختم..

راز ققنوس  
لبخندی زد و گفت:

\_ خاله دیشب هر چقدر صدات کرد، بیدار نشدی که نشدی ..

ابرو هامو بالا انداختم و با حالت تمسخر امیزی گفتم:

\_ اگه نمیگفتی فکر میکردم سر راهیم..

حس کردم از حرفم دلخور شد..

اثار لبخند از صورتش محو شد و نگاهشو به لقمه‌ی تو دستش دوخت..

\_ طفلى خودشم نتونست غذا بخوره، همش فکر شما بود..

سرمو تکون دادم و لبخند زدم..

\_ مادره دیگه، فکرش پیش بچه میمونه..

افسون چشم هاشو باز و بسته کرد و مشغول شد..

از جاش بلند شد و دو تا چایی ریخت..

روی صندلی نشست تو همین حین مامان از اتاق بیرون اوهد و با صدای پر انرژی گفت:

\_ به به، به، دختر خاله و پسر خاله‌ی سحر خیز..

افسون از جاش بلند شد و سلام کرد..

مامان جوابشو با محبت داد و کنارم نشست..

دستشو رو کرم گذاشت و رو به افسون گفت:

\_ مگر اینکه تو اینو زود از خواب بیدار کنی؟

از حرف مامان جا خوردم بی اراده به افسون نگاه کردم که لبخند رو لب داشت..

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

راز ققنوس

چیشه دختر خاله میخندی؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

هیچی همین طوری..

از جام بلند شدم و حین رفتنم به اتاقم گفتم:

بازم خوبه، فکر کردم از حرف مامانم ذوق زده شدی .. یا اینکه توام مثل مامان ساده ام توهمندی..

منتظر حرف دیگه ای نشدم و با عجله لباس هامو تنم کردم..

با لحن سردی گفتم:

من رفتم مامان خدا حافظ..

کتمو از اویز برداشتی و سمت شرکت حرکت کردم..

سرابی و جوان طبق گفته هاشون جنس هارو به انبار برگردانده بودن ..

کارگرا مشغول بار خالی کردن بودن که سرابی از پشت سر صدام کرد

اقای عزیزی؟

روموم سمتش برگرداندم و دستتمو سمتش دراز کردم..

دستتمو فشد و گفت:

اینم از جنسات، حالا پول مارو کی میدی؟

دستتمو سمت انبار گرفتم و گفتم:

شما که خودت بهتر میدونی، طبق همون قرارداد اول جنسا دوباره ازمايش میشن، تست میشن..

اگه ایراد داشت..

دستامو رو چشم هام گذاشتیم

راز ققنوس

چشم پول شمارم تقدیم میکنم..

سرابی که متوجه منظورم شده بود گفت:

چقدر زمان میبره؟

دستمو رو سینه ام گذاشتم

من به تیم ازمایش میگم از همین امروز شروع کنن..

لبخندی زدم و از کنارش گذشتم..

اما خدا عالم حالم بود..

تو دلم غوغایی به پا بود که گویا الان قلبم از سینه بیرون میاد..

با عجله سمت ازمایشگاه قدم برداشتیم با ورودم رفیع

جلو او مد گفت:

چیشهد احسان؟ خوبی؟

اب دهنمو قورت دادم..

اره ..

جنس ها او مدن..

زنگ بزن بچه ها، یکی یه دونه از هر کدوم محصولا رو بیارن بالا برای ازمایش..

سمت در رفتی اما با یاد اوری حرف سپیده روبه رفیع گفتیم:

حالا که سپیده نیومده، زنگ بزن بهش ببین از اون داروهایی که برآ خواهرش برده مونده تو انبار، یانه؟

رفیع سرشو تكون داد و زنگ زد..

بعد از قطع تماس گفت:

راز ققنوس

اون محصولای یک ماه پیش که همه فروش رفته، برگشت هم نخورد..

اما سپیده گفت يه جعبه از سری دارو های یک ماه پیش تو ازمايشگاه هست، برای خودش برداشته بوده که يادش رفته ببره..

سرمو تكون دادم و گفتم:

رفیع فقط بهم خبر خوب بدیا، با محصولای یک ماه پیش خوب مقایسه شه..

این طرف پولشو میخوادا..

جای پول همین جنسا رو باید تحويلش بدم..

دستمو رو شونه اش چند بار زدم

ببینم چه میکنی..

رفیع سرشو تکو

ن داد..

سمت اناقیم قدم برداشتم و پرونده هارو چک کردم..

اما باز هم چیزی دست گیرم نشد..

انروز هم گذشت و ولی سارا تماس نگرفت..

این چند روز باقی مونده به عید هم مثل برگ و باد گذشت و عید از راه رسید..

بخاطر خاستگاری من از فریحا، عمه اینا فریحا رو با خودشون به منزل نیوردن و من مثل یک گوله‌ی اتیش بودم..

از این بابت مامان خوشحال بود و مقابل عمه جوری وانمود میکرد که افسون قراره عروس من بشه..

به وضوع رنگ پریدگی‌های عمه رو حس میکردم..

تو این مدت فقط تلفنی با فریحا در ارتباط بودم ..

وقتی متوجه شدم فریحا رو با خودشون نیوردن، حدس زدم که کار پدرش باشه..

با تماسی که باهاش گرفتم، لحن سردش همه چیز برام روشن کرد..

اما هرگز جرات نکردم، دلیل کینه‌ای که حاج مسعود از من به دل گرفته بود رو جویا بشم..

تیم ازماиш بر خلاف بقیه‌ی کار کنان شرکت، پنج روز اول تعطیلی عید رو هم رد کردن و با تموم تلاششون محصولای برگشت خورده رو ازماиш کردن..

راز ققنوس

تو این مدت چیزی دست گیرمون نشده بود ..

اما من از هر سو تحت فشار بودم..

تعطیلی عید هم به پایان رسید و من چیزی از اشتیاق و لذتی که دیگران داشتن نفهمیدم..

زنگ نزدن سارا کلافه ترم میکرد اما جرات نمیکردم دوباره سمتش برم..

نمیدونم چی؟اما یک حس غریب منو از این کار وا میداشت..

ماه اول سال جدید گذشت..

صبح با صدای زنگ تلفن از جا پریدم..

شماره‌ی رفیع روی صفحه گوشی چشمک میزد..

با صدای دورگه از شدت خواب لب زدم

—جانم رفیع؟

با صدایی مضطربی گفت:

—زود خود تو برسون از ماишگاه..

گوشی و قطع کردم و با عجله لباس هامو پوشیدم..

با ورودم به ازماишگاه رنگ نگاه همه عوض شد..

چشم هامو ریز کردم و کیفمو رو میز گذاشتیم

راز ققنوس

چیشیده؟

رفیع سرشو تكون داد و روی صندلی نشست..

جواب تست ها و ازمایشا امادس..

با اشتیاق گفتم:

خب اینکه خیلی خوبه!

رفیع سرشو تكون داد و گفت:

اره خوبه اما ..

سرمو خم کردم

اما چی؟

سپیده میون حرفمون پرید و مضطرب گفت:

تو کرم ها و ماسک ها نیکوتین اضافه شده..

خنده عصبی کردم

نیکوتین تو سیگاره، چه ربطی به پوست داره..

سپیده سرشو تكون داد و با تاسف گفت:

نیکوتین از پوست، ریه و بینی و دهان جذب بدن میشه..

چشم هامو ریز کردم

خب که چی؟

روی صندلی نشست و رو به رفیع گفت:

بقیش و تو بگو..

راز ققنوس

رفیع تو چشمam زول زد و دستاشو بهم گره کرد

نیکوتین دومین عامل بعد از اشعه آفتابه که می‌تونه بیشترین آسیب رو به پوست برسونه اما تفاوتش اینجاست که برای مقابله با تاثیر مخرب اشعه‌های خورشید راه‌هایی وجود داره اما برای جلوگیری از تاثیرات مخرب نیکوتین روی پوست، راهی وجود نداره و در نهایت تنها می‌شه همان توصیه قدیمی رو که به سیگاری‌ها میگن رو گفت؛ دست از سیگار کشیدن بردارید.

نفس عمیق کشید

جدا از مسائل بهداشتی و احتمال ابتلا به بیماری‌هایی مثل سرطان بر اثر مصرف نیکوتین که امری اثبات شده است، در زمینه مسائل مربوط به زیبایی و پوست هم نیکوتین رو نمی‌شه نادیده گرفت. چون مصرف نیکوتین تو کرم‌ها و ماسک‌ها بیش از اندازه بود...

برای همین تاثیر عکس رو پوست گذاشته.

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

برای همینه که ماسک و کرم‌ها برگشت خورد..

سپیده سرشو تکون داد

متاسفانه بخاطر وجود نیکوتین تو محصول کرم و ماسک‌ها.. تاثیراتشون و از دست دادن..

پوست و خوب نکرده هیچ.. آسیب هم زد..

برای همین مشتری‌ها محصول هارو برگردونن تا بیشتر از این پوستشون لطمeh نبینه..

راز ققنوس  
متعجب گفتم:

پس کرم های قبلی چی؟

همه به هم نگاه کردن و سرشونو تکون دادن..

بدون کنترل

لحن بلندم گفتم:

چیشده د بگین دیگه..

رفیع جلو اومد و سعی کرد اروم کنه..

جنس های قبلی و تست کردیم اونا سالمان و جواب دادن..

اما این جنس هایی که سه هفته پیش بار زدیم و به سرابی و جوان فروختیم..

هضم حرف هاش برام سخت بود..

چطور ممکن بود..

عصبی بودم..

دستامو رو سینه‌ی رفیع گذاشتم و هولش دادم

بسه مرد حسابی، مگه به جز شما ها کی او مده تو از ما یشگاه که دارو هارو بی تاثیر کنه؟

از حرفی که زدم پشیمون بودم..

سرمو بین دستام گرفتم ..

راز ققنوس

نگاه های خیره‌ی بچه‌ها نشون دهنده‌ی این بود از حرفی که زدم دلخور شدن..

با صدای ارومی گفتم:

منظورم این نیست که شما این کارو کردید..

سرمو تکون دادم

فقط کلافه‌ام..

رفیع دستشو روسر شونه‌ام گذاشت و گفت:

میدونم احسان، بالاخره همه چیز معلوم میشه..

سپیده مضطرب گفت:

حالا تکلیف چیه؟ تا حالام شانس اوردیم که مردم شکایت نکردن و وزارت بهداشت اینجارو پلمپ نکرده..

تصور این خیال هم دیوونه‌ام میکرد..

عصبی از جام بلند شدم و سمت اتاقم قدم برداشتم..

\*

با صدای منشی شرکت رومو سمتش کردم

راز ققنوس  
از جاش بلند شد و برگه ای مقابلم گرفت

\_اقای عزیزی، احضاریه از دادگاهه..

از شرکت شکایت شده..

با شنیدن این جمله دست و پام شروع به لرزیدن کرد..

چشم هامو بستم و روی صندلی افتادم..

دیر یا زود این اتفاق میوقتاد..

این کابوس گریبانمو گرفته بود.

عمق فاجعه همین بود..

همین جا و همین اتفاق..

همه‌ی ارزو هام اتیش گرفته بود و سمت اسمون میرفت..

و من مونده بودم میون غبار دود الود ارزوهای خاکستر شده ام..

با صدای منشی رشته‌ی افکارم پاره شد

\_حالتون خوبه؟

لیوان اب و جلوم گرفته بود و دستشو مقابل نگاهم تكون میداد..

سرگردون از جام بلند شدم و لیوان و پس زدم..

سمت اتاقم رفتم و روی صندلی نشستم..

نگاهی به احضاریه انداختم..

پس فردا زمان دادگاهم بود..

راز ققنوس  
سرمو رو میز گذاشتم..

قلیم تو سینه محکم میکوبید..

دلم یه هوای ازاد میخواست..

یه نفس عمیق..

اما بغض تو گلوم سد راه تموم نفس هام بود..

با صدای موبایلم سرمو از روی میز بلند کردم

شماره ناشناس بود..

زیر لب غر زدم

\_حال تورو دیگه ندارم..

کمی بعد پیامی فرستاد

\_سلام من سارام. میخواستم چیز مهمی و بهتون بدم..

با خوندن این پیام تموم افکار های گمراه کننده ای تو سرم رژه میرفت..

شماره اش رو گرفتم و موبایل نزدیک گوشم اوردم..

بعد از چند بوق جواب داد..

\_الو سلام اقای عزیزی.

از جام بلند شدم

\_سلام خوب هستید؟ کارم دارید؟

با کمی مکث گفت:

بله، من فکرامو کردم، میخواستم یه چیزی بهتون بدم، میدونم که به دردتون میخوره.

چشم هامو ریز کردم

چی هست؟

باید خونه ام. براتون میگم..

گوشی و قطع کردم و

نگاه خیره مو به زمین دوختم..

چه کاری میتونست بامن داشته باشه؟ یعنی چی میخواست بگه؟

با خیال همین افکار سمت خونشون رانندگی کردم.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به ساختمون کردم..

انگشتمو روی زنگ گذاشتم ..

با کمی مکث در باز شد..

وارد حیاط بزرگ و پر از درخت شون شدم..

سارا شالشو مرتب کرد و چند قدم جلو اومد

خوش اومدین.

لبخندی زدم و تشکر کردم..

دستشو سمت ساختمون گرفت

بفرمایید داخل..

راز ققنوس

سرومو تکون دادم و همراه سارا وارد خونه شدیم..

خونه‌ی بزرگ و مجللی بود..

نگاهمو از دیزاین منزل گرفتم و روی نزدیک ترین مبل نشستم..

سارا رو به روم نشست..

لبخندی زد و گفت:

اول از همه بابت اون کرمی که بهم دادید ممنونم..

سرومو خم کردم

خواهش میکنم، قابلی نداشت.

ازتون یک دنیا ممنونم، من بعد از اون اتفاق، دیگه سعی نکردم زیبایی مو برگردانم..

اما وقتی از محصول شرکتتون استفاده کردم..

تاثیرشو که دیدم.. تصمیم گرفتم زندگیمو از نو بسازم.. دنبال زیباییم میرم تا برگردانمش..

نگاهمو بهش دوختم..

خوشحالم که برآتون موثر بوده، امید وارم موفق باشید..

هنوز لبخند میزد.. غرق افکارش بود..

سکوت بین مون و شکستم و

با لحن سوالی گفتم:

میشه بگید چرا گفتید بیام..؟ گویا مطلب مهمی بود؟

لحظه‌ای نگاه خیرشو به زمین دوخت و از جاش بلند شد

بله، بله چند لحظه صبر کنید، الان میام.

راز ققنوس  
سرو م تکون دادم و منتظرش نشستم..

چند دقیقه بعد سارا از پله ها پایین او مد و

جعبه ای رو مقابلم گرفت.

با شک نگاهش کردم

\_این چیه؟

چشم هاشو دور خونه چرخوند

\_بگیریدش میگم.

جعبه رو ازش گرفتم و رو پام گذاشتم.

سارا مقابلم نشست و سرشو پایین انداخت

\_من چیزی و توضیح نمیدم..شما خودتون اگه فیلم های داخل این جعبه رو ببینید، همه چیز برآتون روشن میشه..

حین حرف زدنش تلفنم زد خورد..

نگاهی به صفحه انداختم..

اسم فریحا بود..

بابت تماسش این وقت روز تعجب کردم..

اون الان باید مدرسه بود..

تو ساعت کاری تماس نمیگرفت!

بیخیال جواب دادن بهش شدم و سعی کردم فعلا به حرف های سارا گوش کنم.

گوشی و رو حالت سکوت گذاشتم و داخل کیفم پرتش کردم..

راز ققنوس  
سارا با صدای ارومی گفت:

\_شاید تماس مهمی باشه.

جواب میدادید..

سرمو تکون دادم

\_نه نه، مهم نیست، بعدا تماس میگیرم..

سارا لبخندی زد و گفت:

\_اگه نیازی به شاهد هم بود، من خودم شهادت میدم..یعنی وجود من خودش یه شاهده..

از حرف هاش گیج بودم، نمیتونستم حدس بزنم که از چی حرف میزنن، با لحن سوالی گفتم:

\_مگه تو این فیلم ها چیه؟

سارا سکوت کرد و حرفی نزد..

سکوت شو که دیدم سوالمو تکرار کردم

دستاشو بهم گره کرد..

\_بهتره با چشماتون ببینید تا از زبون من بشنوید.

حروفی برای گفتن نداشتیم..

جبهه رو داخل کیفم گذاشتیم و از جام بلند شدم..

قصد کردم سمت در برم که صدام کرد

راز ققنوس  
اقا احسان..

سمتش برگشتم..

کمی کلافه بود.. شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

بعد اینکه اون فیلمو دیدید حتما براتون سواله که چرا این همه سال سکوت کردم..

دلیلش این بود که پشتوانه ای نداشت تا حرفمو ثابت کنم..

اصلا ثابت میکردم که چی بشه، دیگه مهم نبود..

پدرم و نا مادریم بعد از اون اتفاق ترکم کردن و رفتن خارج از کشور..

من هم که تموم امیدم و از دست داده بودم..

سرشو تكون داد و با لحن غم انگیزی گفت:

اگه این دی وی دی و بهتون دادم، برای این بود که شما از من کمک خواستید..

چون عشق و تو چشم هاتون دیدم..

لبخندی زدم و برای قدر دانی ازش تشکر کردم.

از ساختمون خارج شدم و سمت خونه حرکت کردم..

بعد از خوردن شام، راهی اتفاقم شدم و دی وی دی هارو از کیفم بیرون کشیدم..

لب تاپ مو روشن کردم و فیلم هارو پلی کردم..

راز ققنوس  
چیزی که میدیدم غیر

قابل باور بود..

این امکان نداشت..

چشم هامو باز و بسته کردم و فیلم و عقب کشیدم..

روی صورت اون شخص مکث کردم..

خودش بود ..

شاهین..

فقط کمی جوان تر و ریز جثه تراز حال..

فیلم و پلی کردم و ادامه شو دیدم..

باورش برآم سخت بود..

سرمو بین دستام گرفتم، و نفس عمیقی کشیدم..

کلافه از جام بلند شدم و دور اتاق قدم زدم..

قلبم تو سینه محکم میکوبید..

لب تاپ و خاموش کردم و روی تخت ولو شدم..

تموم صحنه های داخل فیلم از مقابل چشم هام گذشت..

شاهین وارد اتاق شد و سارا با ترس دست و پا میزد..

کل اتاق و با بطری که تو دستتش بود الوده بنزین کرد..

راز ققنوس

سارا ملتمنس به زانو هاش چسبیده بود اما اون فقط با لگد های تندش اونو از خودش دور میکرد..

کارش که به اتمام رسید

از در اتاق خارج شد و کبریت روشن، رو تو اتاق انداخت..

تنها چیزی که دیده میشد جسم غرق اتش سارا بود که مثل مرغ پر کنده هر سوی اتاق پرواز میکرد ..

که در نهایت چندین نفر به اتاق ریختن و اتش رو خاموش کردن و جسم سوخته‌ی سارا رو با خودشون بردن..

حالا دلیل حرف‌های سارا رو می‌فهمیدم..

اون خودکشی نکرده بود.

همه چیز مسبب داشت..

و اون شاهین بود..

کلافه نفس مو از دهان بیرون دادم..

پاهام از استرس میلرزید..

تموم شب صحنه‌های دلخراش از مقابل چشم هام دور نشد و من پلک روی هم نذاشتم..

این فیلم مدرک مهمی برای گیر اندختن شاهین بود..

با یاد اوری تماس فریحا گوشی و از کیفم بیرون کشیدم..

ده تماس بی پاسخ..

باورم نمیشد.. یعنی کارش انقدر مهم بود..؟

راز ققنوس

قصد کردم باهاش تماس بگیرم اما، با نگاه به ساعت که سه شب رو نشون میداد بیخیال شدم و گوشی و رو میز گذاشتم..

این فیلم بهترین مدرک برای به دام انداختن شاهین بود..

چیزی که اونو از پا در میاورد و همه‌ی مارو به ارزو هامون میرسوند..

با یاد اوری اتفاق امروز، اه از نهادم بلند شد..

من هیچ مدرکی برای اثبات بی گناهیم نداشتم..

با صدای مامان که بلند داد میزد

پاشو احسان، پاشو ..

از جا پریدم..

نگاهی به ساعت انداختم ده صبح بود..

چشمم به چهره‌ی مامان افتاد که غرق اشک بود..

شوکه از جام پریدم و گفتم:

چیشده چرا گریه میکنی؟

مامان دستشو رو صورتش گذاشت و ناله کرد

بدبخت شدیم پسرم..

راز ققنوس  
اومن ببرنت زندان..

از شنیدن این کلمه جا خوردم..

خنده عصبی سر دادم

\_چی میگی مادر من سر صبحی؟

مامان سرشو تکون داد و جلو رفت ..

پاهای سستمو رو زمین گذاشتم و پشت سرش راه افتادم..

جلوی در که رسیدم چشمم افتاد به ماشین پلیس و سرباز و سروانی که جلوی در بودن..

دستامو کنار پهلووم انداختم و گفتم:

\_چیشده جناب؟

سروان جلو او مدد و برگه هایی مقابلم گرفت

\_طبق این اسناد از شما به جرم فروش برند های تقلبی و شکایت شده و باز داشتید.

نگاهی به اطراف کوچه انداختم..

تموم همسایه ها مثل مار و ملخ ریخته بودن تو کوچه و پچ پچ میکردن..

نگاهمو ازشون گرفتم

\_برام احضاریه او مده، وقت دادگاهم فرداست.

سروان نگاهی به من کرد و سرشو تکون داد

\_اون احضاریه، هفته ی پیش برآتون او مده بوده..

از تعجب چشم هامو گشاد شد..

راز ققنوس  
اما منشی او نو دیروز داد..

سر باز جلو اومد و بازو مو کشید

راه بیوفت اقا..

سروان رو به من گفت:

احتمالاً منشیت احضاریه تقلیبی بہت داده..

سرمو تکون دادم و بازو مو از دست سرباز بیرون کشیدم

بدون کنترل لحن تندم گفتم:

یه لحظه ولم کن اقا یعنی چی تقلیبیه؟

سروان نگاه عمیقی کرد

از وقت دادگاهت یک هفته گذشته..

گیج بودم..

نگاهمو به زمین دوختم

سر باز دوباره دستم تو کشید

راه بیوفت ..

بدون کنترل رفتارم

دستم تو با غیظ از دستش بیرون کشیدم

برم لباسمو عوض کنم میام.

سروان با صدای بلندی گفت:

چخبرته با این رفتارت مجبورم دستتو دست بند بزنم.

راز ققنوس

دستامو به نشونه‌ی تسلیم بالا اوردم

باشه، اقا باشه، برم لباس تنم کنم بیام دیگه..

سرشو تکون داد

زود بیا..

با عجله لباس تنم کردم و نگاهی به گوشیم انداختم..

نمیدونم چرا اما به فریحا زنگ زدم..

گوشیش خاموش بود..

زیر لب زمزمه کردم

لعنتمی..

گوشی و تو کیفم انداختم و از در خارج شدم..

مامان با چشم‌های اشکی بهم چشم دوخته بود..

لقمه‌ای و به دستم داد و گفت:

تو چیکار کردی مادر؟

سرو تکون داد

هیچکار.. فقط دعا کن برام..

چشم هاشو باز و بسته کرد..

حین سوار شدنم به ماشین گفتم:

مامان به وکیل بابا بگو دنبال کارام بیوشه.

مامان سرشو تکون داد و اشک ریخت..

راز ققنوس

سوار ماشین شدم و از خونه فاصله گرفتم..

و به محلی رفتم که من هیچ نسبتی باهاش نداشتم..

انروز تو بازداشت موندم و هر چه اصرار کردم اجازه ندادن با کسی تماس بگیرم..

فردای انروز اسممو صدا کردن و من همراه سرباز سمت اتاقی رفتم..

با ورودم به اتاق چشمم به بابا و وکیلش افتاد..

جلو رفتم و بابا رو تو اغوش کشیدم

\_نگران نباش احسان، سپهری کاراتو ردیف میکنه، امیدت به خدا باشه..

چشم هامو باز و بسته کردم..

سپهری با لحن ارومی گفت:

\_تا زمان دادگاه بعدی میبرنت زندان..

از شنیدن کلمه ی زندان سرم به دوران افتاد..

شونه هامو

بالا انداختم و دستمو تكون دادم

\_چرا؟ اخه چرا؟

بابا دستشو رو کمرم گذاشت

\_قبول نکردن سند بذاریم..

\_وقت دادگاه بعدی کیه؟

راز ققنوس

سپهی نگاهی به بابا انداخت و سپس به من چشم دوخت

یک ماه دیگه.

چشم هامو بستم و اب دهنمو قورت دادم..

سیبک گلوم به سختی بالا و پایین رفت و من تموم امیدم و بلعیدم..

اینجا اخربن امیدم بود..

همه چیز تموم شد..

و من راهی مکانی شدم که هرگز تو خواب هم خیالش از سرم نگذشته بود..

روز اول گذشت ..

فکر و خیال فریحا با تموم افکار و بدبختی هام به جونم افتاده بود..

یاد چشم هاش، صداش، خنده هاش لحظه ای از سرم بیرون نمیرفت..

بلا تکلیف میون افرادی زندگی میکردم که هیچ شناختی ازشون نداشتم..

یک هفته از اسارتمن گذشت و با بدبختی و زور التماس توانستم با فریحا تماس بگیرم

اما تنها جواب من این بود

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد..

کلافه به سالن بند برگشت ..

انروز هم گذشت.

صبح روز بعد

راز ققنوس  
وقت ملاقات بود..

اسممو صدا کردن و همراه سرباز سمت سالن ملاقات قدم برداشتمن.

با دیدن بابا که منتظرم نشسته بود، بعض گلومو فشد..

چشم هام لبریز اشک بود..

برای مرد گریه یعنی نا امیدی.

من هیچ امیدی برای ازادی نداشتم..

بابا گوشی و برداشت و اشاره کرد منم بردارم

دست لرزونمو سمت گوشی برم و به گوشم چسبوندم

\_سلام بابا جان، خوبی؟

سرم و پایین انداختم

\_حال و روزم تعریفی نداره.

بابا لبخند معحوقی زد

\_تا روز دادگاه صبر کن، سپهری و بجه های ازمایشگاه دنبال سرنخن..

همه چیز روشن میشه..

با اینکه امیدی نداشتم لبخند بی جونی زدم..

راز ققنوس  
\_مامان چطوره؟

برای دلگرمیم لبخند زد

\_خوبه، کمی دلو اپسته..

با یاد اوری حرف سروان مقابل درمون رو به بابا گفتم:

\_از منشی شرکت چخبر؟ خانم صمدی؟

بابا دستشو رو چونه اش گذاشت

\_چطور مگه؟

گلومو صاف کردم

\_گویا احضاریه دادگاه و دیر بهم داده بود، دلیلشو ازش بپرسین..من بهش مشکوکم..

بابا با لحن سوالی گفت:

\_مطمئنی؟

سرمو تکون دادم

\_اره، اون پلیسه که او مر جلو درمون گفت دادگاه هفته قبل بوده..

بابا نگاه عمیقی کرد

\_باشه، به سپهری میسپرم پیگیری کنه..

سرمو از شرمزاری پایین انداختم..

فکر فریحا و تلفن خاموشش برآم یه سوال بود.. دلم میخواست ازش باخبر باشم

راز ققنوس  
مردد بودم بگم یا نه

شرمnde با صدای ارومی گفتم:

بaba ye سوال بپرسم..

سرشو چند بار تکون داد

اره بابا جان..

نگاهمو به زمین دوختم..

دستام يخ کرده بود..

پاهام ميلرزيد..

دستپاچه بودم..

از فريحا چخبر؟ فهميد افتادم زندان؟

بابا سکوت کرد سکوتش دنيامو لرزوند..

دليلش و نفهميدم اما ترسيدم و

با ترس بهش خيره شدم

چيشده بابا؟

بابا سرشو پايين انداخت..

بهتره فراموشش کني..

امكان نداشت فراموشش کنم؟ بخاطر چي، چون افتادم زندان؟

افكارمو پس زدم و

چشم هامو ريز کردم

چرا؟ مگه چیشده؟

نفس عمیق کشید

هفته‌ی پیش عقد کرد..

با شنیدن حرف بابا انگار یک سطل اب سرد روی سرم ریختن..

قدرت تکلمم از بین رفته بود..

زبونم لال شده بود..

صداش تو گوشم بود..

عشق رو تو چشم های تو خوندم وقتی یه دختر پونزده ساله بودم!

عصبی خندیدم ..

الکی نگو..

شاید مرگ رو اونجا تجربه کردم..

لحظه‌ای که با دیدن این حالم

اشک از چشم بابا چکید..

صدای گوش خراش مردی که اعلام کرد وقت ملاقات به اتمام رسیده برام بدترین و نفرت انگیز ترین نوا بود..

با صدای دورگه گفتم:

دروغه نه؟ دروغه که مال یکی دیگه شده اره؟ دروغه..

فقط تکون خوردن لب های بابا رو دیدم..

صداش نمیومد..

راز ققنوس

نیم خیز شدم و روی شیشه ضربه زدم

\_فریحا ماله منه مگه نه؟ اره مال منه؟

شونه های بابا میلرزید..

دستمو رو گوشی کوبیدم و فریاد زدم

\_د لعنتی بگو، بگو که دروغه..

فریاد میکشیدم و به شیشه ضربه میزدم..

حجوم سربازی و به سمتم دیدم که دستمو گرفت و سعی کرد ارومم کنه..

اشک هام صورتمو خیس کرده بود

با التماس رو به سرباز گفتم:

\_دروغ گفت مگه نه؟ فریحا منتظرم میمونه؟

چیزی جز صدای خنده های فریحا نمیشنیدم..

فریاد میزدم \_ولم کنین برم ..

قصد رهایی داشتم..

دلهم میخواست فرار کنم کاش میتونسم پیش فریحا برم..

اما اسیر بودم میون دست های روزگار..

چند تن سمتم اومدن و دستمو دستبند زدن..

پاهای سستمو دنبالشون کشیدم..

هنوز تو بہت بودم..

صدای بابا همراه صدای خنده‌ی فریحا تو سرم می‌پیچید

راز ققنوس

\_هفته‌ی پیش عقد کرده..

در اتاقی و باز کردن..

اشک از چشم هام چکید..

من ضعیف نبودم اما فریحا عشق من بود!

با ضربه روی دیوار کوبیده شدم..

تنها انعکاس صدای سرباز که تو اتاقک چهار متری پیچید من رو از خواب بیدارم کرد

\_تا فردا که اینجا تنها بمونی ادم میشی..

گوشه‌ی اتاق مچاله شدم و سرمو روی زانو هام گذاشتم..

زیر لب زمزمه کردم

\_چرا فریحا چرا تنها گذاشتی!

باورش سخت بود..اما فریحا رفته بود..

فریحا حق من بود.. فقط من..

با خیال اینکه فریحا زن کسی دیگه بشه دیوونه شدم..

چطور میتونستم زندان رو تحمل کنم..من به امید اون دوام اورده بودم..

با تمو قدرتم سرمو به دیوار کوبیدم تا بلکه ای

راز ققنوس

ن افکار از سرم رها بشه..تا باور نکنم که سهم من حق کسی دیگه شده!

سرمو با ضربه های بی وقفه به دیوار میکوپیدم و شونه هام از فرط گریه میلرزید..

اینجا جهنم من بود..

میسوختم تو اتیش استارت و عشقم..

اسیر بودم بین چهار چوب تنها بیم..

با خیسی و حس گرمی در شقیقه ام روی زمین افتادم و سیاهی مطلق..

آدامه از زبان فریحا

تقه ای به در خورد..

با صدایی که به زحمت از گلوم خارج میشد گفت:

بفرمایید؟

قامت مامان تو چهار چوب نگاهم نمایان شد.

سینی غذا رو رو میز گذاشت و کنار تختم نشست..

دستشو روی پیشونیم گذاشت و با ناراحتی گفت:

راز ققنوس

\_اخه چی شد بهت یهو مادر؟ چرا مریض شدی؟

روم او ازش گرفتم و نگاهمو به دیوار دوختم

\_نمیدونم مامان..

اما خوب میدونستم که دلیل این حالم چی میتوشه باشه..

مامان با همون لحن ناراحت گفت:

\_این پسر خیلی وقته تو پذیرایی منتظر ته، والا از اقایشه که نیومد تو اتاق، منم دیدم معذبه خودم او مدم غذاتو بدم..

اشک از گوشه ی چشم چکید..

اب بینیمو بالا کشیدم

\_ردش کن بره!

مامان چونه ام و تو دستتش گرفت و سمت صورتش چرخوند

\_یعنی چی ردش کنم بره؟

اون پسر شوهر ته ..

از شنیدن کلمه ی

غريبانه شوهر از زبون مامانم دلم گرفت

لب هام به لرزه افتاد و اشک هام پشت سر هم روی گونه ام سر خورد..

راز ققنوس  
چشم هاشو درشت کرد

تو چت شده؟

چرا اینجوری میکنی؟ مگه خودت این پسرو نخواستی؟ کی زورت کرده بود ها؟

نگاهمو به نقطه‌ی نا معلومی دوختم

حال ندارم مامان گیر نده.

سنگینی نگاه مامان چند لحظه روم ثابت موند

حین بلند شدنش روی بازو زد و

با لحن دستوری گفت:

ـ یه هفته است خود تو زدی به مریضی این پسر بیچاره رو تو اتاق راه نمیدی که چی؟

پاشو لباساتو بپوش برو خونه اش..

در اتاق و باز کرد و نیم نگاهی بهم انداخت

ـ مردم دخترشون به کور و کچلم شوهر کن خداشونو شکر میکنن دختر ما پسر به این خوبی نصیبیش شده ناز هم میکنه ..

لحنشو اروم تر کرد

ـ زود حاضر شو منتظره ..

\*\*\*\*

کلافه از جام بلند شدم و دستامو رو صورتم گذاشتم..

از شدت هق هق و حرص قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین میپرید..

چطور میتونستم پامو تو خونه‌ی کسی بذارم که بهش حسی نداشتم..

پتوی روی پامو لابه لای دستام مچاله کردم و با صدای اروم تو دلم ضجه زدم.

این حق من نبود خدا! خودت نجاتم بده ..

نمیدونم چقدر گذشت تا به خودم او مدم سرم توکون دادم و مردمک چشم هامو دور اتاق چرخوندم..

با سر انگشت هام اشک هامو پس زدم و از جام بلند شدم..

نگاهی سر سری به غذای داخل سینی انداختم..

گرسنه بودم اما هیچ میلی به خوردن چیزی نداشتم..

قدم های سستمو رو زمین کشیدم و از اتاق خارج شدم..

با خروجم از اتاق از جاش بلند شد و چند قدم جلو او مد..

ـ حالت خوبه عزیزم؟

نگاهمو ازش گرفتم و سمت سرویس قدم برداشتمن

صدای مامان از پشت سرم او مدم

راز ققنوس

چرا اماده نشده پس؟

دستمو بالا اوردم و با صدای خفه از گلوم لب زدم

میرم دست و صورتمو بشورم.

جسم بی جونمو تو سرویس انداختم و پشت در سر خوردم..

با دست هام حق هقمو خفه کردم ..

با تقه ای که به در خورد از جام بلند شدم و شیر اب و باز کردم

دارم میام.

دستپاچه ابی به صورتم پاچیدم و از سرویس بیرون رفتم..

با خروجم از در سنگینی نگاهشو حس کردم..

جلو اومند و با همون لحن فریب دهنده اش گفت:

حالت بهتره خانومی؟

اب دهنمو قورت دادم و نگاهمو به زمین دوختم حین رد شدنم از کنارش سرمو تکون دادم

و گفتم:

الآن میام.

وارد اتاقم شدم و جلوی ایینه ایستادم..

با دیدن چهره ام از خودم وحشت کردم .. تعجب کردم که شاهین با دیدن این قیافه‌ی ترسناک نترسیده و از ازدواجش با من پشیمون نشده..

با خیال این افکار

پوزخندی کنار لبم نشست

راز ققنوس

چهره ام بی رنگ و رو بود..

کمی رژ روی لب هام مالیدم و لباس هامو تنم کردم..

چادرمو رو سرم انداختم و از در اتاق خارج شدم..

شاهین با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد

\_حاضر شدی خانم؟

نگاهمو ازش گرفتم و جلوتر از اون راه افتادم..

رو به مامان که جلوی اشپزخونه ایستاده بود گفتم: \_من رفتم.

شاهین از پشت سرم خودشو بهم رسوند و از مامان خدا حافظی کرد..

همراه مردی که برام غریب بود و هیچ صمیمیتی و باهاش حس نمیکردم قدم زدم..

در حیاط و باز کردم..

شاهین با ریموت در ماشین و باز کرد و من جلو تر از اون نشستم..

بلافاصله اون هم نشست و استارت زد..

سنگینی نگاهشو حس میکردم..

دلم نمیخواست حالا که تنها یم انقدر با نگاهش روم زوم کنه..

کلاوه نفسمو بیرون دادم و شیشه رو پایین کشیدم..

نگاهم به خیابون بود که دستم و از رو پام قاپید و تو دستاش قفل کرد..

بی اختیار نگاه مو بهش دوختم و با غیظ دستمو پس کشیدم..

نمیدونم اون شهامت و از کجا اوردم اما با تموم نفرت گفتم:

راز ققنوس

قرار نبود تا وقتی که بہت اجازه ندادم بهم دست بزنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با دست چپ فرمونو چرخوند..

لبخندی زد و دستشو سمت ضبط برد و اهنگی پلی کرد..

چند لحظه خیره رفتارش شدم و وقتی خیالم راحت شد که دیگه هوس لمس کردن به سرش ن

میزنه نگاهمو ازش گرفتم و گوشمو به اهنگ سپردم..

دنیا مال همه

بیخیال همه

با تو حالم خوبه فقط

بگو راحت چته

من حواسم بهته

کم نشه یه تار مو ازت

سنگینی نگاهشو روم حس میکردم..

کلافه تو جام تکونی خوردم و سرمو کامل سمت چپ چرخوندم تا دیدی به چهره ام نداشته باشه..

هر جایه عالمی

وقتی دل تنگمی

من خودمو بہت میرسونم

راز ققنوس  
میخواست بی حساب

من بیدارم تو بخواب

سرد بشه رو تو بپوشونم

عمدا از تو میپرسم کجا

یعنی مثل دیوونه ها

با من برو با من بیا

از بس عاشقم رفتارم عجیبه..

عمدا از تو میگیره دلم

توكودش میره دلم

بغیره دلم

جوری که تو رو دوس دارم عجیبه..

از شنیدن این اهنگ داشتم دیوونه میشدم

نمیدونم چرا اما گوش کردن اهنگ عاشقانه کنار شاهین برام نفرت انگیز بود..

بی کنترل حرکاتم اهنگ و اف کردم و دوباره سرمو چرخوندم..

بدون اینکه حرفی بزنه ماشین و کنار خیابون پارک کرد ..

سکوت بین مون عذاب اور بود..

راز ققنوس

دلم میخواست هرچه زود تر از این بند خلاص بشم.

داشتم تو فضای خفغان بار، ماشین جون میدادم

نگاهمو بهش دوختم و عصبی گفتم:

\_دارم خفه میشم راه بیوفت دیگه عح..

چند لحظه نگاهم کرد و لبخندی زد..

دستشو جلو اورد و انگشت شصت شو روی گونه ام کشید

\_خب چرا حرف دلتو نمیگی؟

چرا نمیگی که زود تر بریم خونه مون تا تنها بشیم..

چرا نمیگی که از دوری و فاصله مون داری خفه میشی؟

از شنیدن این حرف ها ناخودآگاه ابرو هام بالا پرید و با همون لحن گفتم:

\_چی داری میگی دیوونه من کی این حرفارو زدم؟

چشمکی زد و استارت زد..

\_تموم حرفات برهان خلفِ گلم..

من اینو خوب میفهمم..

صدامو بلند کردم..

\_برهان خلف دیگه چیه اینواز کجا اوری توهم؟ من ازت خوشم نمیاد..

لبخندی زد و گفت:

\_از همون روز اول که سوار ماشینم شدی فهمیدم تموم حرفات برهان خلف..غیر مستقیم و ...

راز ققنوس  
سپس خندید..

زبون باز کردم که حرفی بزنم که دستشو روی لب هام گذاشت و با همون لحن فریبنده گفت:

خانومی، لطفا روز مونو با

تندیا خراب نکن..

چشم هاشو باز و بسته کرد

و من سرمو با انجار سمت پنجره چرخوندم..

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و

وجودمو به خدا سپردم..

تا مبادا شاهین دوباره دیوونگی به سرش بزنه..

مقابل در خونه ای که قبلاشاهین منو به اجبار اورده بود توقف کرد..

نیم نگاهی بهم انداخت و حین پیاده شدنش گفت: بیا پایین رسیدیم..

تکیمو از صندلی گرفتم و به اطراف سرک کشیدم..

راز ققنوس  
همه جا پر از درخت بود..

دست لرزونم و روی دستگیره گذاشتم و در و باز کردم..

شاهین در و باز کرد و کنار ایستاد  
\_به خونه خودت خوش او مدنی..

حتی جرات نداشتم تو صورتش نگاه کنم..  
مردمک چشم هامو به زمین دوختم و قدم های سستمو اروم برداشتیم..

حیاط بزرگ و پر از درخت های مجنون بود..  
شاهین با من هم قدم شد و دستاشو کنارش باز کرد

\_چون مجنون تو بودم، کل حیاط و پر کردم از درخت ..  
از شنیدن این کلمات که با دهن شاهین غریب بود بیزار بودم..

سکوت کردم و سرمو پایین انداختم..  
مقابل در ورودی ایستاد و قفل و تو در چرخوند

\_برو تو..  
بدون اینکه تو صورتش نگاهی بندازم وارد خونه شدم.

حتی بزرگی و لوکس و گرون قیمتی بودن لوازم  
داخل خونه هم برام جذابیتی نداشت.

و سط سالن ایستادم..  
شاهین کتشو از تنش در اورد و سمت اشپزخونه رفت..

با لودگی و پررویی حینی که چیزی داخل استکان ها میریخت گفت:

امروز و مهمون من، ولی از امروز به بعد تو باید کارای اشپزخونه رو به عهده بگیری..

نگاهمو با نفرت بستم و لب هامو جمع کردم..

دست هام از فرط حرص مشت شده بود..

من هیچوقت حاضر نبودم تو خونه‌ی شاهین دست به سیاه و سفید بزنم..

سینی و از رو میز بلند کرد و روی مبل نشست..

استکان هارو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد..

دستاشو کنارش باز کرد و رو به من گفت: نمیشنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم روی نزدیک ترین مبل نشستم..

ابرو های شاهین بالا پرید و با غیظ گفت:

چرا فاصله میگیری؟

با چشم هاش به جای خالی کنارش اشاره کرد

بیا اینجا بشین..

نگاهمو به پارکت‌ها دوختم و اروم گفتم:

من راحتم..

نفسشو از دهان بیرون فرستاد

لچ نکن فریحا..

من شوهر تم؟

بعض راه گلومو سد کرد..

راز ققنوس

نگاه نمناکمو به چشم های منتظر شاهین دوختم..

گناه ما چی بود؟

من عاشق احسان بودم و شاهین عاشق من!

گناه شاهین چی بود؟ دلبسته‌ی اشتباه علاقه‌ی یک طرفه..

از جام بلند شدم و کنارش نشستم..

چرا و به چه دلیل هرگز نفهمیدم..

نمیدونم چرا اما من تسلیم درخواست به همنشینی همسرم شدم..

همسر....

چه واژه‌ی غریبی!

اغوشش باز بود اما درونش هیچ امنیتی رو حس نمیکردم، شاید به دلیل حسم بود..

دوست نداشتم باهاش درگیر شم فقط میتونستم با لحن اروم شوهر مو رام کنم..

باورم نمیشد اما این مرد قرار بود تا اخر عمر کنار من زندگی کنه!

زیر این سقف..

کنارش چشم رو هم بذارم و هر روز با دیدن نگاهش از خواب دل بکنم..

باصدای شاهین بند افکارم پاره شد

\_دوست داری لوازم خونه رو عوض کنیم؟

نگاهی

گذرا به دکوراسیون انداختم..

همه نو و زیبا بودن..

برای من چه فرقی داشت جهیزیه ام رو تو این خونه بچینم یا لوازمی که بوی شاهین و میدادن؟ به زودی همه چیز  
بوی شاهین و میگرفت..

اما امکان نداشت خانواده ام قبول کنن..

میترسیدم از روزی که همنشینی و زندگی با اون افکارمو تغییر بده و من هم یکی مثل خودش بشم ..

راز ققنوس  
خود خواه و سنگ دل..

شونه هامو بالا انداختم

\_نمیدونم با مامانم صحبت کن.

خنده‌ی عصبی سر داد

\_مگه مامانت قراره خانم این خونه بشه؟

از لحنش ترسیدم

چشم هامو بهش دوختم و اروم گفتم:

\_منظورم این بود که..

منتظر سرشو تكون داد..

از چشم هاش اتیش میبارید..

حرف من انقدر هم بد نبود که اینطوری عصبی شد..

اب دهنمو قورت دادم

لوازمت نو عه اما خانواده من قبول نمیکنن جهیزیه ندن.

در این مورد با مامانم صحبت کن.

تکیه شو به مبل داد و استکان و نزدیک لب هاش برد..

و نوشید بعد از تموم شدنش

استکان و رو میز گذاشت

با لحن سوالی گفت:

چرا نمیخوری؟

زیر لب گفتم:

ممنون دوست ندارم..

ابروشو بالا انداخت

فکر میکنی چیزی تو ش ریختم؟

تو جام جابه جا شدم

نه اینطور نیست.

سرشو تکون داد و استکان و سر کشید

از رفتارش تعجب کردم..

نگاهمو ازش گرفتم

حالا اگه قراره کسی بیهوش بشه، خودمم..

نفسمو تو سینه حبس کردم و حرفری نزدم..

دستشو دور گردنم انداخت که باعث شد چادرم از سرم بیوفته..

خواستم مانعش بشم که با لحن جدی گفت:

چادر تو در بیار دیگه، این چیه دور خودت پیچیدی!

راز ققنوس

گوشه‌ی چادرمو تو دستم مچاله کردم و از جام بلند شدم

مگه از اول ندیدی چه جوری می‌گردم

میخواستی نیایی خاستگاریم.

گوشه‌ی چشمشو نازک کرد

قرار نیست که پیش شوهرت با چادر بگردی ..

چشم هامو بستم و دستامو مشت کردم

خب که چی بشه؟

از جاش بلند شد و رویه روم ایستاد..

هرم نفس هاش تو صورتم میخورد..

صورتمو سمت دیگه چرخوندم و نگاهمو بستم

گرمی دستاشو رو پوست صورتم حس کردم

با من لج نکن فریحا..

زبونم لال شده بود..

جز صدای نفس های بلند و نامرتبم نوایی از جانب من خارج نمیشد..

دستشو رو سر شونه ام کشید..

چادرمو از سرم برداشت..

قلیم به تالاپ تولوپ افتاده بود..

افکارم تو سرم در حال دوران بود..

کاش میتونستم از اینجا برم ..

کاش این نزدیکی تموم میشد..

سمت مبل کشیده شدم ..

وقتی چشم هامو باز کردم، کنارش نشسته بودم..

دستش و باز روی شونه ام گذاشت و مشغول تماشای تلویزیون شد ..

از این همه نزدیکی و خلوت معذب بودم..

با تماس دستاش روی شونه ام بدنم مور، مور میشد..

شونه مو بالا انداختم که باعث شد دستش که تعادل نداشت، سور بخوره..

سمتم خیز برداشت و با لبخند سرشو نزدیک اورد

راز ققنوس  
\_شیطون شدی؟

سرمو تکون دادم..

.نه\_

چشمک زد

\_اره عزیزم..

تا به خودم بیام منو به اغوش کشیده بود..

از استنشاق بوی تنفس حالت تهوع بهم دست داد..

دلهم میخواست از حصار بازو هاش خلاص شم و برم گوشه ای عوق بزنم..

چرا انقدر باهاش غریب بودم؟

دستمو رو بازوش گذاشتم و سعی کردم از اغوشش بیرون بیام

از بین دندون هام غریبدم

..ولم کن ..

راز ققنوس

ازم جدا شد و چند لحظه تو چشمam خیره شد..

حالا که محرمیم چرا ازم فاصله میگیری؟

سرمو زیر انداختم و اروم اشک ریختم

بهم فرصت بدھ.

ارنجشو رو زانو هاش گذاشت و سرشو بین دستاش گرفت..

سکوت کرده بود و حرفی نمیزد..

از سکوتش ترسیدم..

دستمو رو بازوش زدم و تکونش دادم

حالت خوبه؟

نگاهش به نگاهم گره خورد..

باورش سخت بود اما چشم هاش لبریز اشک بود..

راز ققنوس

پشت پرده‌ی شفاف اشک، مردمک چشم هاش میدرخشید..

ناراحت نبودم اما حال زار شاهین برام خوشایند هم نبود..

از جاش بلند شد و سمت اتاقی رفت..

من موندم و هزاران علامت سوال تو سرم..

نمیدونم چقدر گذشته بود که چهره‌ی شاهین حاضر و اماده مقابل نگاهم نقش بست ..

بی اعتنا به وجودم با لحن سرد و خشکی گفت:

\_اماده شو بربیم..

چادرمو سرم کردم و همراهش از در خارج شدم..

سوار ماشین شدیم و استارت زد..

حین رانندگی تلفنش زنگ زد..

نیم نگاهی به صفحه گوشیش انداخت

\_بفرمایید..

.... -

\_بله خودمم..

من که پول ماهانه رو دادم ..

...

خیلی خب فردا صبح میام..

گوشی و قطع کرد و رو جیب کتش انداخت..

حرف هاش کمی عجیب بود..

شاهین کجا مشغول بود که ماهانه میداد..!

کلافه بود و اخمی بین ابرو هاش بود..

بی توجه به احوالش نگاهم و ازش گرفتم ..

ماشین و کنار خیابون کنار زد..

حین پیاده شدنش با لحنی که هزار درجه با لحن داخل خونه اش متفاوت بود گفت:

راز ققنوس  
\_بفرمایین پایین لیدی.

لحظه ای به جای خالیش خیره شدم..

اون گاهی مهربون بود و گاهی نمیشد حتی با یه من عسل هم خوردش..

شاهین تعادل رفتار نداشت..شاید هم زیادی فراموش کار بود و کینه ای به دل نمیگرفت..

بی خیال افکارم شدم از ماشین پایین رفتم..

بعد از خوردن شام کنار شاهین راهی خونه شدیم..

بماند که یک لقمه غذا هم از گلوم پایین نرفت..

حین پیاده شدنم گفت:

راز ققنوس  
\_منم بیام بالا؟

کمی تامل کردم و

نگاهمو ازش گرفتم

\_خودت میدونی!

منتظر عکس عملش نشدم و سمت در رفتم

..

چون شاهین همراهم بود زنگ در و فشار دادم و کنار ایستادم تا در و باز کنن..

طولی نکشید که در خونه باز شد

جلو تر از شاهین وارد خونه شدم و در پذیرایی و باز کردم..

بر خلاف میام

ایستادم تا اول شاهین وارد شه..

دستی به لباسش کشید و با لبخند وارد شد..

سمت بابا و مامان رفت و باهاشون احوال پرسی کرد..

فرهاد طبق عادتش با دیدن شاهین از جاش بلند شد و سمت اتاقش رفت..

شاهین روی مبل نشست و من با گفتن با اجازه سمت اتاقم رفتم تا لباس هامو عوض کنم..

بعد از تعویض لباس هام بر خلاف میل باطنیم به سالن رفتم و روی مبل تک نفره نشستم..

بابا و شاهین همراه مامان مشغول خوردن چایی بودن..

بابا پاشو رو پای دیگه اش انداخت و دستشو رو دسته‌ی مبل گذاشت

Shahin Mige'eh urousi o ta chand hafte-ye di'ghe berگzadari mikne ..

چشم هام از تعجب گشاد شد و تو جام تکونی خوردم رومو سمت شاهین کردم

— یعنی چی چند هفته؟ من هنوز امادگی یه زندگی جدید و ندارم.

راز ققنوس  
قبل از اینکه شاهین لب باز کنه باباگفت:

\_آخر ، اول باید زندگی جدید تو شروع کنی..

دلخور بودم.. دلم میخواست هرچه زوتر از این بحث خلاص شم

\_اما بابا من..

بابا دستشو بالا گرفت و خیلی جدی لب زد

\_اما یا اگر نداریم!

دختر عقد کرده نباید زیاد خونه‌ی باباش بمونه..

بغض سد راه نفس هام بود..

بzac دهنmo مدام و پشت سر هم قورت میدادم تا مبادا اشک هام روان بشه..

حرفی برای گفتن نداشتیم..

جز سکوت ..

راز ققنوس  
تموم حرف هامو بلعیده بودم.

نه شجاعتشو داشتم و نه زبانم با حرف قلبم همیاری میکرد تا مخالفت کنم..

با صدای مامان رشته‌ی افکارم پاره شد..

— پدر مادرت کی میان؟

شاهین که با شنیدن این سوال جا خورده بود..

سرشو پایین انداخت..

انگار تعجب کرده بود..

یا ناراحت شده بود...

نمیدونم حس شاهین چی بود اما طولانی بودن سکوت‌ش منو تو تردید می‌انداخت..

نمیدونم چقدر گذشت که گلوشو صاف کرد و گفت:

— برای عروسی که حتما میان..

راز ققنوس

مامان که مشغول پوست کندن خیار تو دستاش بود شونه بالا انداخت و بالحن متجلسی گفت:

والا نکه اصلا زیارت‌شون نکردیم، دوست داریم ببین یمشون و باهاشون اشنا شیم دیگه!

بابا حرف مامان و تایید کرد و شاهین رنگ و روش پرید..

نمیدونم چرا اما هرگز راجع خانواده اش حرفی نمیزد،

روز خاستگاری به بهانه‌ی اینکه خانواده اش مسیرشون طولانیه تنها تو مراسم شرکت کرد و روز عقد به بهانه‌ی اینکه تو مراسم عروسی میان دهن مخالفت‌های پدرم رو بست

و دل بابا رو راضی کرد..

برام عجیب بود ..

به گفته‌ی شاهین خانواده اش در زابل زندگی میکردن..

اما مسیرشون انقدر هم دور نبود که نتومن تو مراسم ازدواج پسر شون شرکت کنن..

حتی تلفنی هم با من صحبت نکردن و من هم نخواستم در این راه پیش قدم بشم و باهاشون هم کلام شم..

اونشب با تموم سکوت‌های من گذشت..

\*\*\*\*

برگه‌ی روز‌ها پشت سر هم رقم میخورد و کنار میرفت..

و من حتی نمیتونستم لوازم زندگی جدیدم رو به سلیقه‌ی خودم انتخاب کنم..

انقدر غرق

در وجودم و افکارم بودم که رغبتی برای خرید نداشتم..

تا زمان عروسی سه روز بیشتر باقی نمونده بود..

انروز هم بر خلاف اشتیاقم،

همراه شاهین برای

چینش لوازم

منزل مشترکمون راهی شدم..

با ورودم به خونه چادرم رو از سرم برداشتم

و کارهای

باقی مونده رو سر و سامان دادم..

برای جمع کردن لباس هام به کمد راهی اتاق شدم..

اما با صدای

شاهین سر جام میخکوب شدم..

چشم هامو ریز کردم و سرمو به در نزدیک تر کردم.

لحنش

اروم بود اما

میشد متوجه کلمات شد..

از چیزی که میشنیدم سرم مثل نوای قطار

سوت میکشید..

صداش که قطع شد سرمو عقب کشیدم و دستپاچه سمت اشپزخونه

رفتم و خودمو مشغول کار نشون دادم..

شاهین از اتاق بیرون او مدد و کتسو تننش کرد..

راز ققنوس  
حینی که سمت اشپذخونه میومد گفت:

خانوم من

یه سر میرم بیرون، زودی برمیگردم..

عادتمو خوب میدونست، هیچوقت ازش

نمیپرسیدم که کجا میره و کی میاد..

حالا هم خوب

میدونستم که قراره کجا بره..

دلم میخواست ازش اتو بگیرم..

و این بهترین

مدرک بود برای اثبات دروغ گویی شاهین..

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم..

جلو تراومد

و بوسه ای روی پیشونیم نشوند ..

لحظه ای بهم خیره شد و رفت..

راز ققنوس  
دیگه به بوسه های

یهودیش از گونه و پیشوینیم عادت کرده بودم..

اما هیچ حسی در وجودم نبود..

حتی همون

تنفر و چندشی.. برای اهمیت نداشت..

فقط از خدا میخواستم بیش از این جلو نره..

با رفتنش نفس حبس شده تو سینه ام رو ازاد  
کردم و چشم هامو بستم..

کنار پنجره رفتم..

سوار ماشین شد و رفت..

دستپاچه چادر مو  
سرم کردم و دنبالش راه افتادم..

از پیچ سر کوچه که گذشت..

دستمو برای اولین ماشین تکون دادم و با لحن ملتمسی گفتم:

دربست میرین؟

راننده که اقای مسنی بود سرشو تکون داد و من سوار شدم..

از پیچ که گذشتیم ماشین شاهین مقابل نگاهم

اندازه‌ی یه نخود شده بود..

انقدر از نگاه

م دور بود که از ترس گم

کردنش با همون لحن انگشتمو سمت ماشینش

گرفتم و رو به راننده گفتم:

اقا دنبال اون ماشین برد، ترو خدا گمش نکنید ها..

فقط نفهمه دنبالشم..

راننده از ایینه

راز ققنوس  
ماشین نگاهی انداخت

و زیر لب گفت:

ـ حواسم هست دخترم..

پاشو رو پدال

گذاشت و فاصله رو کم کرد..

اما با احتیاط رانندگی میکرد..

نمیدونم چقدر مسیر رو طی

کردیم تا شاهین

از رانندگی دل کند و کنار خیابون ایستاد..

راننده با فاصله از ماشین شاهین پارک کرد ..

شاهین از ماشین پایین

رفت

و سمت دیگه‌ی خیابون قدم برداشت..

با ورودش به ساختمون شکم

به یقین تبدیل شد و تموم تنفرم از شاهین چند برابر شد...

کرايه رو با ماشين حساب کردم و سمت ديگه ي خيابون رفتم.

با ورودم به حياط ساختمون نگهبان جلو او مرد و گفت:

— ميتونم کمک تون کنم؟

سرمو تكون دادم و گفت:

— البته، من برای کمک او مدم، ميتونم مدیريت و ملاقات کنم؟

نگهبان که مردي جوان با چهره ي گندم گون بود دستشو سمت ساختمون گرفت و گفت:

وارد ساختمون که بشيد، طبقه ي اول دست چپ اتاق مدیريته ..

لبخندی زدم و سرعت

قدم هامو بيشتر کردم..

زير لب دعا، دعا ميکردم که شاهين متوجه حضورم نشه و هر انجه اطلاعاتي که ميخواهم و به دست بيارم..

وارد ساختمون شدم و نگاهي گذرا به اطراف انداختم..

نگاهم که به تابلو مدیريت افتاد

راز ققنوس  
سمت اتاق قدم برداشتیم..

پشت در ایستادم و گلومو صاف کردم..

دست هام از زور استرس یخ زده بود..

قلم مثل طبل صدا میداد و انگار نوای بلندش کل وجودمو میلرزوند..

پشت هم چند نفس عمیق کشیدم و دست مشت شدمو روی در کوبیدم..

چند لحظه بعد صدای نازک خانومی که اجازه‌ی ورودمو صادر میکرد تو گوش هام پیچید..

برای بار هزارم اب دهنمو قورت دادم تا استرس هام از بین بره..

با لبخند وارد اتاق شدم و با صدای نسبتاً بلندی سلام کردم..

خانومی که پشت میز نشسته بود با صدای من نگاهشو از لب تاپش گرفت و به من چشم دوخت..

\_سلام، امرتون؟

صدامو صاف کردم و گفتیم:

\_من موسوی هستم، برای ملاقات یکی از اشناهامون او مدم ..

عینکشو از چشم هاش برداشت و موشکافانه نگاهم کرد

\_اسمشون؟

لب پاینmo به دندون گرفتم..

من حتی اسم شون رو هم نمیدونستم ..

راز ققنوس

حتی مطمئن نبودم از اینکه امکان داره شاهین اسم و فامیلیشو عوض کرده باشه..

برای رهایی از افکارم سرمو تكون دادم و با لبخند تصنی گفتم:

— راستش من اسم خودشون رو نمیدونم، اسم پسرشون شاهین راسخی هست..

چند لحظه خیره نگاهم کرد و تکیه شو به صندلی داد

با دستش سمت مبل اشاره کرد و گفت:

— بشینید..

نفس حبس شدمو از سینه ازاد کردم و روی مبل نشستم..

نگاهم مدام سمت در کشیده میشد، از اینکه شاهین سر بر سه و هوس کنه به مدیریت هم سری بزنه ترس تو وجودم می افتداد..

دلم میخواست قبل از اینکه شاهین متوجه حضورم بشه و دهن همه

رو بینده من با فهمیدن حقیقت و اصل ماجرا دهن اون رو بیندم..

با صدای مسول رشته‌ی افکارم پاره شد

— شما با خانوده‌ی ایشون چیکار دارید؟

لبخندی زدم و گفتم:

راز ققنوس

اقای راسخی خیلی به خانواده‌ی بندۀ لطف دارن، من هم خواستم سری به بهشون بزنم و تا دلشون و کمی شاد کنم..

از کنار هم گذاشتن این کلمات کنار هم کلافه بودم..

نمیدونستم چی به زبون میارم و چقدر این جملات روی این خانم تاثیر گذارن..

تنها چیزی که متوجه بودم این بود..

که حرف هام انقدر از سر دستپاچگی بود که خودم هرگز متوجه منظور و در خواستم نبودم..

از جاش بلند شد و دستشو سمت در گرفت

بفرمایید..

با شنیدن این کلمه تموم امیدم فرو ریخت..

دیگه راهی برای فاش حقیقت نمونده بود..

یقین یافتم که جملاتم انقدر بی معنی بود که این خانم تصمیم گرفت که من رو از اتفاقش بیرون کنه..

من همراهی تون میکنم تا ملاقاتشون کنید..

اتفاقاً اقای راسخی خودشون هم اینجان..

با تموم شدن جمله اش نفسی از سر اسودگی کشیدم..

راز ققنوس

انگار که بار سنگینی از روی دوشم به زمین افتاد..

خوشحال بودم از اینکه میتونم کمی از ماجرا رو بفهمم..

اما حضور مدیریت کنارم باعث میشد که نتونم به اهدافم برسم..

به ناچار همراهش قدم برداشتمن..

حین راه رفتنمون گفت:

\_اتاقشون طبقه‌ی بالاست، تو اخرین اتاق ته سالن، بهترین اتاق و با بهترین امکانات، خب اینجا موسسه‌ی خصوصیه دیگه..

پرسشون خبلی هواشونو داره..

اما اوナ همیشه دلتنگن..

لبخند مهربونی زد و سرشو تكون داد

\_پدر و مادرن دیگه، چه میشه کرد..

از شنیدن این حرف‌ها متعجب بودم..

هنوز از پله‌ها بالا نرفته بودیم که با صدای شخصی از پشت سر از حرکت ایستادیم..

پرستاری که در حال نفس، نفس، زدن بود گفت:

\_خانم رحیمی، سالمندی که دیروز اوردن حالشون بد شده میخوان شمارو ببین..

خانم مسول که حالا متوجه شدم فامیلیش رحیمی هست رو به من گفت:

راز ققنوس

\_شما تو اتاق من منتظر بموئید تا من برگردم..

سرمو تکون دادم و همراهش به اتاق رفتم..

کمی بعد که خیالم با بت رفتنش راحت شد از بین در به سالن سرک کشیدم..

خبری نبود..

اب دهنمو قورت دادم و حین نگاه کردن به اط

رافم سرعتمو بیشتر کردم و پله هارو بالا رفتم..

به دو طرف سالن نگاه انداختم..

نمیدونستم کدوم اتاق ته سالنه..

کلافه سمت پرستاری که از داخل اتاق بیرون میومد گفتم:

\_معدرت میخواهم، اتاق خانم و اقای راسخی کدومه؟

پرستار ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

\_شما چرا او مدید بالا!

دلم میخواست با گذر هر ثانیه که مثل ببر در حال دویدن بود با پشت دست تو دهنی به این پرستار بزنم..

به زحمت حرصم رو بلعیدم و با لحن ارومی گفتم:

\_خانم رحیمی خودشون گفتن..

نمیدونم چرا این دروغ رو به زبون اوردم ..

اما تاثیر گذار بود..

راز ققنوس

پرستار دستشو سمت اتاق اخر سمت راست گرفت..

\_اون در بزرگ اخر سالن..

سرمو تكون

از به زبون بردن لفظ خونه‌ی خودمون حسابی شاکی بودم..

من هرگز اون خونه رو سهم خودم نمیدونستم..

اما حرفی بود که گفته بودم و کاری هم نمیشد کرد..

شاهین خندید..

انقدر عمیق که انگار از شدت خوشی میخواست

بال در بیاره..

چشمکی زد و گفت:

\_نمیدونستم

انقدر قلب مهربونی داری..

و گرنه زودتر میگرفتم..

دستشو سمت

راز ققنوس

در گرفت

تو برو پیش مادرشوهر و پدر شوهرت..

تا من برم پایین و

در خواستمو بگم..

شاهین رفت

و من وسط سالن موندم..

هضم قضیه در

ذهنم برام سخت بود..

من چم شده بود؟

از کی دفاع کردم و بخاطر چی او مدم اینجا؟

و چقدر فاصله بود

بین تصمیم عجولانه ی عقلم و تصمیم پر از مودت احساسم..

پاهامو رو زمین کشیدم و برای بار هزارم پشت

در چادر مو

تنظیم کردم..

از نظم دهی ظاهرم که دل کندم تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم..

لبخندی زدم

و روی

نزدیک ترین صندلی نشستم..

راز ققنوس  
نگاه پر از بهت اون دو روم ثابت بود..

از فرط خجالت

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم..

نمیدونم سکوت چقدر طول کشید که صدای گرفته‌ی پدر شاهین تو

گوشام پیچید

چرا میخوای مارو با خودت ببری دخترم؟

دخترم!

از شنیدن این لفظ یقین پیدا کردم که تو انتخابم اشتباه نکردم..

لبخندی زدم

و گفتم:

چون شما هم مثل خانواده‌ی خودمین..

نگاه هر دوشون بهم قفل شد..

هر دو لبخندی زدن و دست دعا برآم بالا بردن..

و خیالم با بت مهربونی این دو راحت شد..

پدر و مادر شاهین

هزاران درجه با خودش فرق داشتن و این برآم عجیب بود..

راز ققنوس  
اما هرچه که بود

من برای نجات خودم،

رفیق خلوت خونه‌ی مشترک‌مو باشاهین پیدا کرده بودم..

و اون‌ها پدر و مادر مهربونش بودن..

دادم و با لبخند تشکر کردم..

سرعت قدم هامو زیاد کردم و پشت در رسیدم..

اما با تموم شدن فاصله ام تا در ...

تموم شهامتم فرو ریخت..

من جرات نداشتم وارد بشم..

از دست خودم کلافه بودم..

نفس هام به سختی بالا می‌آمد.

زیر لب خدارو صدا کردم و با تموم ترس و استرسم دست‌تمو سمت دستگیره‌ی در بردم..

در رو که باز کردم..

نگاه شاهین به نگاهم گره خورد..

کnar ولیچر پدر و مادرش زانو زده بود و حالا نگاهش قفل من بود..

وارد اتاق شدم و در و بستم..

راز ققنوس

پدر و مادر شاهین با تعجب به من چشم دوخته بودن..

جلو تر رفتم و سلام کردم..

نجوای سلامشون رو به سختی شنیدم..

شاهین از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد

\_تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهمو به پدر و مادر همسرم دوختم و برای فرو خوردن ترسم اب دهنمو قورت دادم

\_تو خودت اینجا چیکار میکنی؟

دستشو لای مو هاش فرو کرد و گفت:

\_من هر هفته میام به سالمnda سر میزنم..

شونه بالا انداخت

\_باید به کار های خیرم عادت کنی خانم..

گوشه‌ی چشم هاشو نازک کرد

\_حالا تو چرا اوهدی اینجا؟

از کنار شاهین گذشتم و رو به روی مادرش زانو زدم..

پیر نبود اما چهره اش مملو از خستگی و سختی بود..

دست سفید و چروکیده اش رو تو دستم فشردم

نگاهم بین نگاه این دوزن و مرد در حال نوسان بود..

طوری که سعی در بلعیدم بغضم داشتم لب زدم

\_من برای بردن خانواده‌ی شوهرم اوهدم.

نمیدونم چرا و به چه دلیل اون جمله‌ی غریب با ذهن و اختیارم رو به زبون اوردم..

من برای گفتن و بردن کسی به اینجا نیومده بودم..

نمیدونم سرّ گرمی دستای اون زن با قلب و زبون من چیکار کرد که اون حرف و زدم..

صدای قدم های شاهین رو از پشت سر شنیدم..

اون هم مثل خود من متعجب بود..

خود شاهین برای من هیچ اهمیتی نداشت و تعجب اور بود که من ارزشی به خانواده اش بدم.

اما اون جمله و در خواست صمیمی ترین جمله از عمق وجود و قلبم بود..

نگاه پدر و مادر شاهین لبریز از اشک و بغض و بهت بود..

با ریزش اشک از چشم هاشون مقابل بعض سر باز کرده ام کم اوردم و گریه کردم..

دستی روی شونه ام قرار گرفت..

سرمو برگردوندم و به شاهین نگاه کردم..

—میفهمی چی داری میگی؟

راز ققنوس  
از جام بلند شدم و ایستادم

اره میفهمم، این تویی که نمیفهمی!

با انگشتیم روی سینه اش زدم

که مامان و بابات زابلن اره؟

که عروسی میان؟

که کارخونه و شرکت‌شونو نمیتوون ول کنن.

چشم هامو ریز کردم

دیگه چند تا دروغ بهم بافتی ها؟

صدامو بلند کردم

تا خانواده تو از اینجا بیرون نیاری، از عروسی خبری نیست..

از اتاق بیرون او مدم و با تندا کردم..

وسط سالن رسیده بودم که صدام کرد..

بی اخت

یار ایستادم..

مقابلم ایستاد و با همون لحن نفرت انگیزش گفت:

راز ققنوس

\_اگه عروسی عقب بیوفته میدونی چی میشه؟

تو چشم هاش نگاه کردم

\_بگو چی میشه؟!

لیخندی زد و نگاهشو به سقف دوخت..

لب هاشو جمع کرد و با کمی مکث گفت:

\_دیگه باباتو از مرگ نجات نمیدم..

میدونی که چی میگم..

سرشو نزدیک تر اورد و اروم گفت:

\_اینباراگه من به دادش نرسم، کی میخواود جلوی سقوطشو از کوه بگیره ها؟؟؟

سرشو عقب برد و چشم هاشو درشت کرد

\_نکنه اون پسره احسان؟ که مثل خر تو گل گیر کرده و افتاده گوشه‌ی هلفدونی؟

چی به هم میبافت و نمیدونم..

اما این وسط خودم مهم بودم..

زندگی کنار شاهین به تنها‌یی برام مرگ بود..

من میخواستم با ازادی این زن و مرد هم خودم رو از زندگی دو نفره با شاهین خلاص کنم هم این دو را اسارت..

چیزی برای از دست دادن نداشت..

میدنستم حرف‌هایی هنگفتی میزنم..اما موقع عمل فقط در حد یه تهدید میمونه..

شاید هم اینار واقعاً بلایی سر بابا میاورد..

راز ققنوس

قصد شاهین هرچه که بود..

شہامت و قصد من و ازم نگرفت..

با لحنی پر از تحکم گفتم:

\_من چیزی برای دست دادن ندارم..

فقط این دوتا زن و مرد و از اینجا بیرون بیار ..

دیگه چیزی نمیخواام.

چشم هاشو ریز کرد

\_مطمئنی خانم؟

سرومو تکون دادم

\_من به چیزی که نمیخواستم رسیدم..دیگه ازت نمیترسم..

ازدواج با تو همه چیز و ازم گرفت..

حالا هر غلطی که میخوابی بکنی، بکن..

من شرطمو گفتم..

همین..

دروغ میگفتم ..

هنوز ازش میترسیدم..هنوز خانواده مو، داشتم..هنوز چیز های با ارزشی داشتم..

اما چرا اون حرفو زدم ..نمیدونم..

راز ققنوس

تو دلم دعا، دعا میکردم که بلایی سر خانواده ام نیاره..

مهری که نگاه اون زن به بدنم تزریق کرد تموم اهدافمو ازم گرفت..

حضور خانواده اش کنارم برام یه دلگرمی بود..

تحمل خونه ی شاهین به تنها یی برام زجر اور بود..

یقینن میتونستم بگم که من از زندگی کنار شاهین میترسیدم..

میترسیدم که تو اون خونه حکم مرگمو صادر کنه..

اما با حضور اون ها نمیتونست اذیتم کنه..

۹

مشقت و تنها یی اون اتاق یقینن پدر و مادر شاهین و با من صمیمی میکرد..

شاید این تصور من بود..

اما حرف قلبم بود..

قلبم هرگز به من دروغ نمیگفت..

اینجا ازشون نگهداری میشه، ببرمشون کی میخواه تر و خشکشون کنه..

لب هامو جمع کردم

برا تو چه فرقی میکنه.

تو بیارشون خونه ی خودمون من حواسم هست..

بعد از ملاقاتم با خانواده‌ی شاهین براش خط و نشون کشیدم که تا روز بعدش باید خونه باشن..

اون بار بر خلاف

همیشه شاهین رو حرف من نه نیاورد..

و خانواده‌اش قبل از عروسی از اون اتاق خلاص شدن و خیال من هم از اینکه تو اون خونه تنها نیستم راحت..

به اصرار مکرر مامان قرار شد یه مراسم حنا بندان مختصری گرفته بشه و اقوام دور هم جمع بشیم..

منزل خودمون بزرگ بود و جشن هم تو خونه برگزار میشد..

مامان هر چقدر اصرار کرد راضی نشدم به ارایشگاه برم و تصمیم گرفتم خودم دستی به سر و روم بکشم..

جلوی اینه نشستم..

به چهره ام خیره شدم..

دختری که مقابل نگاهم بود من نبودم..

لاغر نشده بودم..

زیر چشم هام گود نرفته بود اما..

نگاهم..

چهره ام، وجودم..

همه و همه خسته و ناراحت بود..

انگارچیز با ارزشی و تو وجودم گم کرده بودم..

راز ققنوس  
اما نمیدونستم چی و چرا؟

دلگیر بودم..

از خودم..

از انتخاب..

از شرایطم..

از همه چیز..

من با میل و انتخاب خودم شریک زندگیمو پسندیدم..

اجبار نبود..

اما کاش همونطور که اجباری در بین نبود..

نفرت و کینه ای هم نبود..

کاش هرگز زبون باز نمیکردم و هیچوقت در تمام طول عمرم از همان روز اول با شاهین هم کلام نمیشدم تا اون  
حرف های من رو با برهان خلف

اشتباه نمیگرفت..

حرف شاهین مثل پتک روی سرم فرود آمد.

\_خودت ازم خواستی بیام خاستگاریت..

کلافه بودم و حرف های شاهین کلافه ترم میکرد

\_من کی خواستم بیایی خاستگاری؟

راز ققنوس

شونه بالا انداخت و با لحنی که اصرار داشت حرفشو به کرسی بنشونه گفت:

همون روز که بہت زنگ زدم و گفتی تا آخر عمر نمیتونی مجرد باشی..

منم گفتم این که روش نمیشه بگه بیا خاستگاریم.. خودم میرم جلو..

لب هاشو جمع کرد

من خودمم دیگه خسته شده بودم از دوری..

از شنیدن این حرف ها زبونم قفل شده بود..

حتی نمیتونستم از فرط تعجب نگاهمو ازش بگیرم..

اما اون تموم حرف های منو اشتباه گرفته بود..

صدash هنوز تو گوشمه

وقتی بہت زنگ زدم جلوی پنجره ی اتاقت بودم..

داخل ماشین..

نگات که کردم..

از خوشی زیر بارون ذوق میکردم و میخندیدی همون جا بود که مطمئن شدم ..

حرف دلتو بهم زدی..

چشم هامو بستم و بعض حناق شده تو گلومو بلعیدم..

اما اروم نشدم..

راز ققنوس

نگاه نمناکمو برای بار هزارم به دختر مقابلم دوختم..

زیر اون ارایش مليح و لباس مجلسی سرخ مثل بریل قرمز میدرخشیدم..

اما چرا خوشحال نبودم و نمیخندیدم و نمیدونم..

لبخند با لب های من بیگانه شده بود..

من هرگز لبخندی به زیباییم و زندگی مشترک جدیدم نمیزدم..

نگاهمو از اینه گرفتم و کفش های پاشنه دارم رو پا کردم..

به کمک میز از جام بلند ش

دم و دستی به لباسیم کشیدم..

از در اتاق خارج شدم اما با دیدن الهه که با لبخند سمت من میومد از حرکت ایستادم..

نمیدونم خطای دید بود یا واقعیت..

اما به گمان دیده گانم احسان به پیشوازم میومد..

نزدیکم که رسید..

با تلوم وجودم تن ظریف الهه رو به اغوش کشیدم..

مدام و بی وقفه بوی تن خواهر جگر گوشه ام رو استنشاق میکردم و با فرو خوردن بزاغ دهنم بعض سنگ شده ام رو

اروم میکردم..

و این آخر دیوانگی بود..

راز ققنوس

الهه عجیب بوی احسانم رو میداد..

زیر لب هزار نغمه‌ی گلایه سرودم..

\_کاش بودی احسان..

کاش تنهام نمیداشتی..

کاش کمکم میکردم..

با حس برخورد دستی به بازوم نگاهمو به چهره‌ی متعجب الهه دوختم..

\_چیشده فریحا خوبی؟

سرمو تکون دادم و با لحن ارومی گفتم:

\_اره خوبیم، تو خوبی؟

خندید و گفت:

\_تو رو که دیدم خیلی خوب شدم..

چشمکی زد و با کنایه گفت:

\_میدونستم انقدر خوشگل میشی نمیداشتم مال کسی بشیا..

چقدر عذاب اور بود..

کنار نزدیک ترین شخص به یارت باشی و نتونی ازش چیزی بپرسی..

شاید غم خفته درون نگاهم..

شاید لب های قفل شده از فرط خجالتم..

شاید تورم حناق سد شده در سبیک گلوم

باعث شد که الهه خبری از جانب احسان که همانند خنجری که به سوی قلبم نشانه گرفته بود به زبون بیاره..

راز ققنوس  
با ناز و کمی فخر گفت:

ان شا الله تا سال دیگه که داداشم از زندان ازاد شه یه زن خوشگل براش میگیرم که همه انگشت به دهن بمومن..

سخت بود استماع این حرف اما همین که فهمیدم یک سال براش حبس بریدن کافیه..

لبخندی اغشته به درد روی لبام نشوندم

امیدوارم..

الهه بازومو کشید و همراحت راهی شدم

حین قدم برداشتن با لحن ارومی:

اره عزیزم ان شا الله که داداشم بیاد، میخوایم افسون و براش بگیریم..

حس کردم

از شنیدن اسم افسون گونه هام گز گز کردن..

دلم میخواست بی تفاوت باشم..

نمیدونم تا چه حد موفق شدم اما با لحنی که از تصورم خنثی بود گفتم:

دخلتر خوبیه..خوشبخت بشن....

الهه فشاری به بازوم اورد و با خنده ی شیطونی گفت:

اره خیلی خوبه ماشا الله اتفاقا او مده

از شنیدن این حرف حس بدی بهم دست داد..

اینکه افسون به مراسم من او مده بود و من قرار بود یار عشقمو ببینم برام مرگ بود..

با صدای الهه رشته ی افکارم پاره شد..

\_اگه افسون نبود، داداشم خلاص نمیشد که..

از گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداختم و پامو رو اولین پله

#

گذاشتم..

چطور؟

الهه شونه هاشو جمع کرد و با ذوق گفت:

\_اخه افسون خودش و کیل داداشم شد دیگه..

دستاشو رو به اسمون بلند کرد و چشم هاشو باز و بسته کرد

\_خداروшка هم تونست بی گناهی شو ثابت کنه..

روی چهارمین پله ایستادم..

الهه با شک گفت:

چیشیدی؟

اب دهنمو قورت دادم

دست هام از استرس میلرزید..

تو فضای گرمی خونه از شدت سرما یخ میزدم..

پس چرا ازاد نشد؟

چشم هاشو ریز کرد

راز ققنوس  
و با لحن پر از شببه گفت:

\_کی؟

نگاه سر گردونمو به زحمت به چشم هایی که بی شباهت به چشم های احسان نبود دوختم  
\_پسر دایی دیگ..

لبخندی زد و با اشتیاق گفت:  
\_اهااان، خب از اول بگو دیگه..

سکوتی کرد و کمی بعد با لحن ارومی لب زد  
\_شاكى خصوصى داره برای همین..

نفس حبس شده در سینه مو ازاد کردم و دست های مشت شدمو ازاد کردم..  
\_چرا رضایت نمیده؟

شونه بالا انداخت و چهره شو مچاله کرد..  
\_نمیدونم والا، بیخیال حالا بیا بریم که همه منتظرن..

نگاهمو ازش گرفتم و پله هارو طی کردم..  
به حضور جمع که پیوستم نگاه سنگین زندایی و افسون رو به وضوح حس میکردم..

بر خلاف میلم به گرمی از افسون استقبال کردم و روی صندلی نشستم..  
صدای موزیک افکار مشوشم رو خط خطی میکرد..

به اجبار مامان و خاله ام از جا بلند شدم و برای رقص به جوان های فامیل پیوستم..

حین رقص نگاهم سمت افسون و زندایی کشیده شد..

راز ققنوس

کنار هم نشسته بودن و مشغول صحبت و خنده بودن..

اون لحظه از خودم شرمنده شدم از اینکه به افسون حسادت کردم..

اما احوالم دست خودم نبود..

حالم رو نمیشد با هیچ واژه ای بیان کرد ..

به طرز عجیبی وبران بودم..

خنده های افسون کنار زندایی تموم بدنم رو از فرط حرص میلرزوند..

انگار که اسکلت بدنم از شدت لرزش زلزله‌ی هفت ریشتی ویرون و مغلوب بود..

به سختی بعض سنگ شدم رو فرو خوردم و روی مبل ولو شدم..

اونشب شاهین همراه پدر و مادرش و اقوامی که من برای اولین بار ملاقاتشون میکردم به جمع ها اومدن و من به اجبار اون شب کذایی و تحمل کردم و رسومات بی معنی خانواده ام رو انجام دادم..

شب حنا بندان طبق رسومات خانواده‌ی من گذشت و من نیمه های شب بعد از رفتن خانواده و اقوام شاهین،

برای رهایی از فضای خفقان اور منزل به بهانه‌ی استراحت راهی اتاقم شدم..

با ورودم به اتاق بعضی که همچون اتشفسان در حال فوران بود رو ازاد کردم و روی زمین افتادم..

لب هام از شدت گریه میلرزید..

راز ققنوس

چنگ هام بی رحمانه به جون موهام افتاده بود و سوم در حال دوران..

دلم میخواست همه‌ی این کابوس‌ها فقط یه رویا باشه..

نگاه لبریز از اشکمو به نقطه‌ی نا معلومی دوختم

لب‌های لرزونمو از هم

فاصله دادم شفه هام اروم شروع به رقصیدن کردن..

\_مگه من چیکارت کردم؟

صورتم از شدت گریه مچاله شد و قلیم شروع به تپیدن کرد..

\_خدا یا؟ منو به کدوم جرم نکرده محکومم میکنی؟

ضجه میزدم و از خدا جواب میخواستم..

اونشب، شب خلوت بین من و خدام بود..

من متهم بودم به تقبل این زندگی..

تو دلم خدا، خدا میکردم که فقط خدای عزوجل دلش به حالم رحم بیاد و من و پیش خودش ببره..

جرات خودکشی نداشتم..

میترسیدم از عاقبتم..

من که تحمل این محکومیت و نداشتم..

چطور میتونستم جونمو بگیرم و تا قیام، قیامت خودمو از چشمش بندازم؟

اما نه!

از جام بلند شدم و سمت حمام قدم برداشت..

راز ققنوس  
مقابل ایینه ایستادم..

از تماشای چهره ام خوف کردم..

ریمل پلک هام از شدت گریه و اشک هام روی صورتم ماسیده بود..

مشتم رو پر اب کردم و روی صورتم زدم..

خنک نشدم..

هنوز میسوختم..

هنوز غم داشتم..

هنوز حقامو نگرفته بودم..

اونشب از همون شب هایی بود که خدا اجبار داشت اروم باشم و سکوت کنم..

مثل همیشه صبر کنم و دندون رو جیگر بذارم..

اما تیزی دندونم جگرم رو پاره، پاره کرده بود..

من باخته بودم..

همه چیزمو..

سرمو تكون دادم و خدامو خطاب قرار دادم..

اگه اجبار داری اروم باشمو این زندگی و بپذیرم..

منم اجبار دارم که بهم یه امید بدی تا خفه بشم و سکوت کنم..تا لال مونی بگیرم و چشم هامو رو همه چیز ببندم ..

اما اگه هیچ املی ندادی..

منم با اغوش باز جهنمتو میپذیرم و قدم توش میدارم..

سخت بود..

راز ققنوس

برای منی که لحظه‌ای از یاد و انتخاب خدا گلایه‌ای نداشتم..

اما حالا کافر ترین بندۀ شده بودم..

اب داغ و باز کردم و زیر دوش خیز برداشتم..

برام مهم نبود میسوزم..

مهنم نبود اتیش میگیرم..

مهنم نبود تحملشو ندارم..

دیگه چیزی برام اهمیتی نداشت..

چشمم که به پوست سفید بدنم افتاد..

باوحشت از زیر دوش بیرون اودم..

اشک هام بین گلوله‌های چکیدن اب از روی موهم گم شده بود..

من هم گم شده بودم در حصار تنها بی خودم..

فردا شروع زندگی جدید من بود..

روزی که قرار بود سرنوشت من رو تغییر بد..

صدای شور، شور اب تو فضا پیچیده بود و نوای ضجه‌های من ..

ناله هام ما بین شلاق‌های اب به زمین، گم شده بود..

اب زمین رو شلاق میزد و شلاق‌های روزگار من رو به زمین..

نمیدونم چقدر گریه کردم و اروم شدم..

مقابل ایینه که ایستادم چشم هام میسوخت..

راز ققنوس

زیر دوش اب گریه کردم و گرمی و زلالی اب اشک هامو پوشوند و تسکین داد..

اما اب همانقدر که مهربان بود..

ستم گر و بی رحم بود..

بخار اب از شدت داغیش توی چشمم رفته بود و نگاهم پر از سرخی بود..

تموم تنم ..

نگاهم..

زبانم..

حرکاتم..

قدم هایم..

همه و همه خنثی بود..

دیگه از گلایه و ناراحتی از خدا هم خبری نبود..

شیر اب رو بستم

و تن پوشم رو تنم کردم..

تن پوشم من رو از غریبی و ذلت سرما نجات داد و من رو به اغوش خود کشید..

گرم که شدم بی هدف قدم برداشتیم و دور اتاق چرخیدم..

دنبال چی بودم..

چرا خواب با چشم هام بیگانه بود..

من یک ماه پیش به شاهین بله گفتیم و حالا پی به عمق فاجعه بردم..

راز ققنوس

نمیدونم با گام هام چند بار دور اتاق و وجب کردم تا بالاخره پاهام از توان افتاد و روی تخت ولو شدم..

با صدای تقه ای که به در خورد زمزمه وار ناله کردم

بله؟

پتو رو، بر سرم انداختم و پاهامو تو وجودم جمع کردم..

استماع صداش

باعث شد که چشم هامو ناگهان باز کنم..

چشم هامو ریز کردم و گوش سپردم به صداش

فریحا خانوم، بیدار شو کلی کار داریم!

اب دهنمو قورت دادم و با صدای دو رگه از شدت خواب نالیدم

بیدارم.

برو بیرون الان میام..

کمی بعد صدای

کشیده شدن قدم هاش روی زمین و شنیدم و صدای باز و بسته شدن در..

روی تخت غلطیدم و نگاهمو سمت در بردم..

خیالم که بابت رفتنش راحت شد..

راز ققنوس

به کمک دست هام از جام بلند شدم و تن پوشمو

از تنم کندم..

لباس هامو تنم کردم مقابل ایینه ایستادم..

روی پلکم پف کرده بود و چشم هام سرخ، سرخ بود..

نگاهمو از چهره‌ی دختر مقابلم گرفتم و از اتاق

بیرون رفتم..

پله هارو که طی کردم..

چشمم به هیکل شاهین افتاد..

روی مبل نشسته بود و با پاش روی زمین ضربه میزد..

نگاهمو ازش گرفتم و سمت اشیز خونه رفتم..

مامان و خاله ام مشغول صحبت بودن..

زیر لب سلامی کردم و روی صندلی نشستم..

نگاهم گره خورد به چشم های فرhad..

برادری که وقتی از گرگان او مده حرف نزده..

لبخندی زدمو کنارش نشستم..

چشم هاش سرد بود..

چیشده فرhad؟

اب دهنشو قورت داد و سیبک گلوش به زحمت بالا و پایین رفت..

\_نگرانتم..

بی اراده نگاهم سمت شاهین کشیده شد..

هنوز روی مبل نشسته بود و تماشاگر ما بود..

چهره اش متعجب بود و سعی داشت گوش به حرفامون بسپره..

اینو از چشم های ریز شده و سر خمیده اش فهمیدم..

چشم ازش گرفتم و به مردمک های حیرت زده‌ی فرhad چشم دوختم..

دستمو رو بازوش کشیدم

\_نگران من نباش..

من حالم خوبه..

چشم هامو ازش دزدیدم تا پی به حقیقت نبره..

تا از خموشی

نگاهم متوجه دروغم نشه..

تا از سردی مردمک

دیده گانم، غم هامو نخونه

..

صدای مامان رشته‌ی افکارمو پاره کرد

— یه چیز بخور پاشو برو خونه ات کاراتو انجام بده..

چهره‌ی متعجبمو بهش دوختم و با چشم‌های ریز

شده پرسیدم

— برای چی؟ من که کاری ندارم؟

حینی که داشت

استکان چایی روی میز میداشت گفت:

— چه بدونم مادر شاهین گفت که کار دارین.

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و از جام بلند شدم..

مقابل شاهین

که رسیدم اون هم از جاش بلند شد و رو به رم ایستاد ..

— بریم؟

زبونم و به زحمت کنترل میکردم تا مبادا حرف بدی بزنم..

لب هامو جمع کردم و گفتم:

— برای چی بریم؟

راز ققنوس

لبخندی اغشته به حرص روی لباش رقصید

با لحنی که بی شباخت به دستور نبود گفت:

اماذه شو بربیم کارت دارم.

سرو کله زدن باهاش تاثیری نداشت.

مخصوصا که نگاه خیره مامان و فرهاد سمت ما

محسوس بود..

بدون هیچ حرفی سمت اتاقم رفتم و لباس هامو تنم کرد.

از شدت حرص و بعض نفهمیدم چطور شد که همراه شاهین از منزل بیرون او مدم

و سمت خونه‌ی مشترک و همیشگیم حرکت کردم..

مشترک ..

از هجی کردن این واژه غم عجیبی در دلم رخنه میکردد..

ما هیچ وجه مشترکی نداشتیم..

هرگز..

و یقین داشتم تا ابد همان می ماند و بس..

بی هدف بودم و حتی نه رغبتی برای فهمیدن کار شاهین با خودم داشتم نه ترسی از تنها شدنم کنار او..

دلم ارامش میخواست..

راز ققنوس  
ارامشی به گرمی اغوش خدا..

شاهین در حیاط و باز کرد و ازم خواست برم داخل..

بدون اینکه منتظرش بمونم سرعتمو زیاد کردم و وارد خونه شدم..

در و باز کردم..

هیچکس نبود و همین موضوع منو ترسوند..

پدر و مادر شاهین باید

تو منزل بودن و حالا..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

کلافه روی مبل ولو شدم و دستمو روی پیشونیم گذاشت..

نمیدونم چقدر گذشت که صدای باز و بسته شدن در او مدد..

دستمو از مقابل چشم هام برداشت..

اما با دیدن لباس عروس زیبایی که تو دست های شاهین بود..

بی اراده از جام بلند شدم و سمتش رفتم..

لباس و به بالا تنہ ام چسبود و چند لحظه مبهوت بر اندازم کرد..

راز ققنوس  
سنگینی نگاهش اذیتم میکرد..

با نگاهش تموم هیکلمو و جب میکرد و لبخند چندشی کنار لبش بود..

خودمو عقب کشیدم دستامو بهم گره کردم..

با یاد اوری نبود خانواده اش تو خونه، تو چشم های مشتاقش نگاه کردم و

یا لحن تندي گفتم:

\_مامانت اینا کجان پس؟

لبخندش رو لباس ماسید

\_مامانم رفته ارایشگاه.

بابامم کار داشت با اژانس رفت بیرون.

ابرو هامو بالا انداختم و با شک گفتم:

\_مطعمن باشم؟

دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

\_اره پس چی فکر کردی ..

دقیق نگاهم کرد

فکر کردی بردمشون اسایشگاه..

سرمو تکون دادم و گفتم:

نه فکری نکردم.

شاهین پوزخندی زد و دستاشو تو جیب شلوارش جا داد..

نبايدم همچین فکری کنی عزیزم..

من رو حرف خانومم نه نمیارم..

لب هامو با زبون تر کردم و حرفی نزدم..

نمیدونم چرا..اما اعتماد کردن به شاهین اشتباه بود..مخصوصا که نگاه هاش گاهی هرز میپرید..

کیفمو از روی مبل برداشتیم

خیلی خب بربیم دیگه..

لب هاشو جمع کرد و با لحن سوالی گفت:

کجا؟

راز ققنوس  
شونه بالا انداختم

خونه

ابرو هاشو بهم گره کرد و با تحکم گفت:

نه نمیریم قراره اریشگر بیاد اینجا..

هیچوقت از این لوس بازیا خوشم نمی اوهد..

از حرفش حسابی جا خوردم و عصبی شدم..

ارایش میکردم اما به سلیقه‌ی خودم تو ارایشگاهی که دلم میخواست..

یعنی چی؟ من از این اداتها اطفال ها خوشم نمیادا..

از لحن بلند و عصبیم تعجب کرده بود..

اینو از تامل چند ثانیه ایش فهمیدم..

جلوتر او مد

زبون در اوردی؟

راز ققنوس  
ترسیدم..پاهام میلرزید..

کمی عقب رفتم و با چونه‌ی لرزونم از شدت ترس گفتم:

چی از جونم میخوای؟

چشم هاشو ریز کرد و سرشو نزدیک صور تم اورد

هیچی..

خندید ..

فقط زبون نفهم نباش همسر عزیزم..

لفظ همسر عزیزم رو انقدر غلیظ و پر تحکم گفت که من از او مدنم به اینجا

پشیمون شدم و وجودمو لعنت فرستادم..

اب دهنما قورت دادم و با همون ترس که سر زبونم افتاده بود گفتم:

زبون نفهم تویی نه من، ارایش ج...

با ضربه‌ای که به دهنم خورد فکم منجمد شد و تموم واژه‌های تو دهنم مغلوب شد و از بین رفت..

دستمو با شک روی دهنم کشیدم و لب هامو لمس کردم..

اما لمس دستام رو هم بر لب هام حس نمیکردم..

راز ققنوس

پوست لبم دو، دو میزد و بعض گلوم سعی داشت جونمو بگیره..

چشم هاش عصبی بود..

\_تو خوشت نمیاد من که خوشم میاد..

سرشو جلوتر اورد.

\_خوشم میاد به سلیقه‌ی من ارایش کنی..

دستشو به نشونه‌ی تهدید مقابلم گرفت

\_به خداوندی همون خدایی که صبح تا شب جلوش سر سجاده دولا راست میشی، کاری نکن که مجبورت کنم  
چادر تو برای همیشه از سرت برداری و دیگه حق عبادتم نداشته باشی..

حجاب و نماز من ربطی به ارایش نکردنم نداشت..

افکار درون سرمو تفسیر کردم

\_حجابم و نمازم ربطی به ارایش نداره؟ من که ارایش میکنم، میفهمی؟

سرشو با یقین تكون داد

راز ققنوس  
اره میفهمم..

اما تو هم اینو میفهمی که اگه من راضی نباشم و من نخوام نمیتونی چادر بپوشی و نماز بخونی..؟

چی میتونستم بگم جز بلعیدن حرف هام..

اون شرعاً شوهر من

بود و من مجبور به اطاعت بودم..

نه از ترس، بلکه بخاطر حفظ ارزش های دینی و معنویم..

سکوت کردم و لال شدم تو چشم هاش زول زدم..

تو نگاهش فقط یک چیز خونده میشد ..

و اون هم این بود که اصلاً شوخی در کار نیست..

نگاه نمناکمو ازش گرفتم و روی مبل ولو شدم..

سکوتمو که دید کتش رو از تنش در اورد و روی مبل انداخت..

با همون لحن جدی و پر از غضبش گفت:

ارایشگر دختر داییمه.

راز ققنوس  
برا همونه گفتم بیاد خونه..

دلم میخواست گوش هام کر میشدن و صداشو نمیشنیدم...

برام اهمیتی نداشت که کی قراره صورتمو نقاشی کنه..

برام مهم نبود که چه ریختی میشم و ارایشمم به سلیقه‌ی خودم نیست..

بی اعتمنا به حرف هاش به نقطه‌ی نا معلومی خیره شدم و حرفی نزدم..

سنگینی حضورشو حس میکردم

در پذیرایی و باز کرد اما مردد شد و ایستاد..

\_قا مهری میاد توام برو دوش بگیر..

لباساتم که اینجاست..

حرفش و زد و در رو بهم کوبید..

من موندم و شوک تو دهنی که از همسرم نوش جان کرده بودم ..

من موندمو هضم حرف‌هایی که از اقای همیشگیم شنیدم..

من و شاهین از نظر اعتقادی هیچ وجه مشترکی نداشتیم..

اون فرق داشت..

بوی از رنگ و محبت خدا درونش نبود..

نمیدونم چقدر گذشت که از نشستن دل کندم و دور خونه قدم برداشتیم..

حالم از اراده ام گریز بود و پاهام بی اختیار طول

عرض خونه رو متر میکرد..

میترسیدم از عاقبتیم..

از اینده ام..

با صدای باز و بسته شدن در، نگاهم و بالا کشیدم و به افراد مقابل دیده گانم چشم دوختم..

شاهین و مهری..

نگاهی گذرا به چهره مهری انداختم..

قیافه اش برام اشنا بود..

اما نمیدونستم که کی و کجا دیدمش.. شاید در عالم ذر یا رویا..

نیم نگاهی به چهره اش انداختم..

راز ققنوس

اما من این صحنه و این زن رو قبلا دیده بودم..

با صدای شاهین نگاه از پارکت ها گرفتم و مستقیم قفل نگاهش شدم..

\_رفتی حموم؟

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم..

صداشو بلند کرد..

\_مگه نگفتم برو ..

بی اراده چشم به مهربی دوختم ..

کناری ایستاده بود و بادقت به ما چشم دوخته بود و گوشه‌ی لبس رو میجویید..

نمیدونم چرا اما اون لحظه از لحن بلند و پر از تحکم شاهین کنار مهربی معذب شدم و با لحن ارومی گفتم:

\_دیشب رفتم خیالت راحت..

شاید از رفتارم و حرفم تعجب کرد..

شاید وقتی که دید از حاضر جوابی خبری نیست رام شد ..

نمیدونم چه اتفاقی افتاد که با صدای ارومی گفت:

\_هرجا که راحتی اماده شو

تا کارشو شروع کنه..

چند لحظه تامل کردم و سمت اناق قدم برداشتمن..

راز ققنوس

مقابل در که رسیدم ایستادم و رو به مهری گفتم:

بفرمایید..

مهری ادامس درون دهنش رو باد کرد و وارد اتاق شد..

از رفتارش تعجب کردم..

از فرط تعجب ابرو هام بهم گره خورد و چشم هام رو به نقطه‌ی نا معلومی دوختم..

دلیل واضحی نبود برای پاسخ به رفتار مهری..

شونه بالا انداختم و وارد اتاق شدم..

به دستور مهری روی صندلی نشستم منتظر موندم..

حین چینش لوازم روی میز با لحن سوالی گفت:

موهاتم رنگ میکنی یا نه؟

قصد کردم زبون باز کنم و بگم نه ..

اما با صدای شاهین لال شدم و حرفی نزدم..

شاید به دلیل حضور مهری مهر سکوت بر لبام نشوندم..

اره رنگ کن.. عسلی..

همرنگ چشاش..

چشم هامو با انژجار بستم و به نفس هام اجازه‌ی دم و باز دم دادم..

مهری بدون هیچ حرفی شروع به انجام کار هاش داد..

تموم بدن و گردنم از نشستن طولانی خسته و منزجر بود..

راز ققنوس

نمیدونم چقدر طول کشید و چند ساعت همانند مجسمه‌ها یک گوشه نشستم و از امر و نهی‌های مهری اطاعت کردم..

اما از خستگی بدنم متوجه طویلی زمان بودم..

ساعت زیادی گذشته بود..

مهری چهره اش را از نگاهم گرفت و کمی عقب رفت ..

لحظه‌ای دقیق بر اندازم کرد و گفت:

\_عالی شدی خانم معلم..

به من گفت خانم معلم..

اون از کجا میدونست..

سرمو تکون دادم و خودمو قانع کردم که شاید شاهین بهش گفته چون دختر دایشه.

سکوتمو که دید با صدای بلندی گفت:

\_شاهین بیا تموم شد..

از جام بلند شدم و مقابل اینه ایستادم..

دختری که مقابلم بود من بودم..

دختری که زیر نقاب ارایش غلیظ، جذاب و نفس گیر شده بود من بودم..

دختری که گیسوانش همنگ نگاهم لون عسل به خود گرفته بود من بودم..

راز ققنوس

پس چرا هیچ زیبایی در وجودم حس نمیکردم..

پس چرا از برق نگاه مهری و رنگ تحسین چشم های شاهین لذت نمیبردم و به وجود زیباییم نمی بالیدم..

من رنگ بعض و گریه بودم..

طعم گس درد زیر پوستم افتاده بود و به من دستور پایان حیاتم رو میداد..

حتی از نگاه های هرز شاهین هم حراسی نداشتم..

تموم احساس من جان داده بود..

دیشب..

همون زمانی که با خدا عهد امید و صبر بستم..

همون زمانی که خدا به وعده‌ی خود وفا نکرد..

همون زمانی که دستور اجبار به ادامه داد..

همون زمانی که تسليم خواسته‌های معبدوم شدم..

همان شب.. همان جا.. همان زمان من سرد شدم و

تموم شد..

باختم

و زمانی که

مهر بوسه‌ی شاهین روی لبانم نشست حکم شکست من جاری شد و من درون بازوan همسرم کیش و مات...

راز ققنوس

روز عروسی من همراه با رقص و پای کوبی اقوام و بعض سنگ

شده‌ی من گذشت ..

شب انقدر تو اغوش پدر و مادر و برادرم اشک ریختم و گریه کردم که

تموم سیاهی‌های نگاهم همراه اشک هام رونه‌ی گونه هام شد..

من اشک میریختم و شاهین میخندید برای پیروز شدنش..

برای رسیدن به عشقش..

عشقی که من بودم اما حسی بهش

نداشتی..

حس بی اعتنایی..

حس تنفر..

حسی که ریشه اش محکم و سفت شده بود

و من هرگز توان تبر زدن به بنیادش رو نداشتی..

از اغوش مامان دل کندم و سوار ماشین شدم..

ماشینی که قرار بود منو تا خونه‌ی همیشگیم برسونه..

سخت بود تحمل مردی که حتی با نگاه کردن بهش حس انژجار بهم دست میداد..

اما مجبور به تاب اوردن بودم..

راز ققنوس

مجبور به

سکوت و زندگی..

مقابل در خونه ام پیاده شدم و همراه مردم قدم به مسیر جدید حیاتم گذاشتم..

اونشب

پدر و مادر شاهین، طبقه‌ی اول منزل رفتن و من کنار همسرم تنها موندم..

شاهین کتشو از تنش در اورد و روی مبل ولو شد..

بی اعتمنا به وجودش

سمت اتاق قدم برداشتیم و لباس سنگین عروسم را از تنم کندم و راهی حمام شدم..

زیر دوش

حمام هق هقم دوباره جون گرفت و با دست‌های بی رحمش گلومو فشد ..

میترسیدم از حرکات شاهین..

میترسیدم

از اینکه بعد از خروجم از حمام چه سرنوشتی در انتظارمه..

میترسیدم از التماس و زجر کشیدم..

اما ترس بی

فایده بود..

من مجبور به تحمل این سرنوشت بودم..

راز ققنوس  
مجبر به ادعای عاشقی و دوست داشتن..

به زحمت از اب گرم و زلال دوش دل کندم و تن پوشم رو تنم کردم..  
اتاق تاریک بود و خبری از شاهین نبود..

لباس هام رو  
پوشیدم و مقابله ایینه ایستادم..

دیگه خبری از نقاب زیبا و فریبنده ارایش نبود..

دیگه خبری از  
فریحای جذاب و نفس گیر نبود..

حالا خودم بودم.  
من همون فریحای ساده بدون هیچ نقابی..

بدون هیچ لبخند اجباری..  
با کمی بعض ..با کمی ترس..

با کمی سرخی چشم هام از شدت گریه..

چشم هامو بستم و برای بار هزارم بعض سنگ شدمو بلعیدم..

بلعیدم و لبخند زدم..  
به نگاهم و وجودم..

لب هامو از هم فاصله دادم و لب زدم

راز ققنوس  
سلام زندگی..

سلام سرنوشت..

سلام نبض سکوت

سلام .. سلام..

روی تخت ولو شدم و پاهامو به اغوش کشیدم..

و تموم وجودم رو

به دست های سرنوشت سپردم..

حتی دم و باز دم نفس هام رو..

طولی نکشید که تموم استرسم پر کشید و تاریکی مطلق..

ترس از اینکه شاهین

کنارم خوابیده باشه تو وجودم زنده شد

و چشم هام رو باز کردم..

هنوز نمیتونستم..

راز ققنوس  
هنوز زود بود..

فرصت میخواستم..

بی اراده نگاهی گذرا به اطراف اتاق انداختم..

جز حضور من خبری

از شاهین نبود..

نفس اسوده ای کشیدم و

از اتاق خارج شدم..

نیم نگاهی به اطراف خونه انداختم..

روی مبل خوابیده بود..

چشم از جسم

غرق در خوابش گرفتم و سمت اشپزخونه قدم برداشتمن..

میز صبحانه رو چیدم..

و مشغول خوردن شدم..

برام مهم نبود

که شاهین خوابیده و من باید مثل تموم تازه عروس ها منتظرش باشم..

برام مهم نبود که شب اول زندگی مشترکمون روی مبل خوابش برده

و من مثل تموم زن ها سراغش نرفتم و بیدارش نکردم..

راز ققنوس

برام مهم نبود که لباس هاش راحتی نبوده و ازارش دادن..

برام مهم نبود که ممکنه عصبی بشه و برای هزارمین بار دلمو بشکنه..

برای من فقط یک چیز با اهمیت بود و اون خلوت تنها یی هام بود..

خلوتی برای فرصت..

حین هم زدن چاییم با صدای شاهین سرمو بلند کردم..

دستی به موهای پریشونش کشید و با لحن جدی گفت:

چرا دیشب صدام نکردی بیام سر جام بخوابم؟

نگاهمو ازش گرفتم و مشغول نوشیدن چاییم شدم..

جلوtier او مد و روی میز کوبید..

حرکاتش انقدر ناگهانی بود که بدون کنترل تعادلم چایی توی گلوم پرید و به سرفه افتادم..

با توان؟ خونه ی خاله نیومدی خانوم مثل همه ی زنا باید وظیفه تو انجام میدادی؟

چی میگفت؟ داشت وظایف زنانگی رو به من یاد اوری میکرد؟ یا سنگ

کمر خورد شدش روی مبل رو به سینه اش میزد؟

راز ققنوس

دستمو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و گلومو صاف کردم

نفهمیدم کی خوابم برد..

تو چشم هاش خیره شدم..

و گرنه نمیداشتم روی مبل بخوابی.

چرا دروغ میگفتم ..؟

چرا ازش میترسیدم؟

چرا دلشو خوش میکردم؟

نمیدونستم چرا..

فقط یک چیز و خوب میدونستم و اون فقط داشتن ارامش بود..

ارامش برای زندگیم و رام کردن شوهر حیوان صفتمن..

لبخندی زد و صندلی و کنار کشید..

با چشم هاش بهم اشاره کرد و اروم لب زد

— پس برام لقمه بگیر.

از استماع این حرف ابرو هام بالا پرید، چهره‌ام از فرط تعجب مجاله شد..

— چی؟

بار دیگه حرفشو با تحکم گفت:

لقمه بگیر بخوریم دیگه..

سرمو تکون دادم و لقمه گرفتم..

با همون دست های لرزون از شدت ترسم..

با همون نگاه های مملو از اشکم..

با همون لب های سرد از تکرار سکوتم..

لقمه گرفتم برای همسرم..

کمی ارامش، کمی عشق دروغین، کمی خشم.. کمی بغض..

کمی نفرت.

کمی سکوت.. در نهایت پیچیدن تکه ای از وجودم بهم..

و له شدن لقمه‌ی وجودم، سکوتم و غرورم، زیر دندان‌های شاهین..

روز‌ها پشت سر هم میگذشت و دل تنگی‌های من بیشتر میشد..

راز ققنوس  
اما جواب تموم دلتنگی هام تحمل بود..

تم

و م غم، درد، سکوت، اشک همه رو بهم بافته بودم و دنبال خودم میکشدونم..

بعد از خوردن ناهار کنار پدر و مادر شاهین سمت اتاقم رفتم و مشغول خوندن نمازم شدم..

بعد از خوندن نماز، سجاده ام رو جمع کردم و حین در اوردن چادرم

صدای شاهین باعث شد لحظه ای تو کارم مردد باشم

\_اماده شو میخوایم بریم بیرون.

بهش نگاه کردم و با لحن سوالی گفتم:

\_کجا؟

دستاشو کنارش تکون داد

\_دور همی دوستانه اس.

لباس مناسب بپوش..

هیچ تمایلی برای رفتن به مهمنانی نداشتم اما مجبور به اطاعت بودم..

برای داشتن ارامش..

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم..

روی تخت نشست و دستشو روی چونه اش گذاشت

\_ فقط ارایش کن..

نگاه تیزی بهش انداختم

\_ من که همیشه ارایش میکنم دیگه چی میخوای؟

گلوشو صاف کرد

\_ اون که ارایش نیست..

اصلاً معلوم نمیشه..

غلیظ ارایش کن تو چشم باشه..

ابرو هامو بالا انداختم

\_ من عادت ندارم نمیتونم..

با تحکم گفت:

\_ میدونم، اما خواسته‌ی شوهرته باید قبول کنی

راز ققنوس  
خنده عصبی سر دادم

بس کن دیگه توام، هرجا که به، بن بست میخوری میگی شوهر تم، حق دارم، وظیفته؟

شونه بالا انداختم

و با شک گفتم:

گاهی واقعا نمیشناسمت..

از جاش بلند شد و دستاشو از دو طرف روی شونه ام گذاشت

الان داشتی چیکار میکردی؟

سرمو بالا گرفتم و مستقیم تو نگاهش خیره شدم

از این همه نزدیکی بیزار بودم..

اما باید حرفمو میزدم..

تو چشم هاش زول میزدم و حرفمو میگفتم

کی؟

خندید و دستی به موهاش کشید

پیش پای من!

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و دستاشو از سر شونه ام پس زدم

چادرمو در میاوردم.

سرشو تكون داد و دورم چرخید

چرا چادر سرت بود؟

سوال هاش کلافه ام کرده بود

روموم سمتش کردم و با لحن جدی گفتم:

این سوالا چیه دیگه، حرftو بزن..

ابرو هاشو بالا انداخت و نیشخندی کnar لبsh نشست

باشه عزیزم میگم..

کمی تامل کرد و ادامه داد

همون خدایی که برash نماز میخوندی

گفته زن باید به وظایف زنانگیش عمل کنه.

چی میگفت..؟

مجبورم میکرد؟

گرو کشی میکرد؟

نمیتونستم باور کنم..

درکش نمیکردم

چی داری میگی منظور؟

خندید

برای تو واجب تر از هر چیز راضی نگه داشتن شوهرشه..

از شدت حرص دست هام مشت شده بود

دلم میخواست تموم نفرتمو تویی صورتش تف کنم ..

فرصت طلب بود..

همه حرف هاشو بهم ربط میداد و همین موضوع کفری ترم میکرد..

کمی جلو تراومد

و تو چشم هام زول زد..

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم.

حتی چندشم میشد باهاش هم کلام بشم..

انگشت اشاره و میانی شو بالا گرفت..

\_دو تا راه داری..

بی اراده بپش چشم دوختم

\_اول اینکه..

یا اونجور که من میخوام میگردی و منم ازت هیچ انتظاری ندارم..

کمی تامل کرد و ادامه داد

\_اما راه دوم..

اینکه هر جور که میخوای بگرد..اما وظایفتو درست انجام بده..

تو چشم هام زول زد..

عمیق..

\_مثل یک زن واقعی ..

از حرف هاش تو بہت بودم..

خسته..

راز ققنوس

کلافه..

تنها..

قلیم اسیر چنگال های بی رحم، حرف های پر تحکم شاهین بود..

بوسه ای روی پیشونیم کاشت و از اتاق بیرون رفت..

من موندم و دو راهی بین

حجاب و دوشیزگیم..

سخت بود خیلی سخت..

اما من هرگز تن به اغوش شاهین نمیدادم..

مقابل اینه ایستادم ..

خودم بودم..

بدون هیچ نقاب..

اما بیشتر از همیشه تو تصمیم مصمم بودم..

هرگز اجازه‌ی خورد شدن دنیا‌ی دخترانگیم نمیدادم..

دستم سمت لوازم ارایشم کشیده شد ..

ماهر نبودم اما از شدت حرص و غرور ماهرانه عمل میکردم..

نگاهی گذرا به چهره ام انداختم..

نمیشناختمش..

راز ققنوس

من هرگز دختر مقابل نگاهم رو نمیشنام..

غريب بود و بوی غريبه ميداد..

برای بار هزارم به چهره ام چشم دوختم و اين بار با تموم وجودم حس تنفر رو لمس کردم..

از خودم و راهي که شاهين مقابل پام گذاشته بود..

نگاهمو از

صبيه‌ي مقابلم گرفتم و از اتاق بيرون رفتم..

نگاهش که به ظاهر جديدم گره خورد..

اول جا خورد و چشم هاش پر از بهت شد..

اما طولي نكشيد که لبخند اشمئاز کننده‌اي کنار لبس نشست..

لب هاش با خنده ميرقصيد..

اما من چيزی جز صدای درونم نمیشنیدم..

\_دیگه نمیشناسم فريحا..نمیشناسم..

چشم هامو ريز کردم و سرمو تكون دادم

قصد کردم تموم تمرکزمو جمع کنم و نگاهم رو رقص لباش قفل شد..

افرین لیدی.. حالا ثابت کردی که تموم ادعاهای دینی و حجاب و نماز و .. همه ریا بود..

خندید..

منتظر یه تلنگر بودی..

این فرصت و مديون منی..

متنفر بودم..

از خودم..

از نگاهم که میدیدنش بیزار بودم.

از گوشام که صداشو میشنیدم دشمن بودم..

از قلبم که با شنیدن حرف هاش میتپید ضجور بودم..

اما این انتخاب خودم بود..

شاید به اون درک والای حجاب نرسیده بودم که حالا به گفته‌ی شاهین با یه تلنگر تموم دارایی و ارزش‌هایی که این همه سال حفظشون کرده بودم ریخت و تموم وجودم زیر او را از دست دادن ارج و اهمیت دارایی هام له و مغلوب شد..

با صدای شاهین تموم افکارم پر کشید

\_خود تو ثابت کردی..

اما من دنبال یه زندگی واقعی ام..

تو چشم هام زول زد

\_زنم رو دوست دارم همونجور که از همون ر

وز اول دیدمش..

حرف هاش با هم تمایز داشت..

خودش چند لحظه قبل دو راه برام گذاشت و حالا..

ابرو هامو بالا انداختم و با لحن بلندی گفتم:

\_چی داری میگی خودت گفتی که..

انگشت اشاره اش رو مقابل لب هام گرفت

\_خواستم بدونی که نمیتونی منو فریب بدی..

ادعای پاکی نکن همسر عزیزم..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و کلافه دور خودم چرخیدم

\_بس کن شاهین، بس کن..

راز ققنوس  
ادعایی در کار نیست

فکر میکنی بی عفتمن چرا باهام ازدواج کردی؟

تو منو فریب دادی؟ از من چی میخوایی؟

میخوایی این زندگی و بپذیرم؟

تعجب کرد اینو از چشم های گشادش فهمیدم

من تو رو فریب دادم یا تو؟

دستشو رو بازوم کشید و با لحن پر از تمسخری گفت:

فهمیدم پاک و بی عیبی..

اما بهتره عوض تظاهر به پاکی ..

همسر خوبی باشی ..

ازت میخوام همسرم باشی و من در عوض دنیارو برات گلستان کنم..

چشمکی زد..

لحنش اغشته به تهدید بود..

اما اگه زبون نفهم باشی..

همون دنیا برات جهنمه..

خدا شاهد تمام تفکرات و خلوتم بود..

هیچ یک از حرف هاش برای اهمیتی نداشت..

راز ققنوس  
اما اینبار

نمیتونستم به حرف هاش بی اعتنای باشم..

تموم واژه هایی که با نفرت از دهنم با رقص بیرون میومد امیخته به اکراه بود..

زبون نفهم اونیه که برای اوردن ارامش به زندگیش گرو کشی میکنه..

زبون نفهم اونیه که خبر نداره دنیایی دخترونه ی زنش که حالا بی ربط به زندگی شوهرش نیست مثل بربخ میمونه و هر روز هزار بار ایه ی مرگ رو زمزمه میکنه..

زبون نفهم اونیه که به زنش عنک بی حیایی و ناپاکی میزنه..

زبون نفهم مردیه که بی اعنتا نسبت به احوال زنشه..

حرف هام که تموم شد بغضمو قورت دادم و بیهش خیره شدم.

نگاهش عجیب بود..

چشم هاش بند چهره ام بود..

جلو او مد..

خواستم عقب برم اما سفت شده بودم ..

پاهای سستم بی حرکت بود..

هیکل نحیفم اسیر چنگال دست هاش شد و من در اغوش همسرم، بدون ادراک اسايش و اسودگی محکوم به تحمل حلقه ی بازو انش بودم..

حلقه ای که تنگ تر میشد و اشک چشم های من روان..

سرد بود..

راز ققنوس  
بدون هیچ ارامشی..

از اینکه توان مقابله با نفسم رو نداشتمن رنجور بودم..

کاش میتونستم برای درمان سردی کلام و حرکاتم..

به درمانگاه پزشکی مراجعه کنم و به تجویز پزشک کمی عشق ..

کمی محبت..

کمی دوست داشتن

کمی فراموشی

کمی بخشن

به وجودم تزریق کند و من نیز زندگی پر از مودتی رو تجربه کنم!

اما افسوس که محبت و عشق، بخشن

فروشی نبود..

کاش میتونستم در مقابل بوشهای داغش که بر گونه و لبانم می نشاند پاسخی بدم..

اشک گرم و گلوله ام از کنار چشمم سور خورد و این نشانه‌ی مقاومت، شکست خورده ام بود..

چشم که گشودم روی تخت کنار شاهین بودم..

کنار مردی که از همه محروم تر بود و اما از تمام عالم برای من بوی غریبگی میداد..

غريب بود..

راز ققنوس  
نا اشنا و غیر قابل دوست داشتن..

سر انگشت شصتشو روی گونه ام کشید

پاشو حاضر شو ببریم بیرون..

سر جام غلظی زدم و نگاه نمناکمو ازش گرفتم..

تخت بالا و پایین شد و صدای قدم های شاهین دور و دور تر..

خیالم که بابت رفتنش راحت شد دستمو روی دلم گذاشتم و با هق حق خفه وارد حمام شدم..

با تقه ای که به در خورد گوش هامو تیز کردم

بیا بیرون دیگه..

لحنش کاملا دستوری بود..

ترسیده بود پول اب زیاد بده..

از تفکر بی معنیم پوزخندی زدم و حوله رو دورم پیچیدم

لباس هامو از اویز برداشتمن و تنم کردم..

از حمام که بیرون او مدم نگاهم به چشم های بزرخی شاهین گره خورد..

کلافه دور اتاق میچرخید و زیر لب با خودش حرف میزد..

جلو اومد و روی سینه ام کوبید..

نتونستم تعادلمو حفظ کنم و چند قدم به عقب پرت شدم

با لحن تند و جدی گفت:

راز ققنوس

\_ مگه نگفتم لباس بپوش برييم بیرون ..

سه ساعته اون تو چه غلطی میکنی ها؟

اب دهنمو قورت دادم

تا حالا اينجوري ديوونه و کفری نديده بودمش

شونه بالا انداختم و سعی کردم بالحن ارومم رامش کنم

\_چيزی نشده که الان حاضر میشم..

دستمو کشید و روی تخت هولم داد

\_حرف مفت نزن بابا..

نگرفتم که رو حرفم نه بياری زنمی باید مثل ادم به حرفم گوش کنی ..

اين چي داشت میگفت ..

من که کاري نكرده بودم..

حروفی نزدم و مهر سکوت و به لبام نشوندم..

سکوتمو که دید مانتمو از زمين چنگ زد و به تندی روی صورتم پرت کرد..

از برخورد ناگهاني لباس چشم هامو بستم

صداش بار ديگه تو سرم اکو شد

\_پاشو تنت کن..

بعد از رفتنش از اتاق قطره ي اشك و از چشم هام پس زدم و لباس و پوشيدم..

و مقابل ايينه ايستادم و ارایش مختصري کردم..

راز ققنوس  
چادرم و سر کردم و از اتاق خارج شدم..

جلوم ایستاد و با چشم هاش به صور تم اشاره کرد  
پاک کن صور تتو..

تعجب کردم و گیج نگاهش کردم..

حالت بهتمو که دید سمت اتاق هولم داد و با صدای بلند از شدت حرص و عصبانیت در و بهم کوبید ..  
از نگاهش اتیش میبارید..

با لحن بلند و پر از خشم گفت:

لیاقت نداری با من هم قدم بشی..

بهتره همین

جا بمونى و بپوسى..

از لحن و حرکاتش متعجب بودم..

از تمایز حرکاتش تو عجب بودم..

یه لحظه اروم و یه لحظه طوفانی..

چی میتونستم در مقابل این مرد بگم؟

این مرد نب

راز ققنوس

و د..

فقط واژه‌ی مرد رو به یدک می‌کشید..

اونشب گذشت و من هرگز نفهمیدم که بدختی هام تازه شروع شده بود..

بدون تردید از خونه خارج شدم و سمت داروخانه قدم برداشتیم..

من هرگز حاضر نبودم مادر بچه‌ی شاهین بشم..

پشت پذیرش ایستادم و روبه خانم فروشنده اسم قرص مورد نظرمو گفتیم..

سرش کمی شلغ بود..

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

\_شما چی خواستین؟

اب دهنمو قورت دادم برام سخت بود..

شایدم خجالت می‌کشیدم..

اطرافمو دید زدم و سرمو کمی جلو بردم و با لحن ارومی گفتیم:

\_قرص اور\*شانسی.

سروشو تكون داد و سمت قفسه‌ی دارو‌ها رفت و کمی بعد اوهد و ورقه‌ی قرص رو جلوم گذاشت..

تشکر کردم و بعد حساب کردن با صندوق سمت خونه قدم برداشتیم..

خونه‌ای که حالا منزل من هم حساب می‌شد..

راز ققنوس  
کلید و تو در انداختم و وارد شدم..

پدر و مادر شاهین تو حیاط بودن و پرستارشون براشون چایی میریخت..

با لبخند جلو رفتم و سلام کردم..

جوابمو به گرمی دادن ..

رابطه ام با پدر و مادرش بر خلاف رفتارم با شاهین صد برابر بهتر بود..

و همین موضوع محبت اون هارو به من چند برابر کرده بود..

زیر لب با اجازه ای گفتم و

سمت خونه قدم برداشتمن..

چادرمو از سرم کندم و سمت اشپزخونه راهی شدم..

دفعه‌ی اولم نبود..

از همون ابتدا برای جلوگیری از به وجود امدن بچه در هستی ام قرص میخوردم..

اما پنهانی و دور از چشم شاهین..

زمانی که با اشتیاق و خنده بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

میخوام بچه دار بشیم..

این تصمیم رو گرفتم..

و امروز بیش از روز‌های دیگه تو تصمیمم مصمم تر بودم ..

قرص رو که خوردم لیوان رو روی سیک گذاشتمن و قصد کردم سمت اتاق برم..

اما با دیدن چشم‌های بزرخی و به خون نشسته‌ی شاهین قدم از قدم برنداشتم ..

از حضورش تو خونه اون هم این موقع صبح شوکه شدم و با لحن سوالی گفتم:

راز ققنوس  
\_کی اومدی؟

چند قدم جلو اومد..

دست هاش مشت شده بود..

نگاهم که به ورقه‌ی قرص درون دست هاش گره خورد..

ماتم برد..

روی اپن بود اما حالا..

اسیر چنگال های شاهین..

قلبم تند میزد و نمیدونستم چی باید بگم..

ورقه‌ی قرص رو مقابلم تکون داد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

\_کارمو تعطیل کردم که توی بی لیاقتو ببرم بیرون..

اونوقت تو قصد نابودی منو داری؟

سرم و پایین انداختم و با لحن اروم گفتم:

\_من قصدی ندارم..من فق..

دستمو کشید و سمت اتاق هول داد..

حرکاتش طبیعی نبود..

دیوونه شده بود..

مدام ناسزا بارم میکرد و به پدر و مادرم فحش میداد..

و جواب من گریه بود و اشک..

راز ققنوس

محکم هولم داد و من بدون تعادل حرکاتم به دیوار خوردم و در کمرم درد بدی پیچید..

صورتم از درد مچاله شد.

اما بیشتر از درد کمرم ..

درد شکست قلبم بود که خوردم میکرد..

دور اتاق میچرخید و چنگ هاشو به موهاش میزد و با لحن تندي ناسزا بارم میکرد..

\_تو یه ج... اینم زن بود من گرفتم، خاک تو سرم کنن .. چشم و گوش بسته بودم..

با همون مامان و بابای بی همه چیزت..

توفی مقابله پام انداخت و جلوم نیم خیز شد ..

\_تو لايق هیچی نیستی ..

حالا نمیخوای از من بچه دار بشی ها..

از کیه قرص میخوری؟

پاهامو تو دلم جمع کردم و با صدای اغشته به بغض و گریه گفتمن:

\_من بچه نمیخوام بفهم..

با پشت دست چنان تو دهنی زد که لب هام از هم جدا شد و چونه ام لرزید..

\_تو گ.. خوردی پس زن شدی چیکار کنی؟ ها؟

صدای کوبیده شدن در تو فضای خونه پیچیده بود و نوای فریاد های پدر و مادر شاهین توی خونه انعکاس داشت..

راز ققنوس  
خجالت میکشیدم..

اول از خودم و از تحقیر شدنم مقابل خانواده‌ی همسرم..

سخته زیر لگد‌های همسرت اشک بریزی و التماسش کنی که رهات کنه..

اما اون فقط شدت ضربه هاشو بیشتر کنه و بس..

نمیدونم چقدر گذشت که از تن بی جونم دل کند و سمت کیفم رفت ..

محتوای کیفمو زمین ریخت و حین نگاه کردن به لوازمم با لحن دستوری گفت:

\_کارت بانکات کجاس زود باش ..

به کمک دست هام جسم مچاله شدمو بالا کشیدم..

اب بینیمو بالا کشیدم و هق هق هامو بلعیدم..

\_میخوای چیکار؟

نگاه به خون نشسته شو بهم دوخت و با صدای بلندی گفت:

\_زیادی ازاد موندی ری...به زندگیت..

دیگه پولی نداری که غلط اضافی کنی..

تموم کارت‌های بانکی مو از کیفم برداشت و در اتاق و بهم کوبید..

نمیدونم چقدر گذشت که پدر و ماد شاهین خودشونو به اتاق رسوندن و سعی کردن تسکینم بدن..

از نگاه‌های پر ترحمشون بیزار بودم..

راز ققنوس

اشک هامو پس زدم و سعی کردم از جام بلند شم..

اما پاهام سست بود و سرم در حال دوران..

مادر شاهین رو به پرستار گفت:

\_کمکش کن بلند شه

پرستار نگاه تحقیر امیزی بهم انداخت و سرشو تکون داد..

دستشو جلو اورد و از ارنجم گرفت و بلندم کرد..

سخت بود..

شکستن غرورت..

مقابل غریبه ها..

خورد شدن شخصیت

مقابل خدمتگزار خونه ات..

مغلوب شدن قلبت

مقابل خودت

و ویران شدن زندگیت

به دست همسرت..

به کمک پرستار ابی به سرو صور تم زدم و روی تخت ولو شدم..

و افسوس خوردم برای انتخابم..

راز ققنوس

پدر و مادری که حتی نمیتوانستن از خودشون مراقبت کنن قادری برای نجات من از دست های بی رحم پسرشون نداشتند..

و من چقدر

احمقانه روی کمک این زن و مرد حساب کردم..

اگرچه کمکی از دستشون بر نمی او مدد اما همین که تسکینم میدادن برآم

دنیا دنیا ارزش داشت

اما من تنها بودم

تنها و شکست خورده

روز ها پی هم میگذشت و دیگه خبری از دیوونگی های شاهین نبود..

کمتر خونه میومد و من نفس راحتی میکشیدم..

سخت بود ..

بی پولی و تنگ شدن دستم..

منی که استقلال داشتم و همیشه کیف هام پر اسکناس حالا پوچ پوچ بودم..

حتی کارت بانکی واریز حقوقم رو هم ازم گرفته بود..

و من انروز وجودم رو به بار لعن و نفرین بستم که چرا کارت بانکی پنهانی ندارم و تموم پس اندازم رو به دست های شاهین سپردم..

نه اذن خروج داشتم و اجازه‌ی دعوت میهمان..

هرروز با مادرم تلفنی حرف میزدم و سکوت میکرم تا مبادا ناراحت بشه و غصه‌ی من رو بخوره..

میخندیدم و میگفتم:

\_حالم که خوبه.

شاهین هم خیلی افاست..

شاهین بویی از اقایی نبرده بود..

حیوان بود و بس..

دروغ میگفتم..

کنار شاهین بودن من رو دروغ گوی حرفه‌ای کرده بود و از چیزی که میترسیدم..

بالاخره سرم او مده بود و این همنگ شاهین شدن بود..

دروغ گو شدن و پنهان کاری..

نه برای اینکه قصد گناه داشته باشم..

تموم هدفم ناراحت نکردن خانواده‌ام بود..

و شاید ترس از ترحم..

راز ققنوس  
و شاید خوف از ازار های شاهین..

اون بد و پست ترین انسان از دید من بود..

تموم نحس صفتیش از مقابله نگاهم میگذشت..

نگاه های هرزش..

زبان الوده به ناسزاش..

لگد های بی رحمش و تموم کار های بد و زشتیش..

به یاد دارم روز های اوایل ازدواج مان با خوشحالی به منزل اومد و خواست همراهش به خرید برم..

گرچه تمایلی به رفتن نداشتیم اما برای کم شدن بحث ها قبول کردم و همراهش راهی شدم..

مقابل خیابون ایستاد و از ماشین پیاده شدیم..

حین قدم زدن گفت:

بریم بستنی بخوریم؟

سکوت کردم ..

نه برای موافقتم.

برای اینکه یاد خاطره ام با احسان افتادم..

روز زمستونی بعد از خرید داخل ماشین بستنی خوردیم و خندیدم..

راز ققنوس

بغض برای بار هزارم با هجی کردن نامش در ذهنم، به گلوم چنگ انداخت و من فقط با فرو خوردن بذاغ دهنم ارومیش کردم..

حین خوردن بستنی نگاهم به نگاه های هرز شاهین گره خورد..

کنارش بودم اما..

چشم هاش مدام در حال دوران بود..

سعی داشت پنهون کنه اما مخفی کار ماهری نبود..

با چشم هاش و حرکات لب هاش سعی در امار دادن به میز کناری مون بود..

دختری با چهره و پوشش باز و زنده..

دوست نداشتمن حساس باشم و حساس هم نبودم..

شاید فقط چون کسی که مقابلم بود شاهین بود و من علاقه ای به وی نداشتمن..

شاید اگر احسان..

افکارمو پس زدم و زیر لب زمزمه کردم

\_دیگه مقایسه شون نکن.. دیگه به بهش فکر نکن .. تو شوهر داری..

گناه نکن..

گناه نکن..

شاهین دست بردار نبود..

چقدر هرزه بود و مراعات من رو هم نمیکرد..

راز ققنوس

هرگز ازش انتظاری نداشتم..

اما حرف هاش تو سرم اکو میشد..

\_خیلی دوستت دارم.. مثل همون روز اول..

پوز خندی کنار لبم نشست و قاشق بستنی رو روی میز انداختم..

اما توجه ای نکرد..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و نیم نگاهی به میز کناریمون انداختم..

دختره هم امار میداد و خیره به شاهین بود..

نگاهمو با تاسف ازش گرفتم و با لحن تمسخر امیزی رو به شاهین گفتم :

\_میخوای پاشم برم اون دختره بیاد بشینه؟

بالآخره نگاهشو ازش گرفت و لحظه ای بهم خیره شد..

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

\_بهتر برو..

باورم نمیشد..

برام مهم نبود اما..

اما چیزی درونم شکست..

شاید فقط نام مقدس همسر بود که نا مرد مقابلم اون رو به یدک میکشید..

همسرم بود..

شاید از صمیم قلب نه..

راز ققنوس  
شاید از عشق نه.

اما شرعاً شوهرم بود و اسمش داخل شناسنامه ام رو سیاه کرده بود..

ابرو هامو بالا انداختم و با لحن سوالی گفتم:  
\_مطعمی؟

سرشو تكون داد و رو به دختر گفت:

بیا اینجا بشین..

سخت بود..

اما بی اراده

از جام بلند شدم و نگاه شاهین سمت من کشیده شد..

\_کجا؟

لبخند تصنعي زدم

\_خونه..

انتظار حرف دیگه ای رو نکشیدم و از رستوان بیرون او مدم..

شاید باورش دشوار بود برای من.. اما چند دقیقه کنار ماشین ایستادم تا بیاد..

تا تنهام نذاره..

تا شوهری کنه ..

تا پایبند باشه به حرف هاش که دروغی بیش نبود..

اما نیومد..

راز ققنوس  
و این باورم رو قاطع کرد..

به هرزگی شوهرم..

انروز اگر چه کلافه بودم اما لحظه‌ای هم حس حسادت نکردم و تو دلم دعا دعا میکردم که فقط کاری به کار من نداشته باشه.. و بس!.

شب دیر وقت به خونه او مد.

عزم خواب کرده بودم اما با کشیده‌ای که شاهین روی گونه ام نشاند خواب از سوم پرید..

دلیل سیلی که زد مبهم بود..

سعی داشتم متوجه مفهوم کلماتی که از دهنش بیرون میاد بشم اما اون فقط یک کلمه میگفت:

غلط کردی رفتی .. گ.. خوردی نموندی ..

اما هرگز زیر بار نرفت که خودش گفت برو..

خودش خواست نباشم..

خودش بود.. اما

انگار الزایمر داشت و حافظه‌ی کوتاه مدت‌ش نابود شده بود..

\*\*\*

روز‌ها پی‌هم میگذشت و نیمی از سال تحصیلی جدید گذشته بود..

کارت‌های بانکیم همچنان دست شاهین بود و هر زمان در خواست کارت‌هام

رو میکردم فقط یک کلمه میگفت:

\_فکر کن حقوق نداری..

هرچی میخوای بربیم بخریم..

و من حق مخالفت و اعتراض

نداشتم

چون پاسخم، فقط لگد بود و تو دهنی..

احوالم بهم ریخته بود و شاهین برای انقدر غریبیه بود که نتونم اون رو محروم اسرارام کنم.

فقط سکوت میکردم و سکوت..

با صدای تلفن نگاه از برگه های امتحانی گرفتم و سمت تلفن رفتم

\_بله..

صدای مامان مرحم تموم زخم هام شد..

\_سلام مادر خوبی؟

خندیدم

راز ققنوس

\_سلام..

الهی قربونت برم مامان خوبم تو خوبی؟

\_خدانکنه عزیزم..

منم خوبم دخترم، خونه ای؟

نفسمو بیرون فرستادم

\_بله مامان خونه ام..

باشه پس یه سر میام بہت بزنم..

از خوشحالی خنده رو لب هام نشست و پر ذوق گفتم:

\_حتما..منتظرم..

گوشی و قطع کردم و جلوی ایینه ایستادم..

کبودی زیر چشمم کم شده بود..

نگاهی پر از غم به چهره ام انداختم و متاسف شدم برای زندگیم..

که باید عوض مهربونی همسرم، تو دهنی و کتک نسبیم بشه..

با عجله کمی کرم پودر روی کبودی ها زدم تا مشخص نباشن..

کارم که تموم شد سمت اشپزخونه قدم برداشتیم و اسباب پذیرایی و اماده کردم..

کمی بعد صدای زنگ زد او مد..

راز ققنوس

جلوی ایینه رفتم و نگاه سرسری به خودم انداختم خیالم که راحت شد سمت در رفتم و اف اف و جواب دادم

بله؟

چهره‌ی مامان مقابله نز دوربین جا خوش کرد..

لبخندی زدم و در و به روش باز کردم..

در پذیرایی و باز کردم و منتظر موندم مامان بیاد..

صدای احوال پرسی مامان و مادر شاهین به گوشم میخورد..

کمی بعد مامان با پلاستیک‌های دستش او مدد..

جلو رفتم و گونه شو بوسیدم..

مامان صورتمو بوس کرد و پلاستیک تنقلات و به دستم سپرد..

سرمو خم کردم و با قدر دانی گفت:

چرا زحمت کشیدی اخه؟

مامان حین نسشتمن روی مبل گفت:

چه زحمتی مادر..میدونستم دوست داری گرفتم..

لبخندی زدم و تشکر کردم..

بعد از خوردن چایی همراه مامان مشغول تماشای فیلم شدیم..

حین تماشای فیلم مامان رو به من گفت:

فرهاد گیر داده زن میخواهد!

هم تعجب کردم هم خنده ام گرفت..

با چشم‌های پر از بہت گفت:

راز ققنوس  
نه بابا کیو میخواود؟

سرشو تكون داد و با تاسف گفت:

نمیدونم که کیو میخواود، میگه دختر خوبیه..

حالا قرار شده بربیم ببینیمش..

دلخور نبودم اما دلم میخواست کمی خودمو لوس کنم

با حالت قهر گفتم:

خوبه والا، پس من چی؟ حالا بهم میگین ..

مامان لبخند مهربونی زد و با لحن اروم گفت:

این چه حرفيه فریحا.

به منم دیشب زنگ زد گفت..

گوشه‌ی چشمم

و نازک کردم و با ناز گفتم:

باشه قبول کردم..

مامان سرشو تكون داد

از دست تو..

کمی بعد مامان با اشتیاق طوری که حرف جدیدی یادش او مده باشه، گفت:

دراستی فریحا احسانم چند ماه دیگه از اد میشه ها..

احسان..

با یاد اوری نگاهش غم تو دلم جوونه زد..

راز ققنوس  
لبخند تلخی زدم و با لحن ارومی گفتم:

سلامتی..

مامان شونه بالا انداخت

زندایت چپ میره راست میاد همش از افسون میگه..

نمیدونم اون دختر چی داره.

لب هاشو جمع کرد

من که میبینم مور مورم میشه..

از رفتار مامان خنده ام گرفته بود..

با صدای بلندی خنديم و معتبرض گفتم:

مامان شما که اهل غیبت نبودین..

مامان چشم هاشو باز و بسته کرد و با صدای ارومی گفت:

الآنم نیستم ..

والا تعریف های زندایتو میگم..

حالا فکر کرده ما حسودیمون میشه ..

با لحن پر از فخری گفت:

خوبه حالا مارد شون کردیما اون احسان که به گرد پای داماد من نمیرسه..

تو دلم زمزمه کردم

راز ققنوس  
اره به گرد پاش نمیرسه..

شاهین بد ترین و نحس ترین ادم روی زمینه..

هیچکس به گرد پاش نمیرسه..

افکارمو پس زدم و رو به مامان گفتم:

\_شما که خیلی از احسان تعریف میکردین، حالا چیشه؟

مامان لب هاشو جمع کرد و پاشو رو پاش گذاشت

\_والا میدونستم کلاه برداری میکنه که عمر ا تعريف نمیکردم..

ابرو هام بالا پرید

\_کی میگه؟

مامان دستاشو کنارش تکون داد و گفت:

\_چه بدونم مادر، گویا بابات قبل خاستگاری تحقیق کرده بود..

نگو فرهاد بهش گفته بوده میخوان بیان خاستگاری تو..

اونم چند نفو فرستاده تحقیق کنن که بعد پرسو جو گفتن کلاه برداره ..

چند ماہ بعدم که حکم زندانشو صادر کردن..

از حرف هایی که میشنیدم سرم سوت کشید..

پس دلیل مخالفت بابا این بود..

چشم هامو ریز کردم و گفتم:

\_شاید الکی میگفتن؟ بابا خودش میرفت خب..

مامان با تعجب نگاهم کرد و دستشو جلو دهننش گرفت:

راز ققنوس

\_اوا.. وقتی گرفتنش یعنی راست بوده دیگه..

وقتی جملات مامان رو تو سرم مرور کردم متوجه شدم که حق با مامانه..

اما این وسط به چیزی میلینگید و اون بی گناهی احسان بود..

اگه کلاه بردار بود هرگز نمیتونستن بی گناهی شو ثابت کنن..

فکرمو به زبون اوردم و رو به مامان گفتم:

\_اما الهه گفت بی گناهیش ثابت شده و افسون و کالتشو به عهده گرفته که؟

مامان سرشو تکون داد

\_اره دیگه ثابت کردن، اما چه فایده..

دستاشو بالا اورد و با صدای بلندی گفت:

\_دیگه سابقه دار شده میفهمی یعنی چی؟

شونه بالا انداخت

\_حالا خجالتم نمیکشن به همه هم میگن، خاک تو سرشون کنن..

اخم تصنعي کردم و گفتم:

\_عه مامان زشته بچه ی داداشته ها..

چشم هاشو درشت کرد

\_بچه ی داداش منه تو چرا حرص میخوری؟

از حرف مامان جا خوردم!

یعنی واقعا حرص میخوردم؟

راز ققنوس  
این حس رو نداشتم..

اما نه .. فقط دوست نداشتم چیزی بشنو..

هنوز هم وقتی راجعش چیزی میشنیدم دست هام میلرزید..

قلیم تند میزد و پاهام سست میشد..

سرمو تکون دادم و کمی دلخور گفتم:

\_نه اصلا حرص نمیخورم..

بهتره حرف خودمونو بزنیم..

مامان حرفی نزد و مشغول تماشا شد..

نمیدونم حالم چرا یهو بد شد..

حالت عوق داشتم ..

سمت سرویس دویدم و تموم محتوای معده خالی شد..

حالم اصلا خوب نبود..

مامان دستپاچه سمتم اومند و مدام میپرسید

\_چی خوردی؟ چرا اینجوری شدی؟

روی مبل افتادم و حرفی نزدم..

از تفکراتم گریه ام میگرفت..

اینکه این حالت تهوع از بارداری باشه تنمه میلرزوند..

راز ققنوس  
مامان حین نوازش مو هام گفت:

\_شاید حامله ای؟

از حرف مامان بر خلاف تموم زن هایی که میخواستن مادر بشن خوشحال نشدم و تنم لرزید ..

خنده عصبی کردم

\_نه بابا اگه بودم میفهمیدم..

گوشه‌ی چشم هاشو ریز

کرد

\_بازم یه تست بد..

\_نه مامان بیخیال خوب میشم.

دوست داشتم تست بدم، اما با کدوم پول..

اصرار های مامان بی جواب موند و من هم قدرت

اینو نداشتم که بگم شاهین که پول نمیده هیچ تموم کارت هاموهم ازم گرفته..

بعد از رفتن

مامان کمی استراحت کردم..

روز ها پشت هم میگذشت و دیگه خبری از

حالت تهوع نبود تا اینکه به محض خوردن شام حالم بد شد و چشم های شاهین از خوشی خندید..

راز ققنوس  
به اصرار شاهین

فردای انروز دکتر رفتم و تست دادم..

از جوابی که مقابل نگاهم بود میترسیدم..

از پاسخ مثبت تست بارداری..

از خنده های

بلند شاهین ..

از اشک های بی وقفه خودم هراس داشتم..

اما دست سرنوشت همیشه اون چیزی که ما

میخوایم رو رقم نمیزنه..

حاملگی من مصادف بود با شروع تموم بدختی هام..

برگه‌ی مقابل نگاهم .. پرده‌ی نازک اشک..

دیده گانم رو مبهم کرده بود..

دست هام لرزید..

صدای زن تو گوشم پیچید

تبریک میگم خانم شما باردارین..

برگه روی زمین افتاد..

پاهام لرزید و پخش زمین شدم..

راز ققنوس  
شاهین کنارم او مد ..

نه برای تسکین من ..

نه برای اروم کردنم ..

فقط برای نگاه کردن سند بدبخت کردن من ..

سند پیروز شدنش

و سکوت من ..

میخندید و برash هم مهم نبود حالم زاره و پریشون ..

نیم نگاهی به چهره‌ی نحسش انداختم ..

به برگه چشم

دوخته بود و لبخند میزد ..

دلم میخواست تو صورتش تف کنم و بگم قبل اینکه برای پدر شدنت خوشحالی کنی باید برای نامرديات و همسر بی رحم بودنت گریه کنی ..

اما افسوس که هیچ حرفی نمیزدم و فقط سکوت میکردم ..

و این ارامش قبل از طوفانی شدنم بود ..

ماه‌ها میگذشت و به بارداری و بچه‌ای که تو شکمم تکامل میافت خو

گرفته بودم ..

بچه‌ای که مثل من بود ..

از جنس من ..

راز ققنوس  
دختری که ارام

جونم شده بود و او نو ارام می نامیدم..

شاهین در و باز کرد و وارد خونه شد..

چهره اش بهم ریخته بود و چشم هاش از شدت مستی قرمز و خمار بود..

نمیدونم چرا.. شاید از شدت ترس..

شاید از نگاه خمارش

شاید از نفرت

بی اراده از جام بلند شدم و قصد کردم سمت اتاق برم..

کتشو از تنش در اورد..

حین راه رفتن دکله‌ی اول پیرهنشو باز کرد و جلوم ایستاد..

نگاه چندشی به سر تا پام انداخت و پوزخندی کنار لبشن نشست..

خواستم پسش بزنم و از نگاه هاش رها بشم..

اما جلومو گرفت..

با لحنی که غیر طبیعی بود و کلمات و کش دار ادا میکرد گفت:

— مثلًا فکر میکنی خیلی خوشگلی و میخوای از دست من فرار کنی ..

تا بہت دست نزنم؟

راز ققنوس

نگاه مملو از ترسمو ازش گرفتم و به پارکت ها دوختم

چیه ترسیدی؟

سکوت کردم و حرفی نزدم..

بجز پاهای لرزونم و قلب پر از تپشم جوابی نداشتم..

دستشو نزدیک اورد و روی موها کشید..

سنگینی نگاهشو حس میکردم..

زیر لب جز اسم خدا چیزی و به زبون نمی اوردم..

گرمی دست هاشو روی صور تم حس کردم..

چشم هامو با انژجار بستم ..

بی خیال نمیشد..

دستشو روی سر شونه ام کشید..

لbumo به دندون گرفتم تا گریه نکنم..

دستاش روی بازوم لغزید..

یک جرقه..

یک لحظه..

یک اتفاق از سوی خدا..

تصمیمی که شاهین داشت و عوض کرد و ازم دور شد..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم..

پشتیش به من بود..

راز ققنوس

با نگاهم حرکاتشو زیر نظر گرفته ام تا مبادا هوس ازارمو کنه..

اما هوس هم میکرد مگه میتونستم مقابلش وايسم؟

روشو سمتم کرد..

نگاه برز خيشو بهم دوخته بود..

با هر کلمه اي که از دهنش بيرون ميومد تنم ميلرزيد

و اين لرزش تموم وجودم رو مغلوب میکرد..

حرف هاش تو سرم اکو میشد

\_تو ارزشی نداری که میخوای فرار کني..

با تو بودن هیچ لذتی برامن نداره..

پوستت زبره..

موهات منه سيمه..

هيكلت هم که چنگی به دل نميزنه..

خندید

\_اگه اون دخترائي که برام رگ ميدادن و ببينی .. خودتو ميکشي..

تو هيچي نيستي.. حتى ديگه جايی تو تخت خوابمو نداري.. جاي تو، تو سطل اشغاله..

بلند تر خندید..

\_اگه بخواب بفروشمت يه قرون هم بهم نميماسه..

حرف هاش مثل پتك تو سرم فرو ميومد..

راز ققنوس  
نه برای اینکه برای شاهین بی ارزشم..

نه برای اینکه با

دخترای دیگه بود..

نه برای اینکه برash جذابیتی نداشتم..

فقط یک دلیل بود..

و اون این بود که به کدامین گناه محکوم شدم به این زندگی..

تحمل این ننگ و اسارت..

روز ها پی هم میگذشت و طبق معمول حتی یک کلمه هم با شاهین حرف نمیزدم..

به خیال شاهین زن و شوهر واقعی بودیم و زندگیمون پر از عشق بود..

خیال میکرد با شاخه گلی میتونه دل منو به دست بیاره و معذرت خواهی کنه..

برای کش ندادن بحث دسته گل رو ازش گرفتم و زیر لب گفتم:

بخشیدمت..

من حتی از حرف هاش ناراحت هم نشده بودم که حالا قصد بخشیدنش رو کنم..

برای بجه ای که تو راه بود همه ذوق داشتن..

اما من نه..

نه اینکه دوسرش نداشته باشم نه..

راز ققنوس

فقط دلگیر بودم از اینکه قراره از وجود مادری به دنیا بیاد که جهان اون زن تیره و تاره..

مامان هر روز لباس های جدیدی میخربید و به من میداد..

تقریبا تموم سیسمونی دخترم اماده بود و دل من هیچ امادگی برای اوردن بچه رو نداشت..

مدت زیادی بود که شاهین خونه نمیومد و هیچکس هم خبر نداشت که کجاست..

و من برای اروم شدن جو زندگیم یک کلمه میگفتیم

\_مسافرته هر روز حرف میزنیم..

اما نه تماسی میگرفت نه خبری میداد..

برام اهمیتی نداشت تقریبا با تموم کارهاش خو گرفته بودم بالاخره هر کجا که بود پیداش میشد..

باصدای در از جام بلند شدم و نگاه سرسری به به اطراف خونه انداختم..

سمت در رفتم و بازش کردم..

مادر شاهین با لبخند وارد خونه شد..

مادری که حالا با کمک عصا راه میرفت..

\_خوش اومدین..

حین نشستن روی مبل گفت:

\_ممنون..

مامانت اینا کی میان؟

راز ققنوس  
سرو م تکون دادم

\_نمیدونم..اما الان دیگه پیدا شون میشه..

کنارش نشستم و از میوه هایی که روی میز بود تعارف کردم..

پر تقالی برداشت و مشغول پوست کندن شد..

نگاهش به دستاش بود که گفت:

\_امروز باهاش حرف زدی؟

چشم هامو ریز کردم

\_با کی؟

تو نگاهم خیره شد

\_یا شوهرت دیگه؟

از شنیدن اسمش دستپاچه شدم و گفتم:

\_اهان ..

اره ... اره ..

حرف زدم.

ابروهاشو بالا انداخت

\_خب کجا بود؟

لبخند تصنیعی زدم

\_اهواز بود ..

میترسیدم..

راز ققنوس

میترسیدم بخاطر دروغ هام ارامه هم دروغگو بشه..

از شرم سرم پایین انداختم و خودمو مشغول با گوشی کردم..

مادر شاهین حرفی نزد تا اینکه مامان و تموم اقوام همراه سیسمونی وارد خونه شدن..

برای استقبال از جام بلند شدمو سمت در رفتم..

نگاهم که به زندایی خورد غم تو دلم زنده شد..

غم نگاهمو دزدیدم و باهاش احوال پرسی کردم..

با دیدن الهه خندیدم و صورتشو بوسیدم..

عجیب شبیه احسان بود..

با هجی کردن نامش اه از نهادم بلند شد..

برای فرار از فکر احسان سرم توکون دادم و روبه مهمون ها تعارف کردم..

کمی بعد چند نفر از اقوام شاهین هم سر رسیدن..

به گرمی از تک تکشون استقبال کردم..

اما چشمم که به سلیمی افتاد قلبم تندرید..

شاگرد سال پیشم اینجا چیکار میکرد..

جلو رفتم و دستمو رو صورتش کشیدم

پارسا جان تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟

سرشو پایین انداخت و حرفی نزد..

نگاهمو دور خونه چرخوندم..

راز ققنوس  
مادرشاهین خیره به من بود..

با صدای نسبتاً بلندی خطاب به مادرش گفتم:

پارسا چه نسبتی با شما داره؟

خندید و گفت:

پسر مهری دیگه، دختر برادرم..

از یاد اوری مهری گذشته برام زنده شد..

روزی که تومدرسه بدلیل خیس کردن شلوار پسرش و دروغی که پارسا به مادرش زده بود..

اون ابرو ریزی و کرد و نگاه های همه بهم بد شد..

زود گذشت اما یه مدت تموم افکارم درگیرش بود.

نگاهی به اطراف خونه انداختم مهری بین مهمون ها نبود..

بیخیال افکارم شدم و سمت جمع رفتم..

روی مبل نشستم..

کمی بعد الله پیشم نشست..

چشمکی زد و دستشو رو شکمم کشید

او عمامان خانم..شکمت که هنوز بزرگ نشده چرا سیسمونی و زود اوردین پس؟

شونه بالا انداختم و با لبخند گفتم:

مامانه دیگه دوست داشت زود و سایلو بیاره ..

راز ققنوس  
لب هاشو جمع کرد و گفت:

پس اقاتون کجاست؟

کجا میتونست باشه؟

جایی که هیچکس خبر نداشت..

اللهه هیچوقت از شاهین چیزی نمیپرسید..

نمیدونم چرا اما از سوالش جا خوردم..

اما خودمو نباختم ..

دستمو پشت گردنم کشیدم

چطور؟

کمی هول شد و سرشو چند بار تکون داد

هیچی، همینجوری..

لبخند تصنیعی زدم

رفته مسافرت.

چشم هاشو گرد کرد..

انگار متعجب شده بود

وا چطور تونسته زن حامله شو بذاره بره مسافرت؟

راز ققنوس

چی میتوانستم در برابر پر سوالی هاش بگم؟

کلافه بودم اما مجبور بودم جوابشو بدم..

\_کاره دیگه پیش میاد..

سرشو تکون داد و مشغول تماسای لوازم سیسمونی شد که خاله در حال نشون دادن به حضار بود..

از سوال های الهه دلگیر بودم.

دوست نداشتم کسی راجع مردی که شوهرمه اما من ازش هیچ شناختی ندارم چیزی بپرسه..

انروز هم گذشت و مهمونی و خریدی که مامان برای دخترم کرده بود دهن به دهن میچرخید..

و من از این بابت خوشحال بودم که مادرم لبخند میزنه و میتوونه به دیگران فخر زنانه بفروشه..

\*\*\*

با صدای در چشم هامو باز کردم و دور اتاق چرخوندم..

به کمک دست هام تنمو بالا کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم..

صدای ضربه هایی که به در میخورد

هنوز به گوشم میرسید

..

به زحمت تن بی رقمم رو سمت در کشوندم..

دستم سمت دستگیره بردم و باز کردم..

راز ققنوس

چشم هام هنوز نیمه باز بود..

چهره‌ی مقابلم رو اناлиз کردم..

با دیدن چهره‌ی مادر شاهین چشم هامو تا حد ممکن باز کردم تا متوجه خواب الود بودنم نشه..

اما انگار کار از کار گذشته بود..

\_خوابیده بودی؟

لبخند بی جونی زدم و کنار ایستادم

بله.

بفرمایین داخل..

صدای کوییده شدن عصاش به کف زمین افکارمو خدشه دار میکرد..

نگاهمو دنبالش کشوندم..

روی مبل نشست و کف دست هاشو روی اعشاش گذاشت..

قصد کردم سمت اشپزخونه برم و لوازم پذیرایی و بیارم که با صداش از حرکت ایستادم

\_چیزی نمیخواد بیاری.

بیا بشین..

نفس عمیقی کشیدم و در دلم زمزمه کردم

\_خدارو شکر..

چون چیزی برای پذیرایی نداشتم..

و تموم خربد های یخچالم رو ببابا برام میاورد تا به خودم برسم..

و حالا چیزی برای پذیرایی نبود..

چشم هامو دور خونه چرخوندم و روی مبل نشستم..

صداشو صاف کرد و نگاهشو ازم دزدید.

\_نمیدونم چجوری واژ کجا بگم..

متوجه منظورش نمیشدم..

نگاه گنگمو بهش دوختم ..

همچنان خیوه به پارکت ها بود..

\_متوجه نمیشم، مگه چی میخواین بگین؟

نفسشو از دهان بیرون فرستاد و سمت من چرخید..

این بار نگاهش بند چشم هام شد..

\_تو خیلی به ما خوبی کردی، خیلی هومونو داشتی.

ما اصلا مثل عروس و مادر شوهر نیستیم..

دستاشو اروم کنارش تكون داد

\_ما مثل مادر، دختریم..

والا اقاتم تورو خیلی دوست داره.

اما چیکار کنم بچم اذیت کرده..

نگاه نمناکشو ازم گرفت و دستشو زیر چشمش کشید

\_ترو خدا تو حلالمون کن.

نمیدونم به کی رفته.

راز ققنوس

با هر واژه ای که از دهنش بیرون میومد تموم بدنم میلرزید ..

دست و پام یخ کرده بود و بی حس شده بود..

انگار قلبم تو دهنم میزد..

لب هامو با زبون تر کردم

\_این چه حرفیه مادر، من از شما بدی ندیدم..

شما هم منو حلال کنید..

زمزمه وار نالید

\_وقتی شاهین چند هفته بود که نمیومد خونه حدس زدم دعواتون شده، خواستم کاری برات کنم اما ازش بی خبر بودم.

دلم میخواست زبون باز کنم و بگم من هرگز با شاهین دعوایی نداشتمن..

دلم میخواست بگم اون انقدر برام بی ارزشه که حتی نمیخواستم باهاش هم کلام بشم..

اما زبون به دهن گرفتم و حرفی نزدم..

مثل همیشه سکوت کردم و شنونده شدم..

اب بینیشو بالا کشید

\_ تا اینکه چند روز پیش بهم زنگ زد..

تو چشم هام خیره شد

به توام زنگ زد؟

چی میتونستم بگم؟

راز ققنوس

بی اراده از کنترل کلماتی که تو ذهنم در حال دوران بود زبون باز کردم و تموم واژه هایی که رنگ دروغ و بوی تحفن میداد رو روی زبونم روان کردم

\_اره زنگ زد اتفاقا..

زیاد حرف زدیم..

زمزمه کردم

\_خیلی زیاد

چرا دروغ میگفتم؟

چرا ابروشو نمیبردم؟

چرا نمیداشتم کسی از زندگیم باخبر بشه؟

از خودم و حرف هام بیزار بودم..

هیچ یک از کلماتی که برای حفظ ستون های زندگی سستم به زبون اورده بودم..

بخاطر شاهین نبود..

برای خودم بود..

برای حمایت از غرورم..

برای فرار از نگاه های ترحم امیز..

سخت بود..

له شدن مقابله نگاه های رقت امیز..

برای من سخت بود..

دست های چروکیده و سفیدش قفل انگشت هام شد..

راز ققنوس  
صداش تو گوشم پیچید..

حرف هاش عذاب اور بود..

حس انرجار..

حس تنها یی..

حس خورد شدن غرورم..

شکستن قلبم..

فوران کردن بغصم..

\_تا کی قراره پنهون کنی؟

تاکی قراره دروغ بگی؟

چرا حفظ ظاهر میکنی؟

چرا میریزی تو خودت؟

بس کن..

لباس هاتو جمع کن و برو..

شونه هام میلرزید..

از شدت گریه..

از سنگینی حقارت..

تموم سهم من از این خونه فقط لباس بود؟

من تموم

دخترونگی هامو تموم ارزو هامو تموم اميد هامو به اين خونه اورده بودم..

همه ي داري اي هام بين ديوار هاي اين خونه ترك خورد و نابود شد ..

و حالا چند تيکه لباس و يك تكه از وجود شاهين درون رحم من در حال تکامل بود..

دستشو رو شونه هاي لرزونم کشيد..

\_كارت هاتو گذاشتيم رو ميز.

چند ماه پيش شاهين اورد داد به من تا نگه شون دارم..

تمام کرد

\_نميدونستم به زور ازت گرفته و نفقة هم بهت نميده..

به من گفت برای پس انداز فريحا ميخواهم حقوقش دست نخورده بمونه..

چند روز پيش که زنگ زد گفت بدم به خودت..

سرمو پايين انداخته بودم..

جز دزدیدن نگاه اشك الودم کار ديگه اي نداشت..

بار ديگه صداسش تو گوشم پيچيد

\_پاشو برو خونه ي پدرت..

صداسش ميلرز يد

\_اين حرف من نيست..

حرف شاهينه..

اگه نري ميترسم بلاي سرت بيارة!

راز ققنوس

صدای قدم هاش و نوای عصا کل خونه رو گرفته بود..

در و باز کرد..

سنگینی حضور شو حس میکردم

\_منو ببخش..

کاش قبل از اوردن سیسمونی بهت میگفتم..

اما خوشحال بودی دلم نیومد..

تموم کلماتی که تو گوشم طنین انداخته بود تنemo میلرزوند..

نفرتمو چند برابر میکرد..

از شاهین..

از خودم..

از بچه ام..

از خوشحالی پوچی که منو به این روز انداخته بود!

دلش نیومد؟

حالا دلش به رحم او مده؟

حالا راحت شده بود!..

بازی کردن با ابروی یک خانواده..

چقدر ساده و راحت بازی خوردم..

صدای کوبیده شدن در بهم، تموم غم هامو به وجودم کوبید..

راز ققنوس  
روی زمین افتادم و زجه زدم..

بلند گریه میکردم..

همچون شیون، عذا داری..

انگار عزیز ترین شخص زندگیمو از دست داده بودم..

من خودم رو از دست داده بودم..

گریه هام برای خودم بود..

نه برای نبود شاهین..

شاید از رفتنش و تصمیمش خیلی خوشحال بودم..

اما اشک هام دلیل له شدنم بود..

دلیل ساده بودنم..

احمق بودنم..

با یک تهدید گرفتن جون پدرم..

مادرم..

برادرم..

احسانم..

کم اورده بودم..

انروز ها من خیلی کم اورده بودم..

کاش نمیترسیدم..

راز ققنوس  
کاش قوی بودم..

ای کاش..

کاش هرگز بیش بله نمیگفتم..

کاش هیچ وقت ازش هراس نداشتم..

با تموم نفر تم دور خونه چشم چرخوندم..

خونه ای که بوی شاهین و میداد..

اشک هام بند او مده بود..

گریه هام خشک شده بود..

اتش نفر تم زبانه کشیده بود..

با کمک دست هام تنمو بالا کشیدم و از جام بلند شدم..

بدون ترس..

بدون هیچ نا امیدی..

قدم اول و برداشت..

سمت قاب عکسی که وجودم کنار شاهین بود..

همراه با لبخند..

لبخندی که برای فریب خودم و اطرافیانم روی لب داشتم..

دستم سمت عکس کشیده شد..

این بار بدون اشک وجودم رو از کنارش رها کردم..

راز ققنوس

رها شدم..

حتی از تصویر عکس هایی مات و خشک شده بود..

لباس هامو تو کیف انداختم..

برای بار هزارم نگاه مملو از نفرتمو دور خونه چرخوندم..

خونه ای که زندان من بود و همسرم زندان بان و شکنجه گرم..

تموم لحظه های کذایی و خاطرات تلخم تو این خونه تداعی شد..

وقتی عزم رفتمن کردم..

به وجودم قول شرف دادم که تموم تلخی ها و بدبختی هامو تو همین خونه رها میکنم.

بند کیف دستیمو تو دستیم فشار دادم..

قدم برداشتمن..

محکم و استوار..

همراه شدم با جنینی که تو وجودم بود..

از من بود..

از من..

پا تندر کردم سمت در خروجی..

خبری از پدر و مادرش نبود..

از در خارج شدم..

زیر لب زمزمه کردم

راز ققنوس

\_سپردمتون به خاک..

همه تونو..

قدم برداشتی سمت پناهگاهم..

سمت منزل پدرم..

سوی خونه ای که هیچوقت پسم نمیزدن..

اینبار سکوت نمیکردم..

تموم فریاد هام سر زبونم بود..

منتظر یه تلنگر بودم..

منتظر یه نگاه گرم..

یک محبت..

یک اغوش باز..

و تموم نداشته هامو در اغوش پدرم یافتم..

شونه های لرزونم میون حلقه های بازوan پدرم اروم گرفت..

بغض پینه بسته ام تسکین یافت و هق هقم خفه شد..

نگاه نمناکم خالی از اشک بود و مقفل شد..

زبون تلخ شده از واژه ها و تداعی خاطراتم تسکین گرفت و بسته شد..

اغوش پدرم عجیب ارام داشت!..

با صدای فرهاد اغوش بابا دل کندم..

انگشت اشاره شو رو به مامان و بابا میگردوند و به شاهین ناسزا میگفت:

\_من که بهتون گفتم این پسره به درد فریحا نمیخوره..

هی شما گفتین دخالت نکن.

پول داره ..

شرکت داره

کوفت و زهر و مار داره..

روی زمین نشست و با صدای بلندی گفت:

\_حالا کو اون پسر؟

سمت من اشاره گرفت

\_یه بچه هم پس انداخته کدوم گوری رفته ها؟

مامان گوشه‌ی خونه بق کرده بود و اروم اروم اشک میریخت..

بابا با تموم ابهتش سکوت کرده بود و مقابله فرhad ایستاده بود..

فرهاد از جاش بلند شد و رو به من گفت:

\_خودم طلاقتو میگیرم، دیگه نمیدارم اذیت کنه.

مگه بی کس و کاری؟

با صدای سیلی که تو صورت فرhad فرو او مرد گوش های من سوت کشید..

راز ققنوس

با صدای بلند بابا تنم لرزید و روی زمین ولو شدم..

\_تو خفه شو.

هنوز چیزی معلوم نیست.

طلاق چیه دیگه؟ همینم مونده، بشم انگشت نمای فامیل؟

فرهاد دستشو از صورت سرخ شده اش برداشت و با چشم های لبریز از اشک گفت:

\_بازم حرف خودتونو بزنید..

دستشو رو سینه اش کوبید

\_اما اینبار من کوتاه نمیام..

حرفوشو زد و از خونه بیرون رفت..

بابا بدون هیچ حرفی سمت اتفاقش رفت و حق های من بلند شد..

مامان سمتم او مد و منو تو اغوشش کشید..

هر دو گریه میکردیم و من از زجر هایی که کشیدم میگفتم..

نگاه نمناکشو بهم دوخت و با دست هاش صورتمو قاب گرفت

\_میخوای جدا شی؟

سکوت کردم..

نه برای اینکه تو تصمیمم مردد باشم..

سکوتم فقط از خجالت بود..

\_بگو فریحا؟ اینبار حرفا تو بزن..

سرمو پایین انداختم و زمزمه وار نالیدم

راز ققنوس

\_دیگه نمیخوام هیچوقت چشمم به شاهین بیوشه..

سبک شدم..

انگار بار سنگین پنهون کاری و نگه داشتن راز دلم روحمو رها کرد..

به کمک مامان از جام بلند شدم و سمت اتاقم راه افتادم..

اتاقی که هنوز مال من بود..

اتاق خانه پدریم..

بوی منو میداد..

اما فریحایی که خیلی با من الان فرق داشت..

روی تخت افتادم..

برای اروم شدن مامان چشم هامو رو هم گذاشتم و ادعای خواب کردم.

صدای قدم های مامان اروم محو شد چشم هامو باز کردم و دور اتاق چرخوندم..

چقدر دلم هوای ازادی میکرد..

دستمو روی شکمم کشیدم..

هنوز برجسته نبود..

هنوز هم همانند همیشه لاغر و نحیف بودم..

چطور میتونستم بچه‌ی بدون پدر رو بزرگ کنم؟

من طرد شده بودم و حالا با این بجه، میون اون همه حرف و حدیث مردم چطور میتوانستم دوام بیارم..

افکار شیطانیم به من دستور سقط میداد و افکار عقلم این کار و نهی میکرد..

راز ققنوس

بین جدال با افکارم بودم که صدای در او مد..

با صدای فرهاد نگاهمو سمت در چرخوندم

\_فریحا میشه حرف بزنیم؟

بدون هیچ

حرفی سرمو تکون دادم

درو بست و روی تخت نشست

\_حالت خوبه؟

لبخند تصنیعی زدم..

دستشو جلو اورد و روی زخم پینه بسته روی گلوم کشید

\_چرا گردنت پوست اضافی اورده؟

اب دهنمو قورت دادم و حرفی نزدم..

خجالت میکشیدم که بگم جای تیزی که شاهین تو گلوم گذاشته بود..

انگار حرف های ذهنمو خونده بود

از بین دندون های قفل شدش غرید

\_مرتیکه زده؟

نگاهمو ازش گرفتم اشک از گوشه‌ی چشمم چکید..

صدای زمزمه گونه اش تو گوشم پیچید

\_لعنت بهش..

راز ققنوس

کمی تامل کرد و نفسشو پر صدا بیرون فرستاد

بچه رو میخوای نگه داری؟

چی میتونستم بگم؟

این بچه جون داشت نفس میکشید..

نمیتوانستم جونشو بگیرم.

قلب داره..جون داره..نفس میکشه..

این یعنی میخوایش..!

باشه نگهش دار..

اما طلاق تورو میگیرم..

باشه؟

سرومو تكون دادم و با بغض نالیدم

باشه.

اما بابا چی؟

صداشو صاف کرد

غوروش شکسته چون این دفعه انتخابش تو زرد از اب در اومنده!

حق با فرهاد بود..

شاهین انتخاب بابا بود و بله ی من حکم تایید انتخابش بود..

مدارکاتو بده بیوفتم دنبال کارات..

دستمو سمت کیفم اشاره گرفتم

داخل کیفه..

بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و سمت کیف رفت..

مدارک و که برداشت از اتاق خارج شد..

و من موندم و زیر لب خدا خدا کردن که خلاصم کنه از این بند اسارت و حقارتم..

\*\*\*

ماه ها پشت هم میگذشت و ارامم در اغوشم اروم گرفته بود..

روزهفتش بود و تموم اقوام برای دیدنش به منزل پدرم او مده بودن..

کنجکاوی و تعجب تو نگاه همشون مشهود بود..

چون نه مادر شاهین او مده بود نه کسی از فامیل هاشون..

بالاخره زندایی کوچیکم به حرف او مده و با تعجب گفت:

پس مادر شوهرت نیومده؟

اب دهنمو قورت دادم و لبخند تصنیعی زدم

پاشو عمل کرده، نمیتونه بیاد.

زنایی اهانی گفت و خیال بقیه کمی راحت شد..

با باز شدن در و ورود مادر شاهین به خونه مون که بعد از چندین ماه میدیدمش نگاه همه سمتش کشیده شد..

از او مدنش بیشتر از اینکه تعجب کنم خجالت کشیدم..

چون دروغ گفته بودم و حالا دروغم رو شده بود..

راز ققنوس

زندایی نگاه تحقیر امیزی بهم انداخت و گفت:

ماشالله پاش که از پای منم سالم تره..

بیتوجه به حرف های تیکه دار زندایی به اجبار از جام بلند شدم و سمتش رفتم

سلام خوش او مدین.

بدون اینکه نگاهی به من کنه و جوابی بهم بده سمت ارام رفت و به اغوش کشیدش..

از رفتار سردش جا خوردم و حسابی بهم بر خورد..

من اونو از بند استارت اتاق خانه‌ی سالم‌دان رها کرده بودم و اون حالا جواب سلام منم نمیداد..

روی مبل جا گرفت و مشغول حرف زدن با بچه‌ای شد که چشم هاشو بسته بود..

رفتار زشت مادر شاهین با من از چشم هیچکس دور نموند و همه نگاه ترحم امیزی بهم انداختن..

اما از بین تموم نگاه‌ها نگاه مادر احسان عذابم میداد..

جوری از افسون تعریف میکرد که دوست داشتم سرش داد بزنم و بگم کافیه دیگه گمشو بیرون..

اما اخلاقم و ادبم حکم میکرد که ساکت باشم و فقط وجودمو ببلعدم..

کمی بعد مادر شاهین قصد رفتن کرد..

رو به همه خدا حافظی کرد و سمت در رفت..

به احترامش از جام بلند شدم ..

حین رفتنش گفت

فریحا جان یه لحظه میایی؟

راز ققنوس

نیم نگاهی به اطراف و حضاری که نگاهشون به ما بود انداختم و سمت در رفتم..

با لحن ارومی گفت:

\_شاهین گفته بود بیای خونه بابات نگفته بود که طلاق بگیری احضاریه بفرستی دم خونم؟

از لفظ خونم خنده ام گرفته بود..

به زحمت جلوی خودمو گرفتم گفتم:

\_تفسیر حرفش فقط یه معنی میداد اونم

جدا بیه.. همین ..

دستشو سمت ارام گرفت

\_پس تکلیف اون بچه چی میشه؟

شونه بالا انداختم

\_تکلیفش مشخصه، بچه ی منه.

پره های بینیش از حرص بزرگ و کوچیک میشد

\_یعنی چی؟ اون بچه پدر داره؟

لبخند زدم..

تا بهش بفهمونم دیگه ازشون نمیترسم..

دیگه قوی شدم..

دیگه نمیتونن ازارم بدن

\_کو؟ پدری نمیبینم؟ کسی که ماه هاست معلوم نیست کدوم جهنم دره ای گذاشته رفته..

پدر نمیشه..

راز ققنوس  
به درد لای جرز دیوار میخوره..

به درد همون دختر بازی..

با سیلی که روی صورتم نشوند برق از چشم هام پرید..

تموم حضار از جاشون بلند شدن و سمت ما اومدن و مادر شاهین و باز خواست کردن.

صداشون مثل وز وز مگس گوش هامو ازار میداد..

مامانم باهاش درگیر شده بود و زندایم سعی داشن جداشون کنه..

با سر و صدای بلندی که تو خونه پیچید فرهاد و بابا از پله ها پایین اومدن،

با دیدن اوضاعی که پیش او مده بود روی زمین افتادم..

نمیدونم چقدر گذشت که به زحمت تن لش مادر شاهینو از خونه بیرون انداختن..

هنوز هم سوز حرف هاش بند بند وجودمو میلرزوند..

برای بار هزارم تموم واژه های تهدید امیزی که از دهن مادر شاهین بیرون میومد تو سرم اکو شد  
— روزگار تو سیا میکنیم.

تو طلاق بگیر.. من تورو میخوام چیکار بچه رو ازت میگیرم حالا میبینی..

چقدر از خودم گله داشتم..

حق خوبی های من به این زن این رفتار ها نبودا!

هرگز تصور نمیکردم که پشت اون چهره‌ی معصوم چنین حیله‌ای خوابیده باشه..

اون لحظه به این یقین رسیده بودم که شاهین بی شباهت به این زن نبود..

راز ققنوس  
زنی که اون رو از وجودش به د

نیا اورده بود..

نگاهمو به کف سالن دوختم..

دیگه رویی نداشتم تو چشم های فامیل نگاه کنم..

با ابرو ریزی که شده بود دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه..

تموم غرورم ..

تموم شخصیتیم..

تموم داشته هامو از دست داده بودم..

از نگاه های ترحم امیز دیگران بیزار بودم..

جسم مچاله شدمو از زمین جمع کردم و سمت تموم ارامشم رفتم..

تو اغوشم گرفتمش..

بغضیم پاره شد و اشک هام گونه مو خیس کرد..

سمت اپناهگام قدم برداشتمن..

همراه با تموم وجودم..

زیر لب زمزمه کردم

\_خدایا تمومش کن..

اینبار تمومش کن..

بند کیفمو تو دست هام جابه جا کردم، در بزرگ اهنی مقابل نگاهم باز شد و حجوم پرتو نور سمت چشم هام باعث شد نگاهمو بیندم..

سرمو پایین انداختم و قدم برداشتمن..

قدم برداشتمن سمت ازادی و رها شدم..

با طنین مهربونی که تو گوشام پیچید نگاهمو سمت سوژه‌ی صدا چرخوندم

\_احسان ..

مادر!..

با دیدن نگاه نمناک مامان سمتش پرواز کردم و او نو به اغوش کشیدم..

میبوییدمش و میبوسیدمش..

دلم برای تموم مادرانه هاش تنگ شده بود..

از اغوش مامان که دل کندم سمت بابا رفتمن ..

اغوششو مردانه باز کرده بود و بالبخند نگاهم میکرد..

\_خوش اومدی پسرم.

لبخند زدم و غرق ارامش درون بازوانش شدم..

با چند ضربه‌ای که بابا به کمرم زد دل از اغوشش کندم و سوار ماشینم شدم..

ماشینی که تموم حرف هامو، غم هامو، درد هامو .. همه رو شنیده بود..

بعد از یک سال و چند ماه پشت فرمون جا گرفتم..

راز ققنوس  
حین استارت زدن اروم لب زدم

چطوری پسر، دلم برات تنگ شده بود..

و جواب اون بهم نوای استارتی بود که از موتور به گوشام میرسید..

مقابل در که رسیدیم با حجوم دود اسپند و اقوام مواجه شدم.

با خنده و خوش رویی با همشون روبوسی کردم..

چشمم به فرهاد افتاد..

با خنده سمتم او مد و روبوسی کرد..

لحظه ای تو چشم هام خیره شد..

صدای قلبم در او مده بود..

پس فریحا هم او مده..

سرمو تکون دادم و افکارمو پس زدم

جواب محبت هاشو با لبخند و تشکر دادم و ازش جدا شدم..

جدا شدم تا حرقب به زبون نیارم..

تا سراغی از عشق بی و فام نگیرم..

مقابل پام قربونی بریدن و سمت خونه قدم برداشتمن..

وارد سالن که شدم..

نگاهمو دور خونه چرخوندم..

راز ققنوس

کلافه بودم و مردمک چشم هام سر گردون و کلافه بود..

میون این همه جمعیت دنبال کی میگشتم؟

دنبال بی وفایی که منتظرم نموند..

دنبال کسی که منو به یه مرد دیگه فروخت..

حتی صبر نکرد مهر جوهر اعزام به زندانم خشک بشه..

با یاد اوری چشم هاش اشک تو خونه‌ی چشم هام جا گرفت..

دوست نداشتمن گریه کنم..

ناید غرورم میشکست..

ناید بهش فکر میکردم..

اما نمیشد..

تموم این یک سال با یاد و بویدن همون پیره‌نی که برآم گرفته بود سر کردم..

سکوت کردم و اشک ریختم..

اشک برای مرد بد بود زشت و عار بود..

اما برای من نبودن یارم و بی وفایش عار و ننگ بود..

با ضربه‌ای که به بازو م خورد از افکار یار بی و فام بیرون او مدم و به صاحب این دست هایی که بازو مو خورد کرده بود،  
نگاه کردم..

با دیدن الهه خندیدم و بغلش کردم.

راز ققنوس  
\_ابجی کوچیه‌ی منو..

اشک هاشو پس زد و با خنده و بعض گفت:

\_تا بیایی که مردم و زنده شدم..

اخم تصنعتی کردم

\_حالا که او مدم نمیخواهد بمیری..

خندید و دوباره مشتی به بازوم نشوند..

دستمو رو بازوم کشیدم و ادعای درد کردم..

الله خندید و سمت همه گفت: \_داداشم او مدم..

رو به تموم خانوم‌های فامیل سلامی کردم

نگاهمو و برای بار هزارم دور خونه چرخوندم..

برام مهم نبود که بگن چشم هیز شده و چشم چرونى میکنه.

برام مهم نبود که پشت سرم چی میگن..

دلم یه مرحوم میخواست..

یه نگاه ممنوعه..

یک لبخند اروم..

\_هی داداش دنبال کی میگردی؟

لبخند تصنعتی زدم

\_هیچی همینجوری..

راز ققنوس

انگشت اشاره اش رو سمت نقطه‌ی نا معلومی گرفت و گفت:

اگه با چشم هات دنبال ناجیتی او ناهاش..

اونجا نشسته..

نگاهم سمت سوژه‌ی نگاه الهه کشیده شد..

افسون پاشو رو پاش انداخته بود و مشغول خوندن کتاب بود..

هیچوقت از شخصیت پیچیده اش سر در نیاوردم..

یه روز مهربون و اویزون بود..

یه روز سرد و تحس..

مثل الان که انگار نه انگار او مدم..

برام اهمیتی نداشت..

اگه برash احترامی قاعل بودم فقط یک دلیل داشت و او نجات من بود..

من اثبات بیگناهی و راهیم از بند رو مدیون افسون بودم

هرگز با نگاهم دنبال اون نبودم..

برای رهایی نگاه های خیره دیگران

روبه الهه گفتم:

میرم یکم استراحت کنم.

سوشو تكون داد و از کنارش گذشتم..

وارد اتاقم شدم..

اتاقی که پناهگاه تموم سختی هام بود..

راز ققنوس  
دور اتاق چشم چرخوندم..

هنوز هم مرتب بود..

نفس عمیق کشیدم ..

نمیدونم چقدر غرق افکارم بودم که یاد فیلمی که از سارا گرفته بودم افتادم..

سمت میز رفتم و کشورو باز کردم..

لوازم داخل کشورو بیرون ریختم و جویای دی وی دی شدم..

پس از یافتش نفس اسوده ای کشیدم و سمت حمام راه افتادم..

این مدرک مال سارا بود..

باید به خودش پس میدادم..

دیگه به درد من نمیخورد..

دیگه دردی و دوا نمیکرد..

اب روی سرم فرو میومد و زیر لب تکرار میکردم

— یعنی از من خیلی سره..

چرا منتظرم نموند..

با کی ازدواج کرده..

راز ققنوس  
افکار دیگه ام به قلبم تشر میزد

—مهنم نیست احسان ..

به تو چه پسر..

اون شوهر داره..

فراموشش کن..

بعد از يه حمام مفصل تو خونه‌ی گرم خودمون برای صرف شام به اقوام پیوستم و مشغول شدم..

بعد از خوردن شام و کمی شب نشینی همراه پدر و مادرم..

از جام بلند شدم روبه الله گفتم:

—یه دیقه بیا اتاقم..

لب هاشو غنجه کرد و نگاهی گذرا به مامان و بابا انداخت..

بشه.

سمت اتاقم راه افتادم و منتظر او مدن الله شدم..

وارد اتاق که شد در و

بسنم و روی تخت نشستم..

نفس عمیق کشیدم..

نمیدونستم الله چه عکس العملی خواهد داشت..

راز ققنوس  
کلافه دستمو رو موهم کشیدم

یه سوال دارم..

دستاشو بهم گره کرد

بپرس.

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

قول میدی راستشو بگی؟

سرشو کمی خم کرد

اره چرا که نه..

نمیتوانستم چطور باید کلمات و ادا کنم..

سخت بود..

به زحمت کلمات و سر زبونم روان کردم

اسم شوهر دختر عمه چیه؟

چشم هاشو ریز کرد و یه قدم جلو او مد

کدومشون؟

کلافه سرمو تکون دادم

فریحا..

زیر لب اهانی گفت و با صدای که نگرانی درونش مشهود بود گفت:

چطور؟

دستمو کنارم تکون دادم و جدی گفتم:

راز ققنوس

\_جواب سوالمو بدء..

چند لحظه تو چشم هاش خیره شد و اروم هجی کرد

\_شاهین راسخی.

از چیزی که میشنیدم اتیش قلبم زبونه میکشید..

قلیم تند و بی وقفه خودشو به جدار فوادم میکوبید..

دست مشت شدمو روی قلبم گذاشتم..

الهه با ترس جلو او مد

\_چیشده؟ چرا قرمز شدی؟

اب دهنمو به سختی قورت دادم

\_برو بیرون..

\_میگم جیشده تو؟

بلند تر داد زدم

\_گفتم بیرون..

چشم هاش از اشک درخشید و بلا فاصله اتاق و ترک کرد..

کلافه دور اتاق چرخیدم..

پس شاهین زهر خودشو ریخته بود..

اون دختر و اسیر خودش کرده بود..

اون یه دیوونه بود..

فریحا چطور میتونست کنار همیچین مردی زندگی کنه..

راز ققنوس

چنگ هامو به موهم زدم از بین دندون های قفل شدم به وجودم تشر زدم

\_لعنت به من..

کاش چند روز دیرتر زندان میوافتادم..

وجودم پر از غم و درد بود..

دلهم یه خواب ارام میخواست..

روی تخت ولو شدم و گوشی مو پس از یک سال روشن کردم..

دفترچه ی مخاطب هام رو زیر رو کردم..

انگشتم بی اراده روی اسم فریحا توقف کرد..

گناه بود..

اما اسمشو لمس کردم..

یقین داشتم که این شماره برای همیشه خاموشه..

طنین خش دار بوق متعدد گوش هامو از یقین به شک وا داشت..

تلفن رو به گوش هام نزدیک کردم..

بوق میزد..

چشم هام از فرط تعجب گشاد شده بود..

به گمونم قلبم در بندبند وجودم میتپید..

صداش ..

وای صداش..

خودش بود..

راز ققنوس

همون نوای همیشگی..

همون حس ناب عاشقی..

اینبار به وجودم تشر زدم..

قطع کن.

شوهر داره..

گناه نکن..

تلفن و از گوش هام جدا کردم و دکمه‌ی لغو رو لمس کردم..

هنوز بدنم رعشه داشت..

هنوز قلبم میلرزید..

لب‌های لرزونم شروع به حرکت کرد

\_خدایا من گناه کردم..

منو ببخش ..من نمیخواستم..

بغضیم سر باز کرد. زمانی که برای بار هزارم طنین صدای لرزونش تو سرم انعکاس گرفت..

\_بله بفرماید!.

با صدای مامان چشم هامو باز کردم..

نگاه سرگردانمو دور اتاق چرخوندم..

راز ققنوس  
باورم نمیشد

خونه‌ی خودمون، تو اتاقم خوابیدم..

لبخندی رو لبام نشست، با کمک دستام از جا بلند شدم و مقابل اینه ایستادم..

هنوز هم لبخند میزدم..

زیرلب زمزمه کردم

\_خداروشکر..

به زحمت از خنده‌ی مقابل نگاهم تو اینه دل کندم و سمت سرویس راه افتادم..

ابی به سرو صور تم پاچیدم و سمت اشپزخونه راهی شدم..

با دیدن افسون ابرو هام بالا پرید..

از رفتار دیروزش و کم محلیش کمی جا خورده بودم..

به همه سلام کردم و روی صندلی نشستم

\_به به، دختر خاله افسون، پارسال دوست امسال هیچی؟!

افسون نیم نگاهی به من انداخت

\_خیلی خوشحالم که ازاد شدی احسان.

امیدوارم دیگه پات به این جور جاها باز نشه..

لب هامو جمع کردم و حین خوردن لقمه‌ای که مامان برام گرفته بود گفتم:

\_اون که ایشالله، ولی اگه پامم باز شد شما نجاتم میدی..

قبل از اینکه افسون لب باز کنه مامان با فخر گفت:\_ماشا الله، عروس خودمه دیگه..

گونه‌های افسون رنگ به رنگ شد و سرشو پایین انداخت..

راز ققنوس

نگاهی به مامان انداختم که خنده رو لب داشت..

دوست نداشتم حرفی بزنم که خنده از لباس بره..

به ناچار زبون به دهن گرفتم و حرفی نزدم..

بعد از خوردن صبحانه قصد رفتن به شرکت و کردم..

شرکتی که بعد از اثبات بی گناهیم و الوده نبودن محصولات ما به زحمت و کمک افسون و بابا از پلمه در اورده بودنش..

هرگز خیال نمیکردم که جوان و سرابی بر علیه من و برنده شرکتم توطئه کرده باشن و جنس های شرکت من رو با جنس های تقلبی تعویض کرده باشن..

تموم این اتفاقات فقط حریصی بود..

اونا حریص بودن برای داشتن پول زیاد..

با فروش جنس های شرکت من ..

و برگردونن برندهای تقلبی و دست ساز خودشون به انبار خواهان پس گرفتن هزینه های هنگفت خرید کرم ها و محصولات بودن ..

چشم هامو بستم و دستمو روی قلبم گذاشتم

و نفسی از سراسودگی کشیدم..

نفسی اغشته به ارامش..

کتمو

تنم کردم و قصد کردم از اتاق خارج بشم..

راز ققنوس

اما چیز هایی که از دهن مامان راجع فریحا میشنیدم مردد شدم..

سرمو به در نزدیک تر کردم و چشم هامو ریز کردم..

سعی کردم تموم تمرکزم و جلب کنم تا از بین کلمات مبهمی که تو طنین اروم مامان بود متوجه واژه ها بشم..

صداش اروم بود..

اما هر چقدر هم اروم حرف میزد تشخیص اسم فریحا برای من خیلی ساده بود..

من یک عمر با هجی کردن اسمش نفس کشیده بودم..

سرمو نزدیک تر کردم

بیچاره فریحا، نمیدونی روز هفتم، مادر شوهرش چه قشقرقی به پا کرد..

طفلی شده پوست و استخون..

افسون با نوای ارومی گفت:

میخواست جدا شه؟

مامان با صدای پر از تاسفی گفت:

اره بابا، هفت ماهه خونه‌ی خواهر شوهرمه..

اما میبینی چه سیاستی دارن؟ حرف خودشونو هیچ جا نمیگن که، ببین ما کی فهمیدیم..؟!

والا مردم شانس دارن حرفشون دهن به دهن نمیچرخه..

افسون که با صدای ارومی میخندید گفت:

حاله ترو خدا نگو گناه داره، من که فکر نمیکردم دست زمونه انقدر باهاش بد تا کرده باشه..

مامان که سعی داشت حرف خودشو به کرسی بنشونه گفت:

راز ققنوس

چی نگم افسون؟ والا راست میگم دیگه یه هفته زور زدم به فک و فامیل بگم احسان رفته مسافرت معلوم نشد از کی و از کجا اهل و اقوام فهمیدن افتاده زندان..

بخدا حرف ما تو دهن مردمه فقط..

با شنیدن این حرف ها سرمو از در جدا کردم..

دست هام سست شده بود..

قلیم مثل دیونه ها خودشو به قفسه ی سینه ام میکوبوند..

دست های لرزونمو سمت چپ سینه ام گذاشتم

لعنتم یواش..

تو چرا الجیازی میکنی؟

تو چرا اروم نمیگیری؟

چرا ساکت نمیشی؟

چشم هامو بستم..

برای بار هزارم چشم های رنگ عسلش از نگاهم گذشت..

اب دهنمو قورت دادم

اون ممنوع شده..

صاحب داره..

شوهر داره..

قلیم فرمان میداد

شنیدی که میخواد طلاق بگیره..

راز ققنوس  
دیگه مال تو میشه..

اونم بدون تو نتونسته زندگیشوا ادامه بده..

بین میخواد جدا بشه؟

چنگ هامو کلافه روی موهم زدم..

از بین دندون های قفل شده ام غریدم

بسه دیگه..

بسه..

نگاه نمنکامو بستم و بی وقفه نفس عمیق کشیدم..

طنین خشمگین قلبم که رام شد در اتاق و باز کردم و سمت در خروجی راه افتادم..

\_احسان، مادر؟

کلافه روی پنجه‌ی پا چرخیدم

دلم نمیخواست بهش بی اعتمایی کنم..

اما اختیار احوالم از خودم گریز بود..

به اجبار

لب هامو کش دادم و خنديدم

\_جانم مادر من بفرماین..

چشم هاشو ریز کرد و حین پاک کردن بشقاب تو دستش گفت:

\_کجا میری؟

شونه بالا انداختم و با همون لبخند گفتم:

راز ققنوس

برم یه سر به شرکت بزنم.

مامان لب هاشو جمع کرد و گفت:

حالا میری دیگه، رفیع اونجاست، امروز و دور همیم..

سرمو تکون دادم

نه میرم.. دلم برا بچه هاهم تنگ شده..

نگاه عمیقی بهم انداخت و اروم لب زد

پس مواظب خودت باش..

چشم هامو باز و بسته کردم

و گفتم:

به روی جفت چشمام.

با اجازه..

از در خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم..

خیابون های این شهر عجیب بوی عطر شو میداد..

یه حس عجیبی منو سمت خونه ی عمه میکشوند..

زیر لب زمزمه کردم

راز ققنوس  
\_ فقط میرم جلوی درشون..

معلوم

نیست ببینمش یانه!

فقط چند دقیقه ..

بی اراده سمت منزل عمه حرکت کردم..

مقابل پنجره‌ی اتاقش پارک کردم

زیر لب همراه با نوای خواننده زمزمه کردم

مثل هرشب

دوباره دلتنگی منو سمت خونتون کشونده بود ..

نگاهم سمت پنجره‌های خالی از پرده و اسباب منزل کشیده شد..

خونشون خالی بود!

یعنی رفته بودن؟

سرمو روی فرمون گذاشتم..

فراموش کرده بودم که خونشونو عوض کردن و حالا نمیدونستم که کجا باید برم تا بتونم فقط یک لحظه اونم از دور ببینمش..

حلقه‌ی انگشت دست هام و دور فرمون تنگ‌تر کردم و زیر لب غر زدم

\_لعنت به من..

راز ققنوس  
لعنت به دلتگیام..

به زحمت سرمو از روی فرمون بلند کردم و ماشین و راه انداختم سو به جایگاهی که برام مبهم بود..

خودم هم نمیدونستم کجا برم و چیکار کنم..

از مقابل مدرسه ای که فریحا مشغول کار بود گذشتم..

تا لحظه‌ی تعطیلی زمان زیادی نمونده بود..

با فاصله از در مدرسه پارک کردم و از اینه به مقابل در چشم دوختم..

نمیدونم چقدر گذشت که طنین گوش خراش زنگ اتمام مدرسه به صدا اوهد..

زیر لب دعا، دعا میکردم که فقط از دور ببینمش..

چند لحظه..

چند ثانیه..

تشنه‌ی یک جفت چشم عسلی بودم..

تا با نظاره گر نگاه گرمش کامم مثل

لون چشم هاش همچو عسل شیرین بشه!

اما نیومد..

نیومد و قلب شکسته ام اشوب شد..

با شونه‌ها افتاده استارت زدمو سمت شرکت راه افتادم..

دیدن دوست هام و همکارام بعد از مدت‌ها بهم حس خوبی میداد..

اما قلبم هنوز دلگیر بود..

احساس پوچی میکردم..

راز ققنوس  
گویا تموم وجودم اغشته به زهره..

قلبم..

عقلم..

وجودم..

همه دنبال چیز با ارزشی بودن که از من گریز بود..

کامم تلخ بود همچو هلاهل..

دلم ارامش میخواست اما ارام من نگاه فریحا بود..

ساعت از شش گذشته بود..

هوا هنوز روشن بود..

اواخر بهار و اوایل تابستان بود..

مقابل رستوان ایستادم و پس خوردن شام سمت خونه حرکت کردم..

حتی حوصله هم نشینی و خوردن غذا با خانواده ام رو نداشتیم

کلید و تو در چرخوندم و وارد خونه شدم..

مامان مشغول چیدن میز شام بود..

با ورودم به خونه سرشو سمت من کر

د و گفت:

او مدی مادر؟ بیا شام بخوریم..

راز ققنوس

کتمو رو اویز گذاشتم و با لحن شرمساری گفتم:

من شام خوردم شما بخورین.

مامان لب هاشو جمع کرد و سرشو تکون داد..

میدونستم دلخور شده اما دست خودم نبود..

دلم تنها بی میخواست..

سمت اتاقم رفتم رو پس از تعویض لباس هام روی تخت افتادم..

دست هامو زیر سرم جا دادم و به سقف خیره شدم..

چطوری میتونم ببینمش!

خدایا خودت یه راهی رو به پام بذار..

نفسمو از دهن بیرون فرستادم و رو به پهلو خوابیدم..

با طنین تقه ای که به در خورد زبون باز کردم

بله؟

صدای باز و بسته شدن در و شنیدم

جانم ماما؟

اما با شنیدن صداش از جام بلند شدم و نشستم..

افسون که چادرشو جلو تر میکشید سرشو پایین انداخت و گفت:

مزاحم شدم؟

پاهامو از لبه ی تخت اویزون کردم و دستی به موهم کشیدم

نه بگو، چیکارم داری؟

راز ققنوس  
صداشو صاف کرد و روی صندلی نشست..

راستش خاله همش راجع خاستگاری و ازدواج حرف میزنه..

نگاهمو بهش دوختم همچنان سر به زیر بود..

دست هامو بهم گره کردم

خب؟ اینکه خیلی خوبه؟ ازدواجم سنت دینمونه!

خندید

خب پس کی؟

ابرو هامو بالا انداختم و با تعجب گفتم:

چی؟

اب دهنشو قورت داد

ازدواجمون!

از لفظ جمع کلمه‌ی ازدواجمون خنده ام گرفته بود..

افسون رسما داشت تو خونه‌ی خودمون و تو اتفاقم ازمن خاستگاری میکرد..

به زحمت مقابل خنده ام و گرفتم و با لحن جدی گفتم:

خیلی معذرت میخوام افسون، درسته ما باهم راحتیم، اما این در شان تو نیست که همچین حرفی و به زبون بیاری؟

تو چشم هام خیره شد..

نگاه مشکیش از خوشی میدرخشید..

اما چرا برام ارامشی نداشت ..

چرا تو عمق چشم هاش هیچ حسی و لمس نمیکردم..

راز ققنوس  
نگاه خیرمو ازش گرفتم و از جام بلند شدم

من فعلا نمیتونم ازدواج کنم سرم شلوغه.

بی زحمت توام برو بذار منم بخوابم..

با شک از جاش بلند شد و سرشو پایین انداخت

منم به اصرار و احترام خاله او مدم اتفاق و گرنه انقدر هم از سکه نیوفتادم که بخواه به هر کس و ناکسی پیشنهاد بدم..

با اجازه!

حرفشو زد و از اتاق بیرون رفت..

از رفتار غیر عادی و نا هماهنگی اخلاقش تو بہت بودم..

لبخندی اغشته به تمسخر روی لبم نشست..

زیر لب زمزمه کردم

یکیم میخواد اینو بزرگ کنه.. مثلا وکیله..

سرمو تکون دادم و دوباره روی تخت افتادم

چشم هامو رو هم گذاشتم..

تصور عکس چشم هاش قلبو چنگ انداخت..

راز ققنوس  
چهره ام از شدت دلتنگی مچاله شد..

به زحمت مقابل اشک هامو گرفتم تا سرازیر نشه!

سعی کردم افکارمو پراکنده کنم تا فکر فریحا از سرم بیرون بره..

قصد کردم بخوابم که با صدای زنگ گوشیم چشم هام بی اراده باز شد و افکارم پراکنده!

نگاهی به صفحه گوشی انداختم..

اسم فرهاد مقابل نگاهم چشمک میزد..

دکمه‌ی اتصال و لمس کردم و تلفن و به گوشم نزدیک کردم

\_جانم فرهاد عاشق؟

خندید

\_سلام احسان خوبی چخبر؟

از جام بلند شدمو نشستم

\_سلام قربانت خوبیم به خوبیت!

\_خداروشکر..

فردا خونه‌ای دیگه، تعطیله!

چشم هامو ریز کردم، تا برنامه‌های فردارو کنار هم بچینم

\_اره تعطیلم اما یه چند تا کار عقب افتاده دارم!

راز ققنوس

خوب فردا پایه ای بریم استخر؟ ممد، دایی حسن هم هست!

ساعت چند؟

بعد از ظهر ساعت سه اینا ..

از جام بلند شدم و دور اتاق قدم برداشتم

او ع چخربه وسط ظهری، ساعت پنج اینا خوبه دیگه..

فرهاد تاملی کرد و گفت:

باشه پس میبینمت..

سرمو تکون دادم و مقابله اینه ایستادم

من بیام دنبالت یا تو میایی؟

خندید

من که ماشین ندارم تو باید بیایی دنبالم..

سرمو به اینه نزدیک تر کردم و دستی به موهم کشیدم

باشه میام، خونه ای؟

اره دیگه کجا میخوام باشم!

لب هامو بهم فشار دادم..

کاش یه نوایی از فریحا پشت گوشی میپیچید و سیگنال های ارتباطی، صدای اون رو به گوش های من میفرستادن..

افکار مو پس زدم

باشه، فقط من ادرس خونه ی جدید تو ندارما..!

خندید..

راز ققنوس

\_خاک تو سرت کنم ..مثلا فامیلی..؟

برات میفرستم..

از لحنش تبسمی روی لبم نشست

\_باشه منتظرم..

صدای گریه‌ی بچه از پشن تلفن به گوشم خورد..

تلفن و کمی از گوشم فاصله دادم و چشم هامو ریز کردم

\_اوع اوع مهمون دارین؟ چقدم زر زروعه!

فرهاد تاملی کرد و با لحن خیلی جدی گفت:

\_خدافظ ..

انتظار حرف دیگه ای رو نکشید و تلفن و قطع کرد..

نگاه خیره مو به صفحه‌ی گوشی دوختم..

باورم نمیشد..!

من حرف بدی نزده بودم؟!

تو خانواده‌ی ما و حاج مسعود، بچه‌ی نوزادی نبودا!

اگر هم بود اقوام دور که تا این ساعت که از دوازده بامداد گذشته بود رفع زحمت میکردن!

از تعجب ابرو هامو بالا انداختم و روی تخت خزیدم..

\*\*\*

مقابل اینه ایستادم و دستی به لباس هام کشیدم..

پس از برداشتن سویچ از روی میز سمت خونه‌ی عمه حرکت کردم..

نگاهی به ادرس روی کاغذ انداختم..

خودش بود..

از ماشین پیاده شدم و سمت در حرکت کردم..

انگشتیم روی زنگ گذاشتم..

مردد بودم که فشار بدم یا نه!

نمیدونم چه حسی من رو نسبت به این کار

تشویق میکرد

شاید عشق

شاید دلتنگی

شاید فریحا

به خودم که او مدم طنین مهربون فریحا توی کوچه پیچیده بود

\_کیه؟

قدمی سمت لنز دوربین گذاشتم

راز ققنوس  
اما ایستادم..

پشتمو به در کردم و دست هامو روی صور تم گذاشتم..

قلبم..

قلبم مثل طبل میکوبید..

لبمو به دندون گرفتم چشم های نمناکمو باز کردم

صداش دوباره پیچید

\_نمیدونم مامان ..

همین یک جمله تلنگری شد که سمت لنز دوربین بایستم..

صدای خش نفس هاش دوباره تو سرم پیچید..

شاید از حرص

شاید از تنفر

شاید هم از عشق..

شاید اون هم دلتنگ من بود..

لبخندی به اجبار و دستور قلبم روی لبام نشوندم

\_باز میکنی؟

بلافاصله صدای تیک باز شدن در حکم گشوده شدن تموم در های بسته‌ی دلتنگی هام رو به من صادر کرد..

راز ققنوس

نمیدونم با چه سرعتی قدم از قدم برداشت و بالا رفتم..

به منزل نو که رسیدم..

عمه با خوش رویی به پیشوازم او مد..

جواب محبت هاش رو با اغوش باز دادم..

نگاه سرگردانم مترا، مترا خونه رو وجب میکرد..

بین این همه شی بی جان دنبال نفس بودم..

به مقصود که نرسیدم به اصرار عمه روی مبل نشستم..

نگاهم سمت پله های مارپیچ کشیده شد..

چشم هام رو سوق دادم سمت جایگاهی که حس میکردم باید اونجا باشه..

اما همه جا تهی بود از وجود ودادم..

با تعارف عمه چایی و میوه برداشتمن..

عمه روبه روم نشست

تو جام تکونی خوردم و رو به عمه گفتمن:

پس حاج مسعود کجاست؟

دستشو تکون داد و با ناراحتی گفت:

دنبال کارای فریحاست..

کمی به جلو خیز برداشتمن

و دست مو روی چونه ام گذاشتمن..

سعی کردم اشتیاقی نشون ندم

راز ققنوس  
\_اهان برای کارشون تو مدرسه؟

عمه که تازه متوجه حرفش شده بود با کمی تامل و دستپاچگی گفت:

\_اره عمه اره..

سرمو تكون دادم و مشغول پوست کندن خیار شدم

\_دختر دایی اینجا بود؟

عمه نگاهی به پله ها انداخت و از جاش بلند شد

\_بذر ببینم میاد، بچه خیلی اذیت میکنه..

بچه؟

مگه فریحا بچه بود که اذیتشون کنه..؟

از صمیم قلبم از واژه به واژه ای عمه دلخور شدم..

دلهم میخواست سرش داد بزنم و بگم خودم میذارمش تو جفت چشم هام..

اما زبون به دهن گرفتم و حرفی نزدم..

با اخم به نقطه ای نا معلومی خیره شدم..

نمیدونم چقدر گذشت که عمه مقابلم روی مبل نشست

\_کار داره یکم..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

\_خیلی خب عمه، فرهاد نمیاد پس؟

سرشو تكون داد

راز ققنوس

چرا عمه، رفته دوش بگیره .. الان میاد.

سکون کردم و بی هدف دور خونه چشم چرخوندم..

عمه که سرگردونی نگاهمو دید گفت:

پاشو برو اتاق فرهاد تا خودش بیاد.

لبخند تصنیع زدم و با تعارف گفتم

نه راحته ..

خندید

پاشو عمه خجالت نکش..

از خدا خواسته از جا برخواستم و سمت پله ها قدم برداشتمن

حین جمع کردن بشقاب ها از روی میز خطاب به من گفت:

در اتاقش بازه.

سرمو تکون دادم و پله هارو دوتا یکی طی کردم..

با هر قدمم تپش قلبم تند تر میشد..

انگار که قراره از شدت ضربان قلبم سکته کنم ..

اما دلیل این همه استرس و هیجان..

گره خوردن نگاهم به چشم های اون بود.

سمت در اتاق ها قدم برداشتمن..

سه اتاق کنار هم..

راز ققنوس  
در دو اتاق باز بود..

همچون دزد ها به داخل اتاق ها سرک کشیدم..

اتاق فرهاد از شدت بی نظمی و شلختگی به وضوح شناخته میشد..

وجود تخت دونفره داخل اتاق دیگه نشون دهنده ای اتاق عمه و حاج مسعود بود..

عشق و طمع دیدنش منو از حیا انداخته بود..

قدم به سمت اتاقی میداشتم که بسته بود..

اما فاصله ای بین من و فریحا فقط همین در بود..

همین یک در بسته موانع رسیدن به تمام ارزوهام بود..

تموم واژه ها و جمله ها و بهترین لفظ ها سر زبونم روان میشد برای بیان کردن..

برای گفتن تموم عشق ها و دوستت دارم هام..

با طنین لالایی از زبون فریحا سرمو به در نزدیک تر کردم..

از سر خواستن بود یا از جذب صدای زیباش..

استماع این نوا برای من بهترین رویداد بود..

قلبم اروم گرفت..

چشم هامو بستم و گوش سپردم..

لبخندی اغشته به عشق و تحسین روی لبانم نشست.

اینبار مصمم تر بودم..

برای من اهمیتی نداشت که عمه یا فرهاد از راه برسند و برای اسراق سمع، من رو باز خواست کنن!

راز ققنوس

یا برای بی ادبی و تجاوز به حریم خصوصی فریحا کتک بخورم..

چند تقه روی در نشاندم..

کسب اجازه که گرفتم..

دستم سمت دستگیره کشیده شد..

کنار کشیده شدن این تخته‌ی چوبی من رو به تموم خواسته هام رسونده بود..

روی زمین نشسته بود..

ارام اشک میریخت و زیر لب نوای لالایی تکرار میکرد..

درون اغوشش نوزادی در حال مکیدن سینه اش بود!

از نظاره این صحنه در بہت و تعجب بودم..

این فریحای من نبود..؟ بود؟

نگاهش در چشم هام قفل شد..

اشک هاش روی گونه‌های سرخش، خشکیده بود..

لب هاش میلرزید..

اما اون بچه هنوز تو بغلش بود..

محکم تر..

عمیق تر..

حلقه‌ی دست هاش رو تنگ تر کرده بود..!

پس رقیب من این بود..؟

کسی که باعث شده بود فریحا برای دیدنم نیاد..؟

راز ققنوس

پس بچه این بود؟

پس پاره‌ی تنش و نطفه‌ی شاهین مانع او شده بود..!

دست سست شده ام کنارم افتاد..

پاهام لغزید و روی زمین نشستم..

لب هام رو بهم فشار دادم..

تا نشکنم..

برای نحیف شدنش..

تا جان ندم

برای نگاه غم دارش..

تا تمام نشم

برای اشک گوله اش..

اشک چشم هاش گلوله بود..

هدف این گلوله سینه‌ی من بود..

یک تکه گوشت سیصد گرمی ..

کاش پمپاژ خون قلبم برای همیشه ایست میکرد..

اما نگاهم خیس بود..

چهره‌ی زیبایی معبد زمینی من، مقابل نگاهم مبهم و تار بود..

دلتنگی بس بود..

راز ققنوس  
سکوت تمام بود..

لب باز کردم

\_چرا منتظرم نموندی؟

شمرمنده بود..

شاید هم بیخیال..

سرش پایین افتاد

گریه میکرد ..

بلند..

با اه و ناله‌ی جگر سوز..

نوزاد درون پناه گاه اغوشش ارام خوابیده بود..

حرف نمیزد.

بلند و طلبکارانه فریاد زدم

\_چرا صبر نکردی بیام؟ چرا واينستادی؟

چرا نابودم کردی؟

جواب اون فقط اشک بود و حق هق و شونه های لرزون..

مقابلش خیز برداشتیم.. تکون نخورد فقط بلند تر گریه کرد..

بی اراده همراه با گریه و بعض نالیدم

\_گریه نکن،

راز ققنوس

داد زدم

— گریه نکن.. نیومدم اینجا گریه تو رو ببینم ..

نیومدم اینجا جسم نحیفتو ببینم ..

او مدم بگم ..

روی دو زانو نشستم ..

سرمو پایین انداختم ..

صدای هق هقش قطع شده بود ..

با ناله لب زدم

او مدم فقط دلمو اروم کنم .. اما اشوب تر شدم ..

دیگه برام مهم نبود عمه با شنیدن صدای من بالا او مده ..

دیگه مهم نبود به حال زارم اون هم گریه میکنه.

دیگه مهم نبود فرهاد کنارم نشسته ..

دیگه مهم نبود غرورم شکسته ..

دیگه مهم نبود اشک چشم هام روی گونه هامو شسته ..

برام هیچی مهم نبود!

به کمک فرهاد از اتاق فریحا بیرون او مدم ..

نگاه ترحم امیز هیچکدوم برام اهمیتی نداشت ..

راز ققنوس  
فکرم سمت اون کشیده میشد..

فقط اون!

ادامه از زبان فریحا

خطبه ی طلاق جاری شد..

زیر لب زمزمه کردم

استغفرالله، استغفرالله

خوب میدونستم که هنگام خوندن خطبه ی طلاق عرش الهی به لرزه در میامد..

درون قلبم نغمه سر دادم

\_خدایا من نمیخواستم، خدایا منو ببخش، خدایا

من به خاطر حکمت و خواسته ی تو راضی به زندگی با شاهین بودم، اما اون خودش نخواست..

خدایا کمک کن..

زیر برگه روی میز رو امضا کردم..

راز ققنوس  
بدون تردید،

تصمیم تر از همیشه!

دست های لرزونمو روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و از جام بلند شدم..

سمت در حرکت کردم..

از اتاق خارج شدم..

بار سنگ شده روی دوشم به زمین افتاد..

مهر طلاق، روی شناسنامه ام تو چشمم زار میزد..

نگاهمو از شناسنامه گرفتم و داخل کیفم پرتش کردم..

با حضورم در سالن فرهاد از روی صندلی بلند شد و با لحن سوالی پرسید

\_تموم شد؟

نگاهمو به زمین دوختم و سرم رو اروم تکون دادم..

قدم هام ارام بود..

اما قلبم نه..

نه برای جدایی از شاهین..

نه برای به دوش کشیدن نام طلاق..

نه برای مهر قرمز طلاق..

برای قسمت و بخت غمگینم..

برای زندگی جهنمم..

برای دختر بدون پدرم..

راز ققنوس  
زیر لب زمزمه کردم

\_خدا کمکم میکنه!

صدای خش دار مردی از پشت سرم به من التماس کرد که بایستم..

اینبار دستوری نبود..

اجبار نبود..

لحنش ملتمنس گونه و پر از خواهش بود!

ایستادم..

بی اراده نبود..

از صمیم قلبم ایستادم ..

تا شاید بتونم ببخشم..

تا شاید رها بشم از بند کینه..

مقابلم ایستاد..

فرهاد جلوتر از ما نظاره گرمان بود..

نیم نگاهی به چشم های خموش از غرور و تکبرش انداختم..

این شاهین سال ها پیش نبود..

لبخند بی جانی روی لب نشاند..

ارام هجی کرد..

\_منو می بخشی؟

تامل کردم..

راز ققنوس  
شاید هم تفکر..

تا تصمیم بگیرم ..

تا حرف قلبم روانه‌ی عقلم شود و مغزم فرمان ادائی واژه‌ها رو صادر کند..

نگاه به زمین دوختم..

میبخشیدمش؟

بخاطر تموم کتک‌ها و ازار‌هایی که این چند ساله متتحمل شدم!

شاید حکمت وجود شاهین و رنگ حضورش در زندگی من، تعلیم صبرم بود..

بخاطر خودم حاضر به بخشش بودم..

بخاطر رهاییم..

بخاطر ارام..

بخاطر قلب شکست خورده‌ام..

شاید ببخشن، تکه‌های شکسته‌ی قلبم رو ترمیم میکرد!

به کف زمین خیره شدم

نبخشم که چی بشه؟ کینه‌ات توی دلم بمونه و ریشه بزنه، تا بشم کینه‌ای؟

سنگینی نگاهش رو حس میکردم!

ارام و شمرده، شمرده حرف میزد ..

من تورو فدای خودم کردم ..

پوزخندی کنار لبم نشست، خوب میدونست که من رو فدای خود خواهی‌های خودش کرده بود..

راز ققنوس

بدون ترس به نگاه خنثی و بی رمقش چشم دوختم

تو همیشه منو فدای خودت کردی، به چه دلیل و به چه جرمی هرگز نفهمیدم، دوست هم ندارم که بفهمم..

بعض سنگ شده ام رو بلعیدم و از کنارش گذشتم..

حرف های اغشته به خود خواهی و دروغش، درون گوش هام انکاس داشت!

به جرم عاشقی .. چون دوستت داشتم..

نیشخندم عمیق تر شد ..

پاسخ اون فقط سکوت بود..

هرگز با عقل جور در نمیومد کسی که عاشقه معشوقة اش رو عذاب بد و خواهان طلاق باشه..

از تصمیم شاهین بیش از هر چیزی و از صمیم قلبم خرسند بودم..

بدون اتلاف زمان همراه فرهاد از ساختمن بیرون اومدم.

سبک بودم..

تهی از هرگونه غم و اندوه..

لبخند نمیزدم اما ناراحت هم نبودم..

فقط ازاد بودم..

ازاد همراه ارامی که دیگه برای من، فقط برای من..

راز ققنوس  
روی تخت افتادم..

دست هامو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم..

کلمات و نوای اهنگ رو زیر لب زمزمه میکردم..

شده بخوابی بخوابی

تاب تاپ قلبت نذاره

فکر کنی خدایا اونم

خوابیده یا که بیداره

افکارم تو سرم رژه میرفت

یعنی

کجاست؟

اصلا به من فکر میکنه؟

شده بیخوابی بگیره

صد هزار نقشه بچینی

دنیال بهونه باشی

که اونو فردا ببینی

راز ققنوس  
روی پهلو افتادم

دیگه امکان نداشت احسان با وجود ارام سراغ من بیاد!

شده شب که سر میداری

ارزو کنی بمیری

دم دم های صبح که میشه

نفرین هاتو پس بگیری

نفس عمیقی کشیدم..

اون نفس حکم فرو خوردن بغض بود..

فرو خوردن افکارم..

مثل اه بود از صمیم قلبم!

شده با خاطره‌ی من

جلو ایینه بشینی

گر بگیره تن لب هات

جای دست هامو ببینی

واژه به واژه اون اهنگ با روان من بازی میکرد، چشم هامو بستم و موزیک و استوپ کردم..

راز ققنوس

دیگه طاقت شنیدن حرف های قلبم رو نداشتم!

برای رها شدن از افکارم

سعی کردم بخوابم اما

به گمانم خواب با چشم هام بیگانه بود..

هر چقدر چشم هام رو بهم فشار میدادم تا بخوابم نمیتونستم!

صدای نق نق ارام در او مده بود..

به زحمت از جام بلند شدم و از کنارم برداشتمش..

چشم هاشو بسته بود و با صدای ارومی گریه میکرد..

زیر لب تکرار کردم

ـ جانم مامانی من اینجام..

توی اغوشم اروم گرفت..

لب هاشو باز کرد و مشغول مکیدن شد..

خوشحال بودم که میتونم یک نفو از گرسنگی نجات بدم..

اون هم از وجود خودم..

ارام سهم من بود..

تموم دارایی من..

هنگام طلاق شاهین هیچ اصراری برای نگه داری ارام نکرد..

اما مادرش مثل همیشه برای گرفتنش ساکت نبود..

دلیل شاهین منطقی بود..

راز ققنوس

اگر اون هاهم قصد داشتن ارام رو بگیرن دادگاه این اجازه رو بهشون نمیداد چون دخترم یک طفل شیر خوار بود..

جواب شاهین به مادرش فقط یک کلام بود

بچه شیر میخواد، نکنه قراره تو بهش شیر بدی!

مادرش هم با تموم پررویی گفت:

چه زیاده شیر خشک..

اما شاهین راضی نمیشد و مرغش یک پا داشت..

گاهی حس میکردم شاهین اونقدر هاهم بد نبود..

اما دلیل سکوت و مرگ غرورش برام مبهم بود!

شاهین عشق و حق زندگی و ازمن گرفته بود..

بخشیده بودمش اما هنوز قلبم اتیش داشت..

هنوز میسوختم..

از فرط عقده، از شدت بعض، از روز های تنها ی!

شاهین همیشه در خاطر من مثل یک گلوله اتش میمومد..

اما احسان قلب و روحمو تصاحب کرده بود..

زمانی که احسان بود ..

سهم من بود و خیال وصال داشتم حس میکردم دریا تو دستش..

وقتی تشنه میشدم جرعه جرعه از مشتش عشق مینوشیدم..

حق تشنگی داشتم..

راز ققنوس

وقتی دنیا تو دستای اون جون میگیره، حق داری تشنه باشی!..

اما بس بود..

احسان حق من نبود..

دیگه تو این دنیا، بین دریا و اتیش یه قطب نما دارم و اون ارام!

یکی شونو، تو دریا وجودم غرق میکنم

یکی شونو تو اتیش گذشتم می سوزونم..

قسم میخورم، بخاراط احساسم و ارام!

\*\*\*

روز ها پی هم میگذشت و پاییز از راه رسیده بود..

پارچه ی چادرم رو لابه لای دست هام مچاله کردم..

نمیدونم چه حسی منو بالای تپه میبرد..

همون تپه ای که روز اعتراف احسان اونجا بودیم..

از تاکسی پایین رفتم و سمت تپه قدم برداشتمن..

نمیدونستم چه مرگم شده بود..

اما دلم هوس، تداعی خاطرات رو کرده بودا

چند قدم مونده بود که برسم به جایگاه اصلی اما با دیدن هیکل احسان که پشت به من بود از حرکت ایستادم..

راز ققنوس

هرگز به جمله‌ی دل به دل راه داره رو قبول نداشتمن اما حکم حقیقی بودن این جمله پر از معنا حالا برآم امضا شده بود..

امضای اون نگاه خودم بود..

قصد کردم برم تا نباشم..

تا خلوت نکنم..

با چه رویی به نگاهش چشم میدوختم ..

درست بود من بی تقصیر بودم، اما نمیدونم چه حسی بود که وجودم رو پر از شرم‌ساری میکرد ..

قدم برداشتمن تا برم..

اما با صدای بم و مردونه احسان که اغشته به بغض بود از حرکت ایستادم..

\_خیلی از دستت اعصابنیم..

تو فقط فریحا رو ازم نگرفتی، دنیامو ازم گرفتی..

تامل کرد..

حرف هاش قلبمو میلرزوند..

چشم هامو بسته بودم..

چهره ام از فرط غم مچاله شده بود..

\_وقتی میایی پیشمن، بوی تننت قبل از خودت میاد..

نفس عمیق کشید

\_حتی لازم نیست برگردم، پشت سرمو نگاه کنم..

چون میدونم اونجایی!

راز ققنوس  
روموم سمتش کردم..

هنوز پشت به من بود ..

\_از چشم هام که میخوان ببیننت، دشمنم!

از قلبم که با شنیدن اسمت تند میتپه، متنفرم!

روشو سمت من کرد..

نگاهش مملو از غم بود..

تو چشم هام خیره شد، عمیق و بلند..

از خجالت و بعض سرمو پایین انداختم..

جلو او مد

دستاشو کنارش باز کرد و با لحن پر از اندوه که تو نواش مشهود بود گفت:

\_تو زندگیمو ازم گرفتی، فکر کردي من تو زندان فراموشت میکنم..

فکر کردى عشقت تو دلم، کم میشه..

اما نشد!

تاوان ترس از شاهین و از من گرفتی..

چونه ام لرزید..

لب هام با بعض و رعشه شروع به رقصیدن کرد

\_اینارو گفتی که نفترتو نشون بدی؟

سرشو تكون داد نگاهش عمیق تر از قبل تو چشم هام بند شد

\_نه، چون من باختم!

راز ققنوس  
خودمو باختم..

عشقمو باختم..

سرشو پایین انداخت..

چند لحظه خیره

خیره به زمین شد و نگاهشو تو صورتم قفل کرد

\_اما اون احسان، دیگه مردا!

لبخند تلخی گوشه ی لبشن نشست

\_هنوز هم با يه اخم ابروت دنیام ویرون ميشه!

بغضم ترکید..

اشک ریختم نه از غم..

نه از اندوه..

از اشتیاق..

از شادی ..

خوشحال بودم..

اما این ت

ازه شروع ماجرا بود..

همراه گریه میخندیدم و احسان خیره چشم هام بود..

سرشو تكون داد و اروم لب زد

چرا منتظرم نموندی؟ چرا صبر نکردم؟

بهم بگو؟

اب دهنمو قورت دادم نگاهمو بی هدف سمت اسمون چرخوندم

شونه بالا انداختم و با بعض گفتم:

منو با جون ببابام، با جون همه‌ی خانواده ام تهدید کرد..

حتی با جون تو..

نگاه پر از بهتشوازم گرفت و به زمین خیره شد

پس چرا بهم نگفتی؟

روی زمین نشستم و زجه زدم

بـهـتـ زـنـگـ زـدـمـ،ـ جـوـابـ نـدـادـیـ،ـ چـنـدـ بـارـ زـنـگـ زـدـمـ..ـ

به چهره اش خیره شدم

هنوز با شک نگاهم میکرد، انگار تعجب کرده بود!

شایدم باورش نشده بود ..

اما من همون شب بهت زنگ زدم، گوشیت خاموش بود..

اب بینیمو بالا کشیدم

اره، اونشب، شب خاستگاری شاهین از من بود! مجبورم کرد سیمکارتمو بشکنم..

راز ققنوس  
چشم هاشو بست و کنارم نشست..

پس چرا دیگه تلاش نکردی بهم بگی؟ چرا زنگ نزدی؟

چادرمو لابه لای دست هام مچاله کردم

و با ناله گفتم:

اگه بہت میگفتم هم کاری از دستت بر نمیومد!

چشم هاشو درشت کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

میتونستم، من یه مدرک داشتم که میتوونستم شاهین و گیر بندازم..

از حرف هاش متعجب بودم..

به کمک دست هام از جا بلند شدم و بلا فاصله احسان هم برخواست..

ناراحتی تو نگاهش مشهود بود و نگاه من مملو از سوال بود..!

با حرکت و رقص لب هاش

و استماع واژه هایی که بوی یک قدمی پیروزی و میداد تو بہت و ترس بودم!

اگر انروز سیمکارتمن رو از ترس و اجبار نمیشکستم یا دوباره به احسان زنگ میزدم حالا رنگ زندگی من رنگ خوشبختی بود!

بعض و گریه امونم رو بربده بود.

از فرط غم اشک هام رونه ی گونه ام بود..

من چطور تونستم با یه روانی زندگی کنم که قصد کشتن یک دختر رو داشت؟

از صمیم قلبم خدارو شاکر بودم که اسم و رسم اون مرد از زندگی من پاک شده!

انروز از احسان خواهش کردم که اون فیلم رو در اختیار پلیس بذاره و شاهین هم به سزای اعمالش برسه!

راز ققنوس

روز ها پی هم میگذشت و ارام بزرگ تر میشد..

از طلاقم شش ماه گذشته بود و از همان روز طلاق هرگز شاهین و خانوده اش ندیدم..

از زبان احسان شنیده بودم که پس از رو شدن دست شاهین پیش پلیس و شهادت سارا بر علیه اون پرونده سوختن سارا و انتقام گرفتن زیبایش باز شده بود و شاهین پس از مشخص شدن گناهکاریش به زندان افتاده بود..

اما در این میان خاستگاری مجدد احسان از من و مخالفت های بسیار زندایی بر ضد ما شروع شده بود!

زندایی هرگز به ازدواج ما رضایت نمیداد..

چون از نظر و تفکر انان من یک زن مطلقه بودم و احسان یک پسری که هرگز ازدواج نکرده بود..

از نگاه های فامیل و تحقیر انان بیزار بودم..

گرچه به زبون نمی اوردنند اما نگاه ها و حرف هایی که از هر دهان به گوشم میرسید عذابم میداد..

تفکر خام اطرافیانم باعث ازARM بود..

شاید گمان انان درست بود و حس من غلط..

شاید ازدواج ما اشتباه بود..

شاید بهتر بود همه چیز تموم بشه..

بار ها و بار ها حرف های زندایی مادر احسان به گوشم رسیده بود که میگفت:

—مگه پسromo از سر راه اوردم برم یه زن بچه دار واسش بگیرم..

اونموقع که رفتیم خاستگاریش برآمون ناز کردن حالا قاپ بچمو دزدیدن که بره دختر دست دوم شونو بگیره!

خدا میدونست که من و خانوده ام هرگز در تصمیم و خاستگاری مجدد احسان دخالتی نداشتیم..

پدرم بر خلاف بار اول هیچ حرفی نمیزد حتی اون شب که احسان به تنها یی به خونه یی ما او مده بود پدرم فقط یک کلام گفت:

راز ققنوس

\_هرچی خود فریحا میخواه من هیچ حرفی ندارم..

و جواب قلب من بله بود..

اما حرف و حدیث های مردم باعث شک در قلبم شده بود..

به هر حال احسان با ترفندی زنده ای و راضی کرد که به خاستگاری بیان..

نمیدونستم دلیل و شرط رضایت زنده ای چی بود..

انروز از فرط خوشحالی مقابله اینه ایستادم..

قلبم مثل قلب گنجشک میزد..

خوشحال و شاد بودم!

چشم هام رو بستم ..

وصال نزدیک بود..

نفس عمیقی کشیدم..

روسری ابی ساتن روی سرم عجیب به چهره ام میومد..

پیراهن بلندم اندامم رو زیبا تر نشون میداد!

گل های بزرگ و ابی درون زمینه ای سفید لباسم تضاد چشم گیری داشت..

برای بار هزارم به دختر زیبایی مقابل نگاهم چشم دوختم برای اولین بار، در دلم به زیبایی ام اعتراف کرده بودم..

روی پنجه ای پا چرخیدم و با خنده لب زدم

\_خیلی خوشگل شدم!

با صدای خنده و اشتیاق ارام سرم رو سمتتش برگروندم روی تخت بود

با ذوق گفتم:

راز ققنوس

—جونم دختر خوشگلم؟ به مامان میخندی؟

انگشت های سفید و تپلش رو در دهنش کرده بود و گاهی مقابل چشم هاش میگرفت ..

نردیکش شدم و روی تخت نشستم..

دستمو روی سینه اش گذاشتم و به ارومی تکونش دادم

—قربونت برم ارام، چقدر تو ماهی!

با صدای تقه ای که به در خورد ارام رو در اغوشم گرفتم و از جا بلند شدم..

مامان سرشو داخل اورد و اروم گفت:

—اومن، بیا پایین.

سرمو تکون دادم و قصد کردم از در خارج بشم مامان با دست هاش جلومو گرفت و گفت:

—ارام و بدہ به من، نمیخواد ببریش پایین..

اخم کمرنگی روی ابروهايم نشست نگاهی گذرا به دخترم که بی هدف در سالن، چشم میچرخون

د دوختم

—چرا مگه چه اشکالی داره؟

مامان حین بغل گرفتن ارام گفت:

نیارش پایین مادر، خودت برو، دست و پاتو میگیره

برای فرو خوردن حرف هام

راز ققنوس  
نفس عمیق کشیدم

دوست داشتم بگم

ارام هیچ وقت دست و پای منو نمیگیره

اما سکوت کردم شاید مصلحت من رو مادرم بهتر میدونست..

پله هارو دوتا یکی طی کردم و سمت سالن قدم برداشت..

دوباره ترس و استرس به جونم افتاده بود..

اینار هم مادر جون و اقا جون هم او مده بودن..

مثل همون شب اول خاستگاری..

سمتشون رفتم و سلام بلندی سر دادم..

همه به ارومی جوابم رو دادن..

نمیدونم چرا اما این شب با اون شب اول خاستگاری تفاوت بسیاری داشت..

اینبار حتی مادر جون هم از من تعریفی نکرد

معترض نبودم ..

دلخور نبودم..

اما کمی ته قلبم خالی شد..

یک ازدواج نا موفق من، تموم واژه های زیبا و صفت های خوبم رو پنهون کرده بود..

شاید هم کشته بود..

راز ققنوس

و شاید همه‌ی تعریف‌های دیگران فقط یک مزاح بود!

در میان تموم نگاه‌ها و رفتار‌های متفاوت فقط یک نگاه بود که فرق نکرده بود و اون نگاه‌های پر از مهر و عشق احسان بود!

هنوز هم نگاه‌های یواشکی و زیر چشمی پاییدن من درون چشم‌های سر به زیرش، مشهود بود!

اینبار هم سکوت رو اقا جون شکست و رو به پدرم گفت:

ـ حاج مسعود، اینبار که دیگه قصد نداری این دوتا جوونو از هم دور کنی؟

بابا که نگاهش به زمین بود..

صداشو صاف کرد و گفت:

ـ هرچی خود فریحا بخواد، به خودش هم گفتم من هیچ دخالتی ندارم.

زنديي با صدائي ارومی که دیگران نشنوند زير لب گفت:

ـ هه معلومه که از خداته!

این جمله‌ی زندایی مثل تبر شد به ریشه‌ی قلب من..

قصد داشت حرفش رو فقط من بشنوم..

تا عذاب بکشم تا مردد بشم..

درون قلیم نجوا سر دادم

ـ کاش کنارش نمی نشستم!

اقا جون درون مبل جابه جا شد و گفت:

ـ پس مبارکه ..

پس از تعیین مهریه صدای اعتراض زندایی بلند شد..

راز ققنوس

دستشو کنارش تکون داد و حق به جانب گفت:

خبه خبه، چخبره حاج مسعود ..

واژه به واژه رو کش دار ادا کرد

صدو چهار ده تا سکه؟

مگه چخبره؟

صدای اروم احسان

معترض گفت:

بسه مامان..

زندایی نگاهشو به احسان دوخت و خطاب به بقیه گفت:

این مهر زیاده، یکم منصف باشین، ماشا الله دومین بارتونه!

از جمله‌ی نیش دار و پر معنی زندایی دلگیر شدم..

نگاهم سمت چشم‌های پر از خواهش احسان کشیده شد..

درون نگاهش التماس میکرد که ساکت باشم، اروم باشم!

سرمو پایین انداختم و رو به زندایی گفتم:

زندایی جان من از ازدواج سابقم هیچ مهریه‌ای نگرفتم..

زندایی نیشخندی کرد و گفت:

خب معلومه زندایی، اگه مهر بہت میدادن که بچه رو سرت نمینداختن..

نگاه تیزمو بپش دوختم

راز ققنوس

سرش رو با اخم سمت چپ برگرونده و چهره‌ی غصب الودش برام نهان شد..

احسان بار دیگه معتبرض شد و رو به مادرش گفت:

بسه مامان خواهش میکنم..

زنایی سکوت کرد و پدرم رو به اقاجون و دایی محمود گفت:

هرچقدر شما خودتون صلاح میدونید مهر تعیین کنید، تا خدایی نکرده حس نکنید ما چشم داشتی داریم..

دایی محمود که تا اون لحظه ساكت بود با شرمزاری گفت:

شمنده ام حاج مسعود، همون صدوچهار ده تا سکه..

تحمل جو سنگین بود، خدای بالای سرم شاهدم بود که من فقط به احترام اقاجونم و به عشق احسان نشسته بودم.

تو تصمیم نهایی قلبم مصمم بودم

رو به دایی گفتم:

من مهریه نمیخوام، دو شاخه گل برام کافیه!

دایی و اقاجون اعتراض کردن اما حرف من یک کلام بود ..

پس از صرف شیرینی و قرار گذاشتمن مراسم عقد زنایی بی پروا رو به من گفت:

حالا که قرار مدارم گذاشتین، لازم میدونم منم شرطمو بگم،

از شنیدن کلمه‌ی شرط چشم هامو ریز کردم و نگاهمو به احسان دوختم که سر به زیر بود و با انگشت های دستش بازی میکرد..

از شدت استرس با پاهاش رو زمین ضربه گرفته بود..

با صدای زنایی چشم از احسان گرفتم

دلیل او مدنم به اینجا و رضایت من، فقط اینه که من راضی نیستم دختر تو احسان نگه داره!!!

راز ققنوس

از حرفش هم خنده ام گرفته بود، هم گریه ام، هم حرصم..!

نمیدونم لحنم چطور بود، اما با شهامت گفتم:

ـ قرار نیست اقا احسان ارام و نگه داره، اگه منظورتون هزینه‌ی نگه داریشه، من خودم کار میکنم خرجش هم میدم..

زنایی خنده‌ی عصبی کرد

ـ من نگفتم خرجشو نده، گفتم نگهش نداره، حرفم واضحه، نمیخوام تو خونه‌ی پسرم به بچه‌ی غریبه باشه..  
اخم هامو تو هم کشیدم..

منظورش از غریبه ارام من بود؟

لب هامو با زبون تر کردم و قصد داشتم حرفی بزنم که

قبل من احسان رو به مادرش گفت:

ـ من مشکلی ندارم، نگهش میدارم، چه اشکالی داره؟

زنایی دستشو به علامت ساکت باش بالا اورد و خطاب به من گفت:

ـ این شرط منه، دلیل اومدن من همینه، یا بدنه به باباش، یا بذارش بهزیستی!

از وفاحت و پررویی زناییم در عجب بودم..

هرگز خیال نمیکردم که زنایی من مادر احسان که همیشه با من و دیگران مهربون بود حالا این شرط رو برای من بذاره!

چطور دلش میومد؟

من چطور میتوNSTم؟

بین دوراهی مونده بودم!

راز ققنوس  
ارام دخترم، جگر گوشه ام؟!

یا احسان، عشقم؟!

دخترم رو به کی میسپردم؟

پدری که تو زندان بود؟ مادر شوهر سابقی که چلاق بود؟

یا بهزیستی؟ اگر من هم میخواستم دولت هرگز اجازه نمیداد که ارام رو در پروشگاه رها کنم!

افکارم رو پس زدم..

بهترین راه برای من فقط گذر از حسم بود..

گذشتن از احسان..

اما باز هم مردد بودم نگاه پر از سوالم رو به چهره‌ی حضار دوختم همه با حیرت منظر پاسخ من بودن..

اما

نگاه احسان پر از خواهش بود..

شاید هم پر از ترس ..

در این میان، صدای مادرم مرحوم قلب زخم خورده‌ی من شد!

مرحوم شد، روی تصمیم ترک خورده، از شَکم!

راز ققنوس

خودم ارام و نگه میدارم، حالا که این دوتا این همه، هم دیگه رو دوست دارن، نمیدارم هیچ مانعی سر راهشون باشه ..

زندایی که از شدت خشم قرمز شده بود بی مقدمه گفت:

پس باید این تصمیم و محضری کنیم تا بعدا تصمیمیتون تغییر نکنه..

مامان مصمم تر از قبل گفت:

باشه مشکلی نیست..

نگاه دایی و مادر جون و پدر جون، حتی الهه پر از شرم‌ساری بود..

سعی کردم ببخشم..

بگذرم و فراموش کنم..

چون از اون شب به بعد مادر احسان، قبل از اینکه زندایی من باشه، مادر شوهر من بود.

تموم کینه و دلخوری هام رو از قلبم بیرون انداختم..

چون حالا خدای مهربونم، عشقم رو به من داده بود..

او نشب مدیون مادرم شدم..

و دلم برای خودم سوخت!

من هم مادر بودم و مادر من هم مادر!

چقدر تفاوت داشت بین حس من و حس اون..

برای خوشبختی من باید تو این سن و سال بچه تر و خشک میکرد..

لبخند مهربونی به چهره ام پاشید..

نگاه و چشم های احسان از خوشی برق میزد..

راز ققنوس

لبخند میزد و انگار قصد فریاد زدن از فرط شادی داشت..

برای دلگرمیش لبخندی زدم..

تا ارامش کنم..

تا بپوش بگم من هم هستم..

روز محضر هنگام بله گفتن به معبد زمینیم ارام شدم..

وقتی دست های گرم و مردونه اش لای انگشت های کشیده ام قفل شد، حس کردم دنیای درون مشت من جا گرفته..

بله ی من شروع زندگی ما بود..

من و احسان لیلی و مجنون بودیم..

گاهی به خودم هم حسادت میکردم از این همه خوشبختی..

اما از میان حسادتم نغمه ی شکر سر میدادم!

نگاه همه به ما پر از محبت شده بود..

سردی کلام و رفتار زندایی کم تر شده بود اما هنوز هم سنگین رفتار میکرد!

راز ققنوس  
مراسم عقد و عروسی ساده برگزار شد..

جهیزیه‌ی ساقم رو اینبار تو خونه‌ی احسان چیده بودم..

خونه‌ی من و احسان..

چه ترکیب زیبایی بود من در کنار احسان بودن..

روز‌ها پی‌هم می‌گذشت و زندگی ما با عشق و علاقه شروع شده بود..

رنگ خوشبختی کم، کم روی زندگی ام نقش بسته بود..

انروز بعد از سرزدن به ارام به خونه‌ی خودم برگشتم و قصد کردم شام بذارم..

پس از پخت غذای مورد علاقه‌ی احسان دستی به سر و صور تم کشیدم ..

اونشب احسان کمی دیر به خونه او مدد..

منتظر موندم، تا همراه اون غذا بخورم..

احسان از فرط خستگی روی مبل ولو شد ..

پس از جمع کردن لوازم شام، از روی میز کنار احسان نشستم..

نگاهش که کردم ..

چشم هاشو بسته بود..

لبخندی زدم..

حتی با چشم‌های بسته هم دلبر بود..

دستم رو اروم روی بازوش کشیدم و با لحن مهربونی گفتم:

احسان جان، پاشو بریم اتاق بخوابیم!

تکانی خورد و چشم‌هاش رو نیمه باز کرد..

راز ققنوس  
با صدای دو رگه گفت:

ساعت چنده؟

نگاهی گذرا به ساعت روی دیوار انداختم

یازده و نیم!

از روی مبل بلند شد و با انگشت شست و اشاره اش چشم هاش رو مالید..

بلافاصله از جام بر خواستم و دوشادوش احسان سمت اتاق قدم برداشتم..

روی تخت دراز کشید

اغوشش رو به رویم گشود و من همچون کودکی بی پناه به اغوش گرم همسرم پناه بردم..

بوسه اش روی پیشونی من حکم عشق مارو تمدید میکردد..

پاسخ محبتش رو با تنگ تر کردن حلقه‌ی بازو انم دادم ..

صداش بهترین طنین و نوا بود

مخصوصا زمانی که نامم رو از زبان وی استماع میکردم..

حس میکردم اسم من زیبا ترین واژه‌ی دنیاست

فریحا؟

سرم رو بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم

جانم؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت:

دوست دارم ارام و بیاریم اینجا، اما ماما نم!!

با ناراحتی سرم رو تكون دادم و گفتم:

راز ققنوس  
\_اشکالی نداره، چی میشه کردا!

نفس عمیق کشید

\_دلم بچه میخواد!

از شنیدن حرف تعجب اور احسان، اون هم بعد از چند ماه بعد از ازدواج خنده ام گرفت  
-چی داری میگی احسان، زوده اخه!

نگاه عمیقی تو چشم هام کرد

\_دوست دارم، چیکار کنم؟

بلند تر خنديدم

\_باشه دیوونه ..

یکم صبور باش..

تبسم زیبایی کنار لبشن نشست و اروم چشم هاش رو بست..

\*\*\*

سوزش، سوزن سِرم توی رگ دستم باعث شد چهره ام از شدت درد مچاله شه..

نگاهمو بستم و نفس عمیق کشیدم..

نمیدونم زمان با چه سرعتی گذشته بود ..

با لمس و حس انگشت های گرم شخصی چشم گشودم..

نگاهم که به مردمک مشکی چشم های یارم بند شد، تموم درد هام تسکین گرفت..

لبخندی زد

راز ققنوس

\_خوبی؟

لب هامو تر کردم و سرم رو اروم تكون دادم

نگاهی گذرا به اطراف اتاق کرد

\_فکر کنم امروز مخصوص بشی!

سعی کردم به کمک دست هام برخیزم که احسان مانعم شد

\_نمیخواود پاشی، سِرم تو دستته!

با ناله لب زدم

\_اینجوری معذبم اخه..

همراه لبخند اخم کمرنگی کرد

\_نمیخواود خان

م، مگه غریبه ام؟

نگاهی به سِرم انداختم ..

\_منظوری نداشتمن بخدا!!

لب تخت نشست و عمیق تماشاگرم شد

\_میدونم عزیزدلم، اما بهتره استراحت کنی تا زودتر مخصوص بشی..

دستش بند انگشت های سردم شد

با نگاهش بند بند وجودم رو وجب کرد

\_خیلی ضعیف شدیا!

راز ققنوس  
لب هام رو بهم جمع کردم

درست میشه ..

نفس عمیقی کشید

حتما درست میشه ..

با ورود دکتر به اتاق احسان از جا برخواست ..

دکتر نگاهی گذرا به سرمه درون دستم انداخت و پس از بررسی برگه های درون دستش با لحن جدی گفت:

مرخصی.. کارای تر خیص و انجام بدین ..

پس از رفتن دکتر احسان رو به من گفت:

خانم، برم پایین کارارو روبه راه کنم ..

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم ..

حين خارج شدن احسان از اتاق، پرستار جوانی با صدای معتبرضی گفت:

اقا شما که هنوز اینجاين، زود کارای تر خیص و انجام بدین، تخت خالی نداریم!

از شنیدن حرف پرستار هم خنده ام گرفته بود ..

هم تاسفم ..

چطور میشد در این بیمارستان بزرگ و وسیع تخت خالی نباشد ..

اما با یاد اوری تعداد بیشمار بیماران افسوسمن گرفت ..

اسیر بند بوی بیمارستان، خستگی، بیماری عجیب دل از رده بود ..

به اطراف اتاق نگاهی انداختم ..

خانم های هم سن و سال خودم بدلیل یک ویروس سرما خوردگی همانند من یک هفته بند این اتاق بودند ..

راز ققنوس  
از صمیم قلبم نوا سر دادم

\_ خدایا، پای هیچکس به این جور، جاها باز نشه!

نمیدونم چقدر زمان گذشت تا احسان همراه فرهاد و مادرم به اتاق او مدنده..

به کمک مامان لباس هام رو تن کردم و پس از سر کردن چادرم از این ساختمان دلگیر خارج شدیم!

یک هفته از روز مرخص شدنم میگذشت..

حالم کمی بهتر شده بود و اثار ویروس ظاهرا از بدنم دفع شده بود..

پس از سر پا شدنم دوباره سر کارم برگشتم..

همه چیز روال عادی خود رو به وجودش بسته بود..

پس از حاضر شدن شام و خوردنش قصد کردم سفره‌ی روی میز رو جمع کنم که با صدای احسان از حرکت ایستادم

\_ خانم نمیخواهد دست بزنی، خودم جمع میکنم!

از محبت بی مقدمه اش تعجب کردم

و با لحنی که تعجبم در نوایم مشهود بود گفتم:

\_ چرا مگه چیشده؟

شونه بالا انداخت و حین جمع کردن بشقاب ها گفت:

\_ هیچی همینجوری ..

چشمکی زد

راز ققنوس  
\_شما بشین..

لبخندی به مهربونیش زدم و روی مبل نشستم..

پس از چند دقیقه حین خشک کردن دست هاش با پشت شلوارش کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام  
انداخت..

نمیدونم چه حسی اون لحظه خاطره‌ی روز اول مرا با شاهین در منزلش زنده کرد..

حس انزجار تموم وجودم رو بر گرفت..

برای رهایی از حس غریبی که به وجودم حمله کرده بود نگاهم رو به چشم‌های مشکی احسان دوختم..

مقابل نگاهم احسانم بود با چشم‌های براق از فرط اشتیاق..

با حرکت دهانش خیره به لب هاش شدم

چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

لبخند تصنیع کردم و با صدای لرزون گفتم:

مگه نمیتونم نگاهت کنم؟

خندید و تنگ تر به اغوشش فشرد

چرا عزیزم، اما اونجوری دلم برات ضعف میره!

نگاه از چشم‌هاش گرفتم و صور تم رو از چهره اش گرفتم

نمیدونم غم نگاهم، ترس کلامم، یا نوای لرزونم باعث شکش شد..

دست‌های تنومندش بند چونه ام شد..

نگاهم با حرکت دستش سمت چشم‌هاش قفل شد!

دیده گانش گشاد شده بود..

راز ققنوس  
شاید از ترس

شاید از غم

شاید هم از شک

اروم لب زد

چرا رنگت پریده؟

اب دهنم رو قورت دادم

چیزی نیست عزیزم..

قصد کردم برخیزم که مانعم شد

چیشهده فریحا، حالت بد شده؟

سرمو به نشوونه‌ی نهی تکون دادم

نه چیزیم نیست، یاد یه چیزی افتادم..

با شک چهره ام رو وجب کرد

یاد چی؟ چی بوده که انقدر حالتو دگرگون کرده؟

سر به زیر انداختم

چی میتونستم بهش بگم؟

بگم یاد همسر سابقم افتادم؟

از عشق و دلتنگی نه!

از ترس و تداعی حرکات وی!

انگار حرف‌های درون سرم و خوند ..

راز ققنوس  
سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد

نفس عمیق کشید..

اروم و با صدای خشن دار از شدت غم لب زد

\_کاش میتوانستم زخم هاتو خوب کنم!

بغضم سر باز کرد و فوران شد..

از حرکت گلوگه ای اشک هام تنم لرزید ..

تب زلزله‌ی شکسته شدن بغضم در وجودم هنوز هم در تنم بود

با بغض و ناله لب زدم

\_با تو حالم خوبه..

اما من زخم ندارم..

نفسم رو در سینه حبس کردم تا صدای حق هقم بلند نشه

\_من خود زخم..

نگاه خیره اش بند چشم‌های من شد

نزدیکم او مد و اسیر اغوشش شدم

همین یک سینه سپتبر کافی بود ..

برای رهایی از اشک هام..

نمیدونم اگر احسان نبود چگونه میتوانستم با این عذاب و غم مبارزه کنم..

لبخند زدم به این همه خوشبختیم..

درون قلبم نغمه سر دادم..

راز ققنوس

کسی که به خدا توکل کند، خدا برایش کافیست..

\*\*\*

عینک اش رو، روی چشمش زد و نگاهش و به برگه های روی میز دوخت

\_ازمایش های لازم و برات نوشتم..

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول بررسی برگه ها شد

\_هزینه اش برات مشکل ساز نیست، دفترچه داری؟

سرمو تکون دادم

\_بله دارم..

دفترچه رو از کیفم بیرون اوردم و مقابله گذاشتم..

حین برداشتنش گفت:

\_خب دفترچه رو از اول بدھ عزیزم!

شرمنده سر به زیر انداختم

\_شما نگفتهین من هم فراموش کردم..

نگاه عمیقی کرد و سر به پایین انداخت

\_خیلی خب،

بارداری اولته؟

تامل کردم..

یاد چشم های به رنگ عسل ارام، مقابل نگاهم نقش بست..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

\_نه، یه دختر هجده ماهه دارم..

دکتر سرش رو بلند کرد و نگاهش قفل چشم هام شد

تعجب تو چشم هاش مشهود بود

\_خودت بچه دوم میخوای؟

از پر سوالی های دکتر کلافه بودم..

نگاه سرگردانم دور اتاق چرخوندم سعی کردم بی تفاوت باشم

\_هنوز که مشخص نیست باردارم یا نه درسته؟

انگشت اشاره اش رو زیر چونه اش گذاشت

\_بله، درسته..

حین نوشتن اروم لب زد

\_از مایش هاتو انجام بده، جوابش حاضر شد بیار ببینم..

دفترچه رو مقابلم گرفت..

دستمو روی دستگیره صندلی گذاشتم و از جام بلند شدم

\_ممنون خانم دکتر..

راز ققنوس  
چشم ها شو باز و بسته کرد

\_ان شا الله که بارداری..

لبخندی زدم و زیر لب تکرار کردم

\_قسمت!

پس از خروج از اتاق دکتر، سمت از مایشگاه ساختمان قدم برداشت..

.. سمت پذیرش رفت..

پرستار جوان، مشغول صحبت با تلفن بود..

منتظر موندم تا کارش تموم بشه نمیدونم چقدر گذشت که خودش به زبون او مد و گفت:

\_بله خانم، کارتون؟

دفترچه رو روی میز گذاشتیم و با لحن سوالی گفتم:

\_دکترم برام از مایش نوشته، امروز میتونم انجام بدم؟

بدون اینکه به چهره ام نگاهی بندازه، با لحنی که بی اعتمایی درون نواش مشهود بود گفت:

\_نه خانم، فردا صبح، الان نمیشه..

زیر لب تشکری کردم و از ساختمون خارج شدم..

برای انجام از مایش دوباره باید میومدم..

با شونه های افتاده سمت خونه قدم برداشت..

\*\*\*

نگاهمو باز کردم..

دور اتاق چشم چرخوندم، هوا کاملا روشن شده بود..

راز ققنوس

کش و قوسی به بدن وا مونده ام دادم و از جام بلند شدم..

بعد از شستن دست و صور تم لباس هامو پوشیدم ..

چادرم رو، روی سرم تنظیم کردم و بعد از برداشتن کیفم از خونه بیرون زدم..

حس عجیبی داشتم، وجودم پر از خواهش بود..

خواهش از معبدم..

حس اشنایی به قلبم، هجوم اوردا!

حس مادر شدن..

نمیدونم چرا اما هرگز از حسم خوشحال نبودم!

از سرنوشتیم دلگیر بودم..

بارداری اولم ناخواسته بود و هیچ رغبتی برای مادر شدن نداشتم و حالا!

حالا با وجود دخترم که بدون پدر و مادر بدون سایه و محبت والدینش بزرگ میشد، من چطور و با چه اشتیاقی فرزند

دوم رو تو وجودم پرورش بدم؟

زیر لب تکرار کردم

برای تمام رنج هایی که میبری صبر کن!

صبر اوج احترام به حکمت خدادست..

با ورودم به ساختمن سمت پذیرش ازمایشگاه قدم برداشتم ..

پس از نشون دادن دفترچه به پرستار سمت اتاقی هدایتم کرد..

بشین رو صندلی، استینت هم بده بالا ..

راز ققنوس

بدون حرف استین مانتم رو بالا زدم و منتظر نشستم..

استرس تو وجودم جولان داشت..

جسم قابل درک نبود..

با سوزش دستم افکارم پراکنده شد و فکرم ازاد شد!

نفس عمیق کشیدم تا بلکه تپش قلبم اروم بگیره.

پاشو خانم.

نگاهی به شیشه‌ی نمونه گیری خون، انداختم..

دستم رو روی پنبه گذاشتم و کمی فشار دادم..

چشم هامو بستم و اب دهنم رو قورت دادم..

کمی که دردم تسکین گرفت پنبه رو درون سطل زباله انداختم و استین پیره‌نم رو مرتب کردم..

حین برداشتن کیفم از کنار صندلی رو به پرستار گفتم:

جوابش کی حاضر میشه؟

اخمی بین ابرو هاش بود..

بدون اینکه نگاهی بهم کنه خودش رو مشغول کار نشون داد و با لحن ارومی گفت:

پس فردا بعد از ظهر تشریف بیارین.

تشکر کوتاهی کردم و از اتاق خارج شدم..

سمت خونه قدم برداشتی ..

صدای زنگ گوشی افکارم رو پراکنده کرد

راز ققنوس  
نگاهی گذرا به صفحه انداختم ..

نام احسان مرحوم شد روی تموم زخم های سر باز کرده ام ..

\_جانم؟

با لحن پر اشتیاقی گفت:

\_جانت بی بلا خانم، کجا بی؟

لبخند زدم به مهر بونیش

\_دارم میرم خونه، از مایشگاه بودم!

کمی نگران شد

\_خب چیشد؟

پس فردا جوابش اماده میشه..

نفس عمیق کشید

\_باشه عزیزم، مراقب خودت باش..

\_تو هم همینطور..

گوشی و قطع کردم..

انگار اروم گرفته بودم..

پارچه‌ی چادرم رو لابه لای دست هام مچاله کردم و سمت خونه پدرم قدم برداشتم..

انروز سری به ارامی زدم و ناهار و کنار خانواده ام خوردم..

هنگام رفتن ارام بی قراری کرد و مجبور شدم با خودم ببرمیش..

چه حس قشنگی بود..

راز ققنوس

همچون کودکی بی پناه تن نحیفش رو به شونه هام میچسبوند..

دلم برای وجودش ضعف میرفت..

همراه ارام سمت پارک نزدیک محل پدرم رفتیم و بعد از کمی بازی درون اغوشم خوابش برد ..

دلم نیومد با خودم نبرمیش..

با قدم هایی محکم بدون تردید سمت خونه‌ی خودم قدم برداشتیم ..

وارد خونه شدم و ارام رو روی تخت گذاشتیم ..

هنوز نیم ساعتی نشده بود که به خونه رسیده بودم که نوای زنگ در به

صدا در اوهد..

مقابل اف اف ایستادم..

از دیدن چهره اش تعجب کردم..

در دلم زمزمه کردم

\_حالا چیکار کنم؟!

صدای زنگ دوباره بلند شد..

بی اراده در رو باز کردم و سمت اتاق رفتیم و سرکی کشیدم..

ارام خوابیده بود..

در و بستم

دست های مشت شده از فرط استرسم رو کنارم رها کردم

\_خدایا بیدار نشه، بیدار نشه!

راز ققنوس

با صدای تقه‌ای که به در خورد سمت در قدم برداشت..

زندایی لبخندی روی لب داشت..

\_سلام زندایی، خوش اومدین!

از کنارم گذشت

\_سلام، گفتم بیام

یه سر بہت بزنم ..

خنده‌ی تصنیعی سر دادم

\_لطف کردی بفرماین..

روی مبل نشست..

سمت اشیزخونه رفتم و چایی ریختم..

حین تعارف کردن گفتم:

\_الله رو نیاوردین چرا؟

استکان رو برداشت

\_درس داشت، و گرنه گفتم بیش بیاد..

روی مبل نشستم و خودم رو مشغول خوردن چایی نشون دادم..

زندایی به اطراف خونه سرک کشید

\_مدل خونه رو عوض کردی؟

از جمله‌ی تعجب اورش نگاهم رو بی اراده دور خونه چرخوندم..

راز ققنوس  
لبخند پر از تعجبی کنار لبم نشست

\_نه همونه..

ابرو هاش رو بالا انداخت و حرفی نزد..

تو دلم دعا میکردم که پاشو برو..

اما خیال رفتن نداشت..

نمیدونم چقدر گذشت که زندایی قصد رفتن کرد .برای بدرقه از جام بلند شدم و تا دم در ورودی رفتم..

زندایی که به راه پله رسید صدای گریه‌ی ارام بلند شد..

با چشم هایی به خون نشسته سمت من برگشت

\_صدای بچه؟

اب دهنم رو قورت دادم

\_ارامه زندایی، الان مامانم میاد دنبالش!

اخم غلیظی کرد و بدون حرف و خداحافظی از خونه زد بیرون..

چشم هامو بستم

\_خدایا چیکار کنم خودت به دادم برس..

ارام از شدت گریه کم مونده بود از حال بره به اغوشم که گرفتمش اروم گرفت ..

بعد از خوردن غذاش و سیر شدن شکمش اماده اش کردم و سمت خونه پدرم قدم برداشتمن..

انروز از شدت استرس مثل مرغ پر کنده کلافه و هراسون بودم..

نگران حرف هایی که زندایی به دیگران بزنه امونم رو بریده بود..

تموم وجودم رو به خدا سپردم..

احسان موقعی که به خونه او مد دنبال چیزی میگذشت خوب میدونستم که مادرش همه چیز و بهش گفته ..

شاید هم بیشتر از اون چیزی که دیده ..

اما احسان اروم بود ..

اروم گفتمن:

ارام بی قراری کرد، مجبور شدم بیارمش خونه..

نگاهش پر از سوال شد

پس کجاست؟

سرمو پایین انداختم

بردمش خونه‌ی بابام.

اخم کرد

چی میشد نمی بردیش؟ منم میدیدمش!

نگاه عمیقی بهش انداختم

این مرد چقدر مهربون بود..

لبخندی پر از عشق به چهره اش پاشیدم..

کنارش جا گرفتم و نگاهم گرم شد..

اروم شدم کنار مردی که تموم زندگی من شده بود!

\*\*\*

دکتر دست هاش رو بهم قفل کرد..

راز ققنوس  
نگاه خیره اش عجیب دل از رده بود

لب باز کردم حرفی بزنم که پیش قدم شد

\_بارداری، تبریک میگم!

لبخند تلخی کنار لبم نشست..

خوشحال شدم؟

نه!

انگار اتفاقی قرار بود رخ بدہ که اینگونه هراسون شده بودم..

اب دهنم رو قورت دادم

\_منونم..

دست های بهم قفل شده اش رو زیر چونه اش گذاشت

\_چند تا سوال دارم!

بی اراده سرم رو تکون دادم

\_بله، البته..

نفس عمیقی کشید و تکیه اش رو به صندلی داد

\_مواد مخدر که مصرف نکردی تا به حال؟

از سوالش تعجب کردم

این سوال چه ربطی به من داشت؟

سرمو تکون دادم و با اخمی که نشات گرفته از تعجبم بود گفتم:

\_نه هیچ وقت!

راز ققنوس

سرشو تکون داد و خودکار و بین انگشت هاش چرخوند

رابطه با شریک جنسی متعدد، سُرنگ الوده، باز هم تکرار میکنم مصرف مواد مخدر چی؟

خنده عصبی سر دادم

— یعنی چی؟ خب معلومه که نه!

چشم هاشو باز و بسته کرد

— متاسفانه از مایش های شما مبتلا ..

مکث کرد

— مبتلا به ویروس اچ ای وی مثبته!

از چیزی که شنیدم پاهام سست شده بود..

دست هام میلرزید..

چطور میتونستم باور کنم؟

من ..

من ایدز داشتم؟

اما چطور؟ من که سالم بودم!..

خنده عصبی کردم

— دروغه مگه نه؟ اشتباه شده ..

سرو تکون دادم

— اره، اره حتما اشتباه شده!

دکتر از جاش بلند شد و کنارم نشست

راز ققنوس

\_اروم باش خانم موسوی، چیزی نیست..

بیماری تو انقدر ها که دیگران خیال میکنن ترسناک نیست..

لب هاشو با زبون تر کرد

\_نگران چیزی نباش..

بهتره همسرت هم ازمايش بده..

اشک هام خشک شده بود..

حتی دیگه گریه ام هم نمیومد!

به نقطه نا معلومی چشم دوخته بودم..

حالا با این بچه توی شکمم باید چیکار میکردم..

دنیام سیاه شده بود..

چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم

دست هامو مشت کردم..

ناخون های بلندم پوست کف دستم رو ازار میداد..

اما برآم مهم نبود..

مهمن رنونشت شومم بود که و حالا حکم تموم بدبختی هام امضا شده بود!

صدای دکتر تو سرم پیچید..

\_ اچ ای وی مثبت با ایدز فرق میکنه، چرا میترسی؟

نگاه مملو از ترسم رو بهش دوختم..

دستش رو روی شونه ام گذاشت و با مهربونی لب زد

زمانیکه ویروس HIV در بدن یافت میشه، بیمار HIV مثبت دارای علائم شدید بیماری شده باشه به نحوی که با اختلال شدید در کارکرد دستگاه دفاعی بدن، عفونتهای فرصت طلب، بیمار را آلوده کنه و بدن بیمار، نتونه از رشد این میکروبها در بدن جلوگیری کنه.

نفس عمیقی کشید

— بدن فرد سالم —

با دستگاه دفاعی خودش می توانه به راحتی از ابتلا به عفونتهای فرصت طلب جلوگیری کنه.

از زمانی که فرد HIV مثبت میشه تا زمانی که به مرحله کشنده ایدز می رسه ممکنه چندین ماه و یا چندین سال طول بکشه که این زمان بستگی به شرایط سنی و بدنی بیمار و دریافت یا عدم دریافت داروهای موجود داره..  
از حرف هاش جا خورده بودم..

اما چه فرقی داشت من مبتلا بودم به ویروسی که نمیدونستم از کی و از چه کسی دریافتش کردم..

امیدت رو از دست نده .

تو میتونی زندگی کنی چون نفس میکشی و بیماریت اونقدر ها که از دیگران شنیدی خطرناک نیست..

راز ققنوس

به کمک دست هام از جا بلند شدم..

با نطفه ای که درون رحم من بود..

و اون هم مبتلا بود به بیماری من!

تصمیم بودم..

در تصمیمم تو خیابون قدم میزدم و اشک میریختم..

چشم که باز کردم وسط خیابون بودم ..

روی زمین حتی صدای خش دار ماشین ها هم برآم مهم نبود و ترسی در تنم به وجود نمی اوردا!

تنها یک چیز مهم بود و اون، مردن من و جنین درون شکمم..

گریه میکردم و اشک هام چشم هامو تار کرده بود.. دستی زبر بازوم نشست..

حتی رغبتی نداشتیم که بدونم این کس که منو از وسط خیابون بلند کرده کیه؟

زنی کنارم نشست و کمی اب بهم داد..

با دست بطری اب رو پس زدم..

ترس داشتم از اینکه به کسی دست بزنم..

تا مبادا بیماری من به اون منتقل بشه!

چه خیال خامی!

صدای گوشیم بلند شد..

زن کیفم رو باز کرد و گوشی و مقابلم گرفت

گوشیت زنگ میخوره خانم، جواب بدم؟

راز ققنوس  
سکوت کردم..

سکوتم رو دید گوشی رو جواب داد نمیدونم چی گفت و چی شنید ..

نمیدونم چقدر گذشت که نگاه اشنای احسان مقابل چشم ها نقش بست..

از بازو هام گرفت و تکونم داد

چیشهده فریحا؟ چته؟

گریه امونم رو بریده بود

با صدای خش دار از فرط گریه اروم اروم هجی کردم

من ..

من ..

اج ای وی مثبت دارم..

نگاهش پر از سوال شد..

پر از ترس

شاید هم تعجب..

رقص لب هاش ارامش شد اما همین ارامش بزر شک رو در دلم کاشت

داری که داری بجهنم ..مهم خودتی تو برام مهمی عشقم..

با شک نگاهش کردم

باورم نمیشد؟

احسان چطور میتونست از این مشکل بزرگ اینگونه حرف بزنه..!؟

از من نمیترسید؟

راز ققنوس  
یا خودش هم مثل من بود!

حرفی نزدم و سکوت کردم..

روز ها پی هم میگذشت و من همچنان حبس در خونه بودم..

حتی مدرسه هم نمیرفتم،

دیگه برام مهم نبود!

مدام به احسان التماس میکردم

که ازمایش بده اما رضایت نمیداد..

برام عجیب بود و شک در دلم کم کم به یقین می پیویست..

یقین داشتم که این ننگ بیماری از اون به من انتقال شده!

\*\*\*

مشت مشت قرص رو درون معده خالی کردم..

من قاتل بودم..

قاتل فرزندم..

اشک از چشم هام میبارید..

اما این من بودم..

من و تصمیمیم..

من و نادونی هام..

راز ققنوس

کاش هرگز دستم رو با کشتن فرزند درون رحمم الوده نمیکردم..

اما الوده شده بودم ..

دور شده بودم از خدا و رنگ انسانیت..

تموم وجودم غرق خون بود..

اشک هام روی گونه هام بود ..

نگاهم مبهم بود..

قلبم ارام نبود!

حس عذاب وجدان تو دلم جولان داشت..

اما کار از کار گذشته بود..

بچه سقط شده بود و تموم هیکلام بوی تحفن خون میداد..

گریه میکردم و با صدای بلند زجه میزدم..

اشک میریختم و به بخت سیاهم لعن و نفرین میفرستادم..

دنیای من مغلوب بود..

سرم روی زانو هام بود شونه هام از فرط اشک لرزون..

با صدای باز و بسته شدن در سرم رو بالا گرفتم..

احسان جلو اومد و با ترس نگاهم کرد

چیکار کردی فریحا؟

سرم رو پایین انداختم و گریه ام بیشتر شد ..

بازو هام قفل دست هاش شد تکونم داد فریاد زد برای اولین بار

راز ققنوس

چرا فریحا؟ چرا حق زندگیو ازش گرفتی؟

اون بچت بود؟

دست هامو روی زمین گذاشتیم و نیم خیز شدم..

درد در زیر دلم امونیم رو بریده بود

زجه زدم

اون حق زندگی نداشت ..

اون مریض بود، نمیتونستم بفهم لعنتی نمیتوانستم..

به زانو افتاد..

اشک هاش گونه اش رو خیس کرد

شونه های مردونه اش میلرزید..

بلند و مردونه اشک میریخت و گریه میکرد..

صدای گریه جفتمون در اتاق انعکاس یافت..

من گریه میکردم از درد و خونریزی و حس عذاب وجودان..

احسان گریه میکرد برای گناه من و مرگ فرزندش..

هر دو هم درد بودیم..

اما درد من عمیق تر بود..

عمیق و پر از سوزش و اتش!

راز ققنوس  
همراه احسان وارد مطب دکتر شدیم..

روی مبل نشستم ..

احسان همراه جواب ازمايش هاش سمت دکتر رفت و برگه های ازمايش رو روی میز گذاشت..

دکتر برگه هارو تو دستش گرفت..

احسان کنار من نشست..

استرس وجودم رو به اتش کشیده بود..

قلبم تند و بی وقفه میکوبید..

دست های لرزونم رو مشت کردم تا احسان نگران من نشه..

دکتر سرشو تکون داد و خطاب به من گفت:

چرا بچه ات رو، سقط کردي خانم موسوي؟

نگاه سرگردانم بی هدف دور اتاق چرخوندم

یه ادم بیمار تو جامعه کمتر..

سرشو پر از تاسف تکون داد

صدای نفس عمیقش بلند شد

اشتباه فکر میکنی عزیزم..

میتونستی تحت درمان باشی و بچه سالم و سلامت بدنیا بیاری ..

نگاهم، وجودم همه‌ی تنم

پر از شک بود..

چطور امکان داشت؟

راز ققنوس

مگه میشد؟ مادری که اچ ای وی داشت بچه‌ی سالم بدنیا بیاره!

فکرم رو به زبون اوردم..

دکتر خنده کوتاهی کرد اما تلخ

بله خانم موسوی، میشه چون علم پیشرفت کرده..

متاسف شدم..

یاد جنین سقط شده کف پارکت اتاق افتادم..

چطور تونستم حق زندگیو ازش بگیرم؟

چطور تونستم جونشو ازش دریغ کنم؟

چطور تونستم؟ مگه من مادر نبودم؟

حتی چشم هاش، دست و پاش هم تشکیل شده بود..

من مادر بودم؟

نبودم..

من اگه مادر بودم ارام و به خونه‌ی پدریم نمیسپردم!..

من همه رو قربانی و فدای خودم کرده بودم!

رنگ گناه گر

فته بودم..

رنگ سیاه بدبختی..

بوی تحفن خطا..

رشته‌ی افکارم پاره شد!

کلام دکتر مثل پتک روی سرم فرو او مدد..

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت!

دلم عجیب تنگ و از رده بود..

نفس هام به شماره افتاده بود..

چشم هامو بستم تا بلکه اشک هام رو پنهون کنم..

اما نشد ..

نتونستم..

بی اراده از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم!

رفتم تا بیشتر از حقم عذاب نکشم..

اما من محکوم بودم.. و حقم بود این همه عذاب و مشقت..

کنار دیوار سر خوردم و نشستم..

اشک هام رونه‌ی گونه ام شد، دست هامو روی دهنم گذاشتم و هق، هق ره خفه کردم..

من بدیخت بودم و همه رو هم بدیخت میکردم..

زندگی من اسیر یک بند بود..

یک حس نا امن..

راز ققنوس  
یک انتخاب غلط..

یک عشق پر از اتش ..

نفس عمیق کشیدم..

بوی تنش رو استشمam کردم..

نژدیکم بود..

چون نفس، حبس سینه ام شده بود..

حضور احسان رو کنارم حس کردم..

کنارم زانو زد و نشست..

دستتش بند گونه ام شد..

اشک هام رو پاک کرد..

نگاهمو ازش دزدیدم..

با چه رویی نگاهش میکردم؟

چی میتونستم بهش بگم؟

بگم با نفهمی هام بچه تو کشتم؟

بگم مدیونتم که زندگیتو تباہ کردم؟

بگم که ببخش که تو وجودت ترس انداختم؟

چیزی نداشتم که به زبون بیارم..

جز دزدیدن نگاهم..

راز ققنوس  
جز فرو خوردن حرف هام..

جز سکوتیم!

صداش تو گوشم پیچید

\_گریه نکن فریحا..

نواش بِر از بعض بود..

پر از خش

پر از غم

پر از ناله

تامل کرد ..

نفس عمیقی کشید

بلند..

طولانی..

انگار حرف هاش رو با خودش مرور میکرد..

\_تو گریه کنی دنیا برام تار میشه عزیز من..

از قلیم بیزار بودم..

چرا میلرزیدم؟

چرا گریه میکردم؟

راز ققنوس  
چرا حس خوبی داشتم؟

دیگه نگران تنهایی نبودم!

دیگه نگران طرد شدن نبودم!

شرمnde بودم..نگاهم تار بود..

لب هام لرزون و وجودم اغشته به درد!

جرات نداشتمن تو نگاهش چشم بیندم..

سنگینی نگاهش رو حس میکردم..

دلم میخواست داد بزئم سرش ..

دلم میخواست بهش بگم ارزوم بود بهم بگی میمونی اما برو..

برو، و تردم کن ، زندگی من!

میخواستم فریاد بکشم و بگم

\_دنیات تار نشه، برو و پاسوز من نشو..

اما لال شدم..

سکوت کردم..

چون مردد بودم..

چون ترس داشتم از تنها شدنم..

حتی جرات نداشتمن حرف دلمو به زبون بیارم..

راز ققنوس

دستشو رو بازوم کشید و به کمکش از جا بلند شدم

روی صندلی درون راهرو جا گرفتم..

مقابل پام زانو زد

زنگ میز نم ارامو بیارن ازمايش بدء..

توهم باید ازمايش بدی..

نگاه عمیقی به چهره ی مملو از غمش انداختم..

درون قلبم ناله زدم

التماس کردم

زجه زدم

خدايا ارامم سالم باشه!

از جا بلند شد و از مقابل نگاهم محو شد..

نمیدونم چقدر گذشته بود که ارام در اغوش فرهاد جلوی چشم هام نقش بست..

با دیدن چهره ی پر از غم فرهاد سمتش پرواز کردم و ارام و از اغوشش کندم..

بی اعتمنا به سوال های مکرر فرهاد که میگفت

چیشده، چرا اینجايی، اين چه قيافه ايه!

سمت ازمايشگاه قدم برداشتمن..

سرعت قدم هام انقدر زياد بود که چندين بار حين راه رفتن تعادلم رو از دست دادم و نقش زمين شدم..

راز ققنوس  
اما باز هم بلند میشدم و راه میرفتم..

ارام رو به اغوش پرستار سپردم و با ناله و لحن ملتمسی گفتم:

\_ازمايش داره ترو خدا، ترو خدا فقط بهم بگين که جواب منفيه..

پرستار هراسون و گيچ ارام رو از اغوشم گرفت

كمی بعد صدای قدم های شخصی از پشت سر شنیده شد سر که برگرداندم چهره‌ی خسته‌ی احسان رو دیدم  
از فرط دویدن به نفس، نفس افتاده بود..

برگه‌های درون دستش رو به پرستار سپرد و توضیحاتی داد..

ارام و از اغوشش گرفت ..

پس از گذشت چند دقیقه همراه پرستار داخل اتاق ازمايش رفتند..

طولی نکشید که احسان بیرون او مد و گفت:

\_دکتر برات ازمايش سیدیفور

نوشته خانم بیا داخل اتاق..

حرف های احسان با من بیگانه بود..

درک حرف و کلمه ازمايش برام سخت بود..

من ازمايش داده بودم، تکرارش چه لزومی داشت؟

سوالم رو به زبون اوردم

احسان اروم و مهربون گفت:

راز ققنوس

چیزی نیست عزیزم نگران نباش..

به اجرار احسان وارد اتاق شدم..

سوژش دستم عمیق بود..

لیم رو به دندون گرفتم و خفه شدم..

صدای گریه و ناله‌ی بلند ارام کل ساختمن رو گرفته بود..

احسان ارام رو به اغوش گرفن و از اتاق خارج شد..

اما هنوز صدای گریه اش رو میشنیدم!

نگاهی به شبشه نمونه انداختم

پرستار حین خون کشیدن از دست دیگه ام گفت:

دستتو مشت کن وقتی گفتم اروم بازش کن..

کاری که گفت رو انجام دادم..

اما دلیل این اطاعتمن چی بود؟

اروم و کلمه کلمه هجی کردم

دلیل این ازمایش چیه؟

حین انجام کارش گفت:

ازمایش سیدیفور برای اینه که بفهمیم رسیشه‌ی این بیماری که تو تننه از چه زمانی تو وجودت جون گرفته..

بدون هیچ حرفی به فکر رفتم..

به نقطه‌ی نا معلومی خیره شدم..

راز ققنوس  
اینچوری بهتر بود..

میفهمیدم که این بخت سیاه از کی به زندگی من سایه انداخته!

\*\*\*

دل تو دلم نبود فقط یک چیز از معبودم میخواستم و اون سلامت فرزندم بود..

پس از گذشت چندین روز، پاسخ ازمایش های ارام منفی بود..

غیر قابل باور بود اما پس از ازمایش مجدد پاسخ دوباره منفی بود و این برا

ی من بهترین معجزه بود..

اما جواب ازمایش من..

حکم پایان امیدم بود..

من دو نیم سال پیش الوده به این بیماری شده بودم!

و ریشه ای این الودگی از شاهین به وجود من تزریق شده بود..

شاهین..

حتی اسمش هم برآم درد داشت..

هنوز جای زخم هام خوب نشده بود که ضربه ای دیگه اش به تنم منو از پا در اورد!

تموم نفرتم رو تو چشم هام ریختم..

راز ققنوس

من اونو بخشیده بودم همون روز

همون دیدار اخیر تو محضر دادگاه..

اما این کارش با من غیر قابل بخشش بود!

اون زندگی من رو تهدید کرده بود به مرگ و به تنها شدنم..

لب پر تگاه مرگ زندگیم بودم..

اگر احسان ترکم میکرد

من هرگز امیدی برای ادامه حیات نداشتیم..

تنها امیدم پس از خدا محبت مردانه‌ی احسان بود..

و من از محبت او به فرزندم عشق میورزیدم..

پس از گذشت چندین سال سمت زندانی که شاهین در بندش اسیر بود قدم برداشتم..

تنها، بدون همراه!

روی صندلی نشستیم..

بماند که برای ملاقات چقدر عذاب و مشقت کشیدم..

چون من بی ربط ترین فرد به زندگی شاهین بودم..

چهره اش مقابل نگاهم نقش بست..

حتی رغبتی برای دیدنش نداشتم اما مجبور بودم به دیدنش..

به نگاه کردنش..

راز ققنوس  
مجبور بودم برای تحمل کردنش..

جلو تر از من گوشی و رو برداشت..

دست های لرزونم رو سمت گوشی بردم و نزدیک گوش هام چسبوندم..

صدای مرگ بارش توی گوشم طنین انداخت..

\_فکر نمیکردم بیایی ملاقاتم..

نگاه پر از تنفرم رو ازش گرفتم و به نقطه نا معلومی دوختم

\_چطور تونستی با من اینکارو کنی؟

تامل کرد

\_چیکارت کردم، خودت طلاق خواستی!

با انز جار بهش چشم دوختم

تموم نفترتمو تو لحن و کلامم رون کردم

\_جدا ای از تو ازادی من بود..

من برای چیز دیگه ای او مدم اینجا..

نگاهش خنثی بود خالی و تهی از هر حسی

\_شنیدم شوهر کردی، دخترمو خودت بزرگ میکنی؟

خنده عصبی سردادم

\_بسه دیگه، به تو ربطی نداره تو اگه مرد بودی زن حامله تو ول نمیکردمی به امون خدا، حalam حق نداری سراغ ارامو  
ازم بگیری..

لب تلخی کنار لبشن نشست..

راز ققنوس  
تلخ و مملو از غم..

\_د من رفتم که تو ..

ادامه‌ی حرفش رو بلهید..

نگاهم پر از تعجب شد..

چشم هامو تا حد امکان باز کردم و کمی به جلو خیز برداشتمن

\_من اچ ای وی گرفتم، میفهمی؟ از تو گرفتم، از تو..

سرشو پایین انداخت..

نگاهش از چشم هام نهان بود اما غم چهره اش عجیب به چشم میزد

\_من رفتم تا تو

تامل کرد

شاید هم بعض

\_رفتم تا تو الوده نشی..

اما، اما

میون حرفش پریدم

عصبی بودم

با بعض و گریه لب زدم

\_اما الودم کردی..

منو الوده کردی، زندگیمو تباہ کردی..

کاسه‌ی نگاهش پر از گریه شد

راز ققنوس  
اشک از گوشه‌ی چشمم چکید

برای بار اول گریه اش رو دیدم

اما برام مهم نبود مهم خودم بودم و زندگی خاکستر شده ام

ارام چی؟ ارام؟

چهره ام از شدت غم و نفرت مجاله شد

برای تو چه فرقی میکنه، تو که منو بدبخت کردی، دیگه چی میخوای؟

از بین دندون های قفل شده اش غرید..

اما لحنش پر از خواهش بود

تروبه همون نمازی که میخونی قسم بگو دخترم سالمه؟

اب دهنمو قورت؛ دادم

سرمو تکون دادم

اره، خداروشکر..سالمه!

نفسشو پر صدا بیرون فرستاد..

صدای سرباز پشت سرم بلند شد

پاشو خانم وقت شما تمومه..

نیم نگاهی بهش انداختم..

قصد کردم از جام بلند شم

که با صداش مانع شد

منو ببخش فریحا..

راز ققنوس  
نمیخواستم اینجوری تموم شه..

نگاهمو بی هدف دور سالن چرخوندم

اروم لب زدم

\_شاید یه روز بخشیدمت شاید!

بدون اینکه انتظار حرفشو بکشم گوشی و سرجاش کوبیدم و از جام بلند شدم..

سرمو پایین انداختم و رها شدم از بند و بوی تحفن سالن ملاقات..

سمت خونه قدم برداشت..

به منزل که رسیدم روی تخت ولو شدم و زجه زدم..

صدای هق، هقم رو با بالشت روی تخت خفه کردم؛ تارها بشم تا سبک بشم از حقیقتی که مثل خوره به وجودم  
افتاده بود و خرخره ام رو میجوید..

تا راز زندگیمو بیلعم..

من اتیش گرفته بودم..

تو اتیش وجودم میسوختم..

میسوختم و دوباره متولد میشدم..

راز زندگی من اتیش بود تو تنم و هستیم..

\*\*\*

برام سخت بود

اما برای نفس کشیدن مجبور به خوردن دارو بودم تا اخرين نفس تا روز مرگم ..  
زندگی من سرشار از يك نواختي ها بود..

راز ققنوس

از نگاه های هراسون و گاهی از چشم های پر از ترحم بیزار بودم..

زندایی پس از فهمیدن نوع بیماری من به طور کل با حضور من قطع رابطه کرد..

بار ها و بار ها مقابله پاهای احسان زانو زدم و التماش کردم که پاسوز من نشه..

که بخاطر من خطر و به جونش نخره..

تا تحمل نکنه و بره..

اما جواب اون یک کلام بود

— تو خطری نداری بیماری تو جزی از وجودت و من هر دوتونو باهم میپرستم!

نگاه احسان هرگز از سر ترحم نبود..

همیشه با عشق نگاهم میکردد..

همیشه لبخندی کنار لبس بود ..

و اون لبخند ارامش رو به وجودم میداد و تموم سختی های زندگیم از سرم بیرون میرفت!

همیشه با محبت نظاره گرم بود

..

بدون ترس، بدون تردید،

کنارم میخوابید و چشم باز میکردد..

رفتار هاش عجیب بود و این حس امنیت کنار احسان برای من بهترین

حس دنیا بود..

پس از سالها جنگیدن با بیماریم هنوز نفس میکشیدم، هنوز زندگی میکردم، هنوز کن

ار عشقم بودم..

خوشحال بودم که

زندگی من، که بیماری من با یک لیوان اب دهنی، یا یک بوسه، با یک اغوش،

بایک بشقاب غذا،

به عزیزانم سرایت نمیکنه ..

و من هر روز با عشق ارامم، احسانم و فرزند درون رحمم رو

لمس میکردم و میخندیدم..

بارها وجودم پر از تنفر بود چرا که من فرزندم رو به قتل رسوندم..

کاش اطلاعاتی که راجع بیماریم بعد از سالها بدست اورده بودم، در اون سالهای ابتدای زندگیم داشتم، تا شاید حق زندگی رو از بچه ام نمیگرفتم..

تاشاید اون هم کنار من بود..

همچون پدرش، همچون خواهرش..

اگرچه زندگی من به روال عادی خود برگشته بود اما از نگاهها و فرارهای دوست و اشنا دلگیر بودم..

هوای تهران با خوی من نمیساخت احسان برای ارامش من و برای رهایی من، از بند نگاهای پر از نفرت و ترحم دیگران، منزل تهران رو فروخت و من همراه ارام و پسری که درون شکمم بود کنار همسرم در یکی از روستا های شمال کشور، زندگی جدید و نو خودمون رو شروع کردیم..

اینبار بدون نگاههای خیره مردم بدون ترس دیگران و بدون ترحم اطرافیانم..

مدرسه‌ی جدید من اگرچه امکانات زیادی نداشت اما با صفا بود..

راز ققنوس

کنار شاگرد های قد و نیم قدم خوشحال بودم چرا که به مردم کشورم و به مناطق محروم سرزمین عزیزم خدمت میکردم..

شاید اگه من میدونستم شاید اگه اطرافیان من اگاه بودند هرگز با حرف های نیش دار و دوری و فرارشون از من، دل زخمی من رو، نمی شکستند و من..

منی که اسم این بیماری رو به یدک میکشیدم باید اگاه بودم چرا که این بیماری نیمی از من بود..

اگه میدانستم اگه اگاه بودم هرگز حکم قتل فرزندم رو امضا نمیکردم و هرگز از اسم بیماریم نمیترسیدم..

حالا بزرگ شدم..

فهمیدم و درک کردم..

حس و اسم بیماری که گمان نمیکردم هرگز به وجود من غلبه کنه روزی گریبان من رو بگیره..

هنوز هم جمله‌ی پر از مهر و ارامش دکتر رو هر روز صبح هنگام بیدار شدنم با خود مرور میکنم  
\_ خوشحال باش، چون همسرت مثل کوه پشتته، اینو وقتی فهمیدم که بهش گفتم جواب از مایش منفیه و اون مصمم گفت:

\_ خداروشکر میکنم که سالمم، نه برای خودم برای خانومم که میتونم بهتر و محکم تر ازش مراقبت کنم..

با صدای زنگ تفریح رشته‌ی افکارم پاره شد..

با مهربونی رو به شاگرد هام اعلام پایان کلاس رو دادم..

همه‌مه بین شون بلند شد و همه با شور و اشتیاق از کلاس خارج شدن..

لبخندی به خوشحالی شون زدم و کیف دستیم رو روی دستم جابه جا کردم..

ارام با خنده و اشتیاق سمت من دوید ..

برگه‌ی بزرگی درون دستش بود

راز ققنوس  
با ذوق مقابلم ایستاد..

از فرط خوشحالی اون نیم خیز شدم و مقابلش زانو زدم

چیشده خوشگلم..

مقنعه‌ی سفید اش رو کمی عقب کشید و اب دهنش رو با صدا قورت داد

مامانی بین نقاشیمو بیست شدم..

دستی به سرش کشیدم و با تحسین گفتم:

باریکلا ناز گل ماما..

از جام بلند شدم و دست کوچک و سفیدش رو بند دست هام کردم

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و سمت دفتر قدم برداشتمن..

پس از خداحافظی با همکارانم سمت خونه قدم برداشتمن..

به خونه‌ی بزرگ و ولایی مون که رسیدیم ارام سمت حیاط دوید و در و باز کرد..

پس از وارد شدنم به خونه ارمان پسرم با خنده سمت من دوید..

اغوشم رو به روش باز کردم و گونه‌ی خنک و سفیدش رو بوسیدم..

با صدای زنی اشنا سر بلند کردم..

چشمم که به نگاهش افتاد نمیدونستم بخندم یا گریه کنم..

از جام بلند شدم و سمت زندایی قدم برداشتمن..

اما یاد بیماریم که افتادم ایستادم..

زنایی اشک روی گونه اش رو پس زد و اینبار خودش پیش قدم شد ..

پس از گذشت پنج سال..

راز ققنوس

با اغوش باز سمتم او مدد و بدن نحیفم قفل تنش شد..

شونه هاش میلرزید و صدای هق هقش گوش اسمون و کر میکرد..

مدام ناله میکرد و با التماس لب میزد

\_حلالم کن عروس نازم حلالم کن!..!

کمی که ارام گرفت از اغوشش بیرون او مدم و دست چروکیده اش رو تو دستم گرفتم

\_نگو زندایی، توام منو حلال کن من مدیون توام..

خندید..

گریه کرد..

همراه اشک و خنده لب زد

\_منم مدیون مهربونی و گذشت توام زندایی..

لبخندی زدم..

با صدای گریه و فین فین دیگران دور اتاق چشم چرخوندم..

نگاهم که به خونه افتاد از شدت ذوق اشک هاک روانه ی گونه ام شد..

مادرم، پدرم ..

دایی محمود ، احسان

اللهه ، فرهاد

همه و همه دور ما جمع شده بودن و اروم گریه میکردن..

اشک هام رو پس زدم و با همه احوال پرسی کردم..

خوشحال بودم از اینکه همه کنار هم هستیم..

راز ققنوس  
میخندیم و شادیم..

تموم کدورت ها از بین رفته بود و چقدر این حس زیبا و نادر بود..

قصد کردم پذیرایی کنم اما

به اصرار الهه سمت اتاق رفتم تا لباس هامو از تنم در بیارم..

پس از تعویض لباس هام قصد کردم از اتاق خارج بشم که در اتاق باز شد ..

احسان باخنده پشت در ایستاد..

دستمو سمت دستگیره بردم

مقابلم ایستاد

\_کجا؟

چشم هامو درشت کردم

\_عه احسان، میخواهم برم پیش مهمونام..

صداش تو گوشم پیچید..

\_اخه خیلی خواستنی شدی؟

چشم هامو به نگاهش دوختم و با ناز پیش زدم..

\_نکن احسان یه وقت کسی میاد تو اتاق..

دستاش و روی کمرم کشید..

راز ققنوس

\_دوست دارم، چیکار داری؟

مست بوی تنش بودم، بدنم به لرزه افتاده بود و قلبم مغلوب شده بود..

هنوز هم بعد از گذشت این همه سال قلبم با نزدیکی به وجودش می تپید..

نگاه خیره و خمارش تو چشم هام ثابت موند..

لبخند محجوی زد و صورتشو نزدیک اورد

مهر بوسه اش روی لب هام نشست..

ارامش به وجودم تزریق شد..

با صدای تقه ای که به در خورد دستپاچه ازم جدا شد

دستی به موهاش کشید..

از حالتش خنده ام گرفته بود..

دستمو جلوی دهنم گرفتم و اروم خنديدم..

الهه وارد اتاق شد

\_عزیزم بیاین ناهار..

سرمو تكون دادم و با لحن مهربونی گفتم

\_چشم عزیزم..

نیم نگاهی به احسان انداختم..

گوشه‌ی اتاق با اخم ایستاده بود

راز ققنوس  
دستی به بازوش زدم

بریم؟

انگشت اشاره اش رو بالا گرفت

نمیتونی از دستم فرار کنیا، گفته باشم..

دستمو پشت کمرش گذاشت و سمت در آتاق هولش دادم

خیلی خب اقا، بریم..

خنده ریزی کرد..

قربون دل مهربونت برم، من..

چقدر حس خوبی بود کنار عشق نفس کشیدن..

عشق احسان تاریخ انقضا نداشت و همین حس اعتماد به نفس، من رو، پایند این زندگی و نفس کشیدن کرده بود..

زندگی

محبت

عشق

همه در جریان بود

چه با بیماری من و خوردن مدام قرص هام..

چه بدون بیماری و نبود قرص..

زیر لب زمزمه کردم

راز ققنوس  
به بندگان من خبر ده

که منم امرزنده، مهربان

سورة حجر ایه 49

\*\*\*

سخنی از نویسنده

سلام عرض میکنم خدمت خوانندگان و همراهان عزیز، زندگی همه ما پر از تلاطم و هیجانه..

گاهی اروم و گاهی سر شار از غم..

امید وارم زندگی یکایک شما زیر سایه‌ی پروردگار خوش و پر از مودت باشه..

از شما سپاس فراوان دارم که زمان گذاشتید و خط، خطی‌های ذهن من رو خوندید..

قسمت‌هایی از این رمان واقعیت خیلی از دوستان و زنان هم وطنم بود اگرچه تلح اما این حقیقت زندگی ماست..

نوشتن روانه شدن کلمات این داستان بر سر انگشت‌هایم و لمس کلام و حس فریحا عجیب با روانم بازی کرد و من هر روز با یاد و غم او زندگیم رو گذروندم..

کم و کاستی‌های رمان رو با بزرگواری خودتون نادیده بگیرید!

انشاءالله از خوندن واژه به واژه رمانم لذت برده باشید و مورد رضایت شما عزیزان قرار گرفته باشد!

پایان ....

این رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه  
محفوظ میباشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید.

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)